نگاه دانلود
www.negahdl.com

رمان پونه (جلد دوم) | cosin27 کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ : http://www.forum.98ia.com/t1259478.html

این کتاب درسایت نگاه دانلود اماده شده است

www.negahdl.com

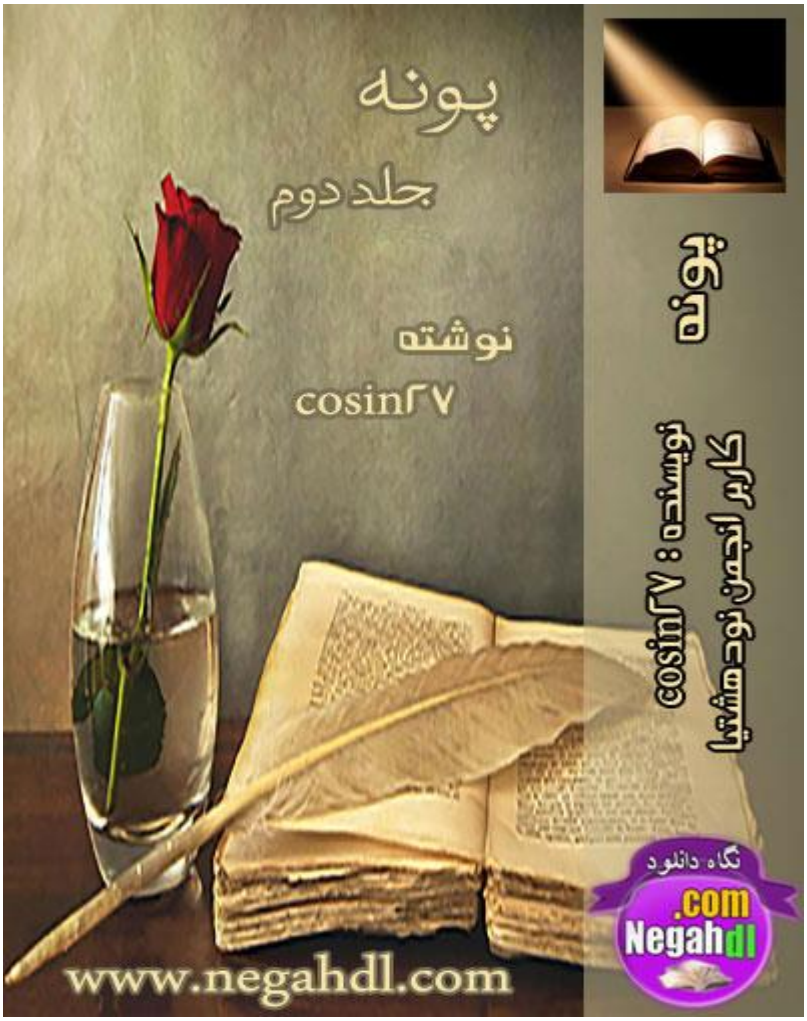


با خستگی زیاد کلیدو توی قفل می چرخونم و درو هل میدم و قدم به حیاط میذارم.از بس خسته م که نمی تونم سر پا وایسم و به زحمت راه میرم.در حین راه رفتن چادرمو از سرم بر می دارم، تا می کنم و وقتی چشمم به چهارپایه ی فلزی توی حیاط میفته میرم و روش میشینم.زانوهامو جمع می کنم و سرمو روشون میذارم و چشمامو می بندم.دلم می خواد سرمو بذارم روی زمین و یه دل سیر سیر بخوابم.سرم بدجوری درد می کنه و هنوز بوی بیمارستان توی بینیمه.هنوز از اتفاقی که افتاده گیجم.نمی تونم بفهمم کی عامل این بدبختی بود! یهو

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چی به سر شوهرم اومد!و چی به سر خودم؟!همونطور که سرم روی زانوهامه دستمو روی شکمم میذارم و وقتی حسش می کنم از خودم می پرسم سرنوشت من و این بچه با شرایطی که پیش اومده چی میشه؟ذهنم اونقدر به هم ریخته ست که نمی تونم به چیزی درست فکر کنم.می خوام به یاد بیارم چی شد که به اینجا رسیدم.از فکر کردن زیاد اخمام میرن توی هم.سرمو کمی میارم بالا و به نم نم بارونی که تازه شروع شده نگاه می کنم.این اولین بارون پاییزیه.برای اینکه خیس نشم ، پا میشم و میرم سمت در هال، قفلشو با کلید باز می کنم و میرم تو و از همونجا به هم ریختگی خونه رو نگاه می کنم.یعنی این همون زندگی ای بود که می خواستم و تصورشو می کردم؟جوابی ندارم که به خودم بدم.با بی حالی میرم داخل.دلم می خواد خونه رو مرتب کنم.حیاط پر گرد و خاکو بشورم .دوش بگیرم و یه لباس درست و حسابی بپوشم ، اما حال و حوصله ی هیچ کدوم از این کارارو ندارم.میرم وسط هال می ایستم و گنگ دور و برمو نگاه می کنم و به خودم میگم خوبه مادرم و مادرجون اینجا نیستن وگرنه می گفتن خانوم خونه رو باش!چه خونه و زندگی مرتبی داره!یاد مادرجون و مامان که میفتم چشمم به قاب عکس روی دیوار میفته و نگام روش ثابت می مونه.به چشما و لبای خندون اون نگاه می کنم و لبخند کمرنگ خودم و گونه های رنگ گرفته م.همونطور خیره میشم به قاب عکس و به خودم میگم کاش زمان دوباره به عقب بر می گشت.اصلا کاش هیچ وقت جلو نمیرفت و همونطور ثابت می موند.بعد میرم و قاب عکسو بر میدارم و بازم نگاش می کنم و خیلی آروم اونو روی سینه م میذارم.حرفای دکتر مدام توی سرم می چرخن:

_متاسفانه تنها چیزی که در انتظارشه یه زندگی نباتیه.

با یاد آوری حرفاش بغض می کنم.زندگی نباتی!آخه چرا؟!مگه چه گناهی مرتکب شده بود؟!یعنی گناهش فقط این بود که وارد زندگی من شده؟!نه،خدایا!این حق اون نبود.حقش نبود.نباید اینطوری میشد.به دیوار تکیه میدم و آروم آروم روی زمین سر می خورم.قاب عکسو که به سینه چسبوندم از خودم جدا می کنم و به چشمای خندون شوهرم نگاه می کنم و خطاب بهش زیر لب می گم:

_ چرا،چرا وارد زندگی من شدی که این بلا سرت بیاد؟!آخه چرا؟!

سرمو به دیوار تکیه میدم و چشمامو می بندم و اشکام روی گونه هام سر می خورن.دلم می خواد به گذشته برگردم.به دو سال قبل.به همون وقتی که از همه چیز دل بریدم.ای کاش می تونستم برگردم و زندگیمو یه جور دیگه شروع کنم.یه جوری که باعث صدمه دیدن هیچ کس نشه.کاش میشد.آرزو می کنم و به گذشته فکر می کنم.به گذشته ای که آرزوی برگشتنشو دارم.به دو سال قبل:

_ بفرمایین اینم باقی پولتون

_ ممنون دخترم.

زن باقی پولشو گرفت.سبد خریدشو از روی پیشخون برداشت و خداحافظی کرد و رفت.وقتی تنها شدم دستامو به هم قلاب کردم و بالای سرم بردم و خودمو کش و قوس دادم تا خستگیم در بره.بعد با جنسای توی قفسه ها مشغول شدم.شیش ماهی از به هم خوردن نامزدیم با کیان می گذشت.شیش ماهی میشد که تماسمو با آرمین

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قطع کرده بودم و هیچ خبری ازش نداشتم.شیش ماهی میشد که روی آرامشو به خودم دیده بودم.هر چند فراموش کردن آرمین سخت بود و هنوز بازم بعد از چند ماه یادش می افتادم.ولی دیگه از اون غم و غصه ی روزای اول خیلی اثری نبود.توی این مدت برای راحت تر فراموش کردن آرمین توی مغازه ی باباجون خودمو مشغول کرده بودم و به اون کمک می کردم.صبای خیلی زود و هر روز عصر کارم این بود که برم مغازه و کار کنم.

_ سلام.

با شنیدن صدای تک سرفه و سلام برگشتم و با دیدن چهره ی اشنای پسر جوونی که مشتری دائمی مغازه بود سرمو تکون دادم و مودبانه جواب سلامشو دادم:

_ سلام.بفرمایین.

در حالیکه میومد کنار پیشخون پرسید:

_ حاجی نیست؟

منظورش از حاجی باباجون بود.هر وقت میومد باباجونو اینطوری صدا می کرد.

جواب دادم:

_ نه نیست.رفته یه جایی ولی گفت زود بر می گرده.

چند تا اسکناس هزاری گذاشت روی پیشخون و گفت:

_ این بدهی هفته ی قبلمه آوردم پس بدم.

پرسیدم:

_ چقدر بود؟

و دفتر حساباروباز کردم و دنبال اسمش گشتم:

_ ده تومن.

اسمشو که پیدا کردم خطش زدم و گفتم:

_ میذاشتین بمونه.چه عجله ای بود!

جواب داد:

_ ممنون.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دفترو بستم و اسکناسا رو برداشتم وانداختم توی دخل .نیازی نبود بشمرش.مشتری خوش حسابی بود و علاوه بر اون آدم دقیق و درستی هم بود.باباجون که نشون می داد کاملا بهش اطمینان داره.

دخلو که بستم نگاش کردم و وقتی دیدم داره دور و برشو نگاه می کنه پرسیدم:

_ چیزی می خواین؟

_ ام یه جعبه بیسکویت کرمدار، یه شیشه شربت آلبالو و یه قوطی ماست.

یه کیسه ی پلاستیکی برداشتم و چیزایی رو که خواسته بود گذاشتم توی کیسه گذاشتم روی پیشخون:

_ بفرمایین.

_ مرسی.

چند تا هزاری گذاشت جلوم که گفتم:

_ قابل نداره.

تشکر کرد.پولا رو توی دخل گذاشتم و بقیه ی پولشو دادم و همون موقع باباجون پیداش شد و با دیدن مشتری همیشگیش نزدیکش شد و از پشت دستی روش شونه ش زد:

_ به به علی آقا!چه عجب از این ورا!

علی برگشت سمتش و باهاش دست داد:

_ سلام حاجی!حال شما؟ اومدم بدهیمو بدم .

باباجون سری تکون داد و با لحن شوخی گفت:

_ بدهی!کدوم بدهی؟!

علی خندید و گفت:

_ یعنی شما یادت نمیاد؟

باباجون جواب داد:

_ نه.

علی خریداشو برداشت و گفت:

_ پس من بدجور ضرر کردم دیگه درسته؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چقدر دادی؟

_ ده تومن.

باباجون نچی کرد و گفت:

_ نه زیاد ضرر نکردی.

علی بازم خندید و من که سرم پایین بود فقط صدای خنده شو شنیدم:

_ شما هم هی سر به سر من بذار.

باباجون پرسید:

_ اگه سر به سر تو نذارم پس سر به سر بابات بذارم؟اگه این کارو بکنم که باید فاتحه ی خودمو بخونم.

بازم صدای خنده ی علی رو شنیدم و این بار سرمو بلند کردم:

_ این چه حرفیه حاجی شما سرور مایی.

_ سرور خودت یا بابات؟

می دونستم حرفا و شوخیاشون خیلی طول می کشه .خسته بودم و می خواستم زودتر برم خونه.واسه همین کیفمو برداشتم و رو به باباجون گفتم:

_ باباجون اگه اجازه بدین من دیگه برم خونه.خیلی خسته م.

باباجون در حالیکه روی چهارپایه می نشست گفت:

_ برو باباجون.

در حالیکه از پشت دخل بیرون میومدم گفتم:

_ شما هم زود بیاین خیلی خودتونو خسته نکنین.

_ چشم.چشم.

از کنار علی رد شدم و از باباجون خداحافظی کردم:

_ خداحافظ.

_ به سلامت دخترم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از علی هم خداحافظی کردم و از مغازه بیرون رفتم.دکمه های ژاکتمو که روی مانتوم پوشیده بودم آروم آروم و در حالیکه به رو به روم نگاه می کردم بستم و دستامو توی جیباش فرو بردم.هوا خیلی سرد بود و از ابرای تیره توی آسمون مشخص بود بارون سختی در راهه.دور و برمو نگاهی انداختم و راه افتادم سمت خونه.احساس می کردم حالم از روزای قبل خیلی بهتره و دلم می خواست بدوم.اما خیابون پر رفت و آمد بود و نمی تونستم این کارو بکنم.واسه همین در حالیکه به جوی آب که یه قوطی رو داشت با خودش میبرد نگاه می کردم شروع کردم به راه رفتن و برای اینکه فکرمو مشغول کنم و به آرمین فکر نکنم شروع کردم طبق معمول این شیش ماه گذشته تو ذهنم قصه ساختن.این بار قصه م در مورد قوطی توی جوی آب بود:

_ این قوطیه حتما یه قوطی رب بوده.یه خانومه اونو خریده و برده خونه.بازش کرده و یه کمشو تفت داده انداخته تو خورش.چه خورشی؟قیمه.شایدم بامیه.ولی بامیه که الان فصلش نیست.پس همون قیمه.بعد دختر اون خانومه که تقریبا هم سن منه و دانشگاه میره با خواهر کوچیکترش که مدرسه میره بر می گردن خونه و با پدرش و مادرشون سر یه سفره با هم ناهار می خورن . بعدش خواهر بزرگه و خواهر کوچیکه سر اینکه کی ظرفارو بشوره با هم بحثشون میشه و این وسط باباشون ساکتشون می کنه و مامانشون میگه نمی خواد ، شماها برید سر درس و مشقتون خودم میشورم.

همونطور قصه می بافتم و جلو میرفتم که یهو بارون گرفت و من که غافلگیر شده بودم قوطی رو فراموش کردم و دنبال جایی واسه پناه گرفتن گشتم.

اما نه سقفی بود و نه سایه بون درست و حسابی که برم زیرش وایسم .مونده بودم چیکار کنم.بارون هر لحظه داشت تند تر میشد.

_آهان پیدا کردم.

به سمت بالکن خونه ای که همون دور و بر بود رفتم و زیرش وایسادم .اما بالکن کوچیک بود و بازم بارون خیسم می کرد.مجبور شدم خودمو جمع کنم و کیفمو بغل بگیرم که خیس نشم.و بی اعتنا به ماشینی که کمی دورتر توقف کرد. مشغول تماشای بارون شدم اما خیلی طول نکشید که با شنیدن صدای آشنایی دلم ریخت:

_ پونه!

یه لحظه خشکم زد.خدایا!این صدا که شنیدم صدای آرمین نبود؟!نه این امکان نداشت.چطور ممکن بود آرمین...تندی برگشتم.یه ماشین کمی دورتر وایساده بود.یه تاکسی زرد رنگ.اما هیچ اثری از آرمین ندیدم.گیج و منگ توی بارونی که هر لحظه شدت بیشتری می گرفت به تاکسی خیره شدم و کمی عقب رفتم .مطمئن بودم صداشو شنیدم.با گوشای خودم شنیدم که صدام کرد.اما باورش برام سخت بود.فکر کردم خیالاتی شدم و با این فکر زیر بارون به راه رفتنم ادامه دادم.کاملا خیس شده بودم اما می خواستم هر چه زودتر از اونجا دور بشم.یه حس عجیبی داشتم.یه حس دلتنگی و ترس و این حس اونقدر قوی بود که باعث شد سرعت قدمامو لحظه به لحظه بیشتر کنم.نمی خواستم به آرمین فکر کنم.اون و یادش برای من فقط عذاب به همراه داشتن.عذابی که می

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواستم از دستش خلاص بشم و انگار قرار نبود هیچ وقت این اتفاق بیفته.به خونه که رسیدم تندی کلیدمو در آوردم که درو باز کنم اما طوری دستم از هیجان شنیدن صداش می لرزید که کلید از بین انگشتام افتاد روی زمین خیس و پر آب.خم شدم و برش داشتم و به جای اینکه ازش استفاده کنم شروع کردم به در زدن و صدای مادرمو شنیدم که گفت:

_ اومدم اومدم چه خبرته؟درو شکوندی.

از در زدن دست کشیدم و منتظر موندم و وقتی اومد درو باز کرد تندی سلام کردم و رفتم داخل و صدای متعجبشو پشت سر گذاشتم:

_ سلام.

بدون اینکه یه دقیقه صبر کنم رفتم توی راهرو و بازم صداشو از پشت سرم شنیدم:

_ این چه ریختیه واسه خودت درست کردی؟!چرا عین موش آب کشیده شدی؟!

به مادرجون که از اتاق بزرگه اومده بود بیرون سلام کردم و جواب دادم:

_ بارونه خب!

مامان جواب داد:

_ بله می دونم بارونه کور نیستم میبینم.

در حالیکه میرفتم توی اتاقم گفتم:

_ خب وقتی بارونه آدم بیرون باشه خیس میشه دیگه!

مامان با حرص جواب داد:

_ می تونستی وقتی بارون بند اومد بیای خونه.نمی تونستی؟

جوابشو ندادم.دوست نداشتم باهاش یکی به دو کنم.از وقتی جریان آرمینو فهمیده بود رفتارش کاملا باهام عوض شده بود. جوری رفتار می کرد که بفهمم حواسش کاملا بهم هست.بیرون که میرفتم بر خلاف گذشته ها ازم می پرسید کجا میرم و با کی میرم و کی بر می گردم.تو خونه و توی اتاق که می موندم خیلی طول نمی کشید که میومد سراغم. اخلاقش از این رو به اون رو شده بود و حتی گاهی وقتا هم به طرز لباس پوشیدن و راه رفتنم ایراد می گرفت.همه ش منتظر بهونه بود که به یه چیزی بند کنه و اونقدر توی این شیش ماه این کارو کرده بود که از دستش خسته شده بودم.دیگه مثل قبل باهاش راحت نبودم.چون حس می کردم هر حرفی میزنم بیشتر به خودم بد گمونش می کنم.به ناچار بیشتر سکوت می کردم و توی لاک تنهایی خودم فرو میرفتم و مادرجون و باباجون که بی خبر از اصل ماجرا بودن نسبت به این وضعی که در پیش گرفته بودم.نسبت به سکوتم اعتراض داشتن و

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فکر می کردن اینا همه ش به خاطر اینه که نامزدیم با کیان به هم خورده.شاید اگه اونا هم مثل مادرم می دونستن اصل جریان از چه قراره همون رفتاری رو پیش می گرفتن که مادرم در پیش گرفته بود.ولی با این حال وضع روحیم بهتر از وقتی بود که با آرمین ارتباط داشتم و احساس می کردم دارم به آرامش میرسم و با خودم فکر می کردم این طرز برخورد مادرمم همینکه ببینه دست از پا خطا نمی کنم کم کم درست میشه.

به اتاقم که رفتم درو پشت سرم بستم و آه کشیدم.صدای آرمینو واضح شنیده بودم.ولی خودشو ندیده بودم. هی از خودم می پرسیدم چرا... چرا این اتفاق افتاد؟!چرا یهو به نظرم اومد صداشو شنیدم؟!یعنی واقعا خیالات بود؟!یا نه حقیقت داشت و اون همون دور و برا بود و خودش بود که صدام زد؟

فصل شانزدهم

(۱)

داشتم چای میریختم. طبق معمول خاله و شوهر خاله و کتایون اومده بودن شب نشینی.کیان نیومده بود.خاله می گفت رفته دیدن یکی از دوستاش.اما من می دونستم داره دروغ می گه.اون خیلی وقت بود که کمتر خونه ی ما میومد.دقیقا شیش ماهی میشد. اون ماجرا باعث شده بود کمتر بیاد و اگر هم میومد فقط به خاطر دیدن باباجون و مادرجون بود.وقتی هم میومد بدون اینکه به من نگاهی بندازه یا سلام کنه چند دقیقه ای می نشست و بعدش هم میرفت.منم وقتی اینطور میدیدم میرفتم توی اتاقم و تا وقتی اونجا بود بیرون نمیومدم.رفتارش هیچ تغییری نکرده بود.با باباجون و مادرجون و مامانم می گفت و می خندید .فقط این وسط با من سرد شده بود.طوری بود که خیلی وقتا بهونه می آورد و خونه ی ما نمیومد.اون شبم از اون شبایی بود که پیداش نبود و همین باعث شده بود من خیالم راحت باشه و تصمیم بگیرم توی هال کنار بقیه بشینم.

چایی رو که ریختم خواستم ببرم که کتایون اومد توی آشپزخونه.چند ماهی میشد که درسش تموم شده بود و خونه نشین شده بود.شوهر خاله اجازه نمی داد کار کنه.می گفت محیط اداره ها رو واسه ی تنها دخترش مناسب نمی دونه.کتی هم با این ماجرا تقریبا کنار اومده بود اما گاهی غر میزد و ناراحتی و اعتراضشو نشون می داد.ولی اون شب بر عکس همیشه خوشحال نشون می داد و من نمی تونستم بفهمم چرا خوشحاله!

_ بازم که تو فکری؟! نمیای بشینی پیش ما؟

نیم نگاهی بهش انداختم و لبخند کمرنگی به لب آوردم:

_ داشتم چایی میریختم.

_ خب بده من میارم.

دستشو به سمت سینی برد اما من گفتم:

_ نمی خواد خودم میارم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی اون سمجتر از این حرفا بود و سینی رو ازم به زور گرفت:

_ بده من بابا!

در جوب کارش اعتراض کردم:

_ کتی!

ولی کتایون بی توجه از آشپزخونه رفت بیرون و منم همونجور سرجام وایسادم و رفتنشو تماشا کردم. رفتار کتایون برام عجیب بود.اولین بار بود که میدیدم داوطلب آوردن چایی شده. سینی رو گرفته بود جلوی مادرجون و شنیدم که مادربزرگم خطاب بهش گفت:

_دست و پنجه ت درد نکنه مادر.ایشالله که زودتر تو رخت عروسی ببینمت.

و بعد دیدم که صورت کتایون رنگ به رنگ شد و لبخند روی لبش نشست و شنیدم که خاله گفت:

_ خدا از دهنتون بشنوه مادرجون.خدا بخواد کم کم داره وقتش میرسه.

و بعد مادرم بود که مشتاقانه پرسید:

_ واسش خواستگار اومده؟

خاله با لبخند سرشو تکون داد و گفت:

_ آره خدا رو شکر.

مادرجون با لحن پر از گلایه ای گفت:

_ کی؟چطور؟!پس چرا به ما نگفتین؟ الان باید خبردار بشیم؟

شوهر خاله که داشت میوه پوست می کند جواب داد:

_ والله مادرجون تازه امروز بهمون زنگ زدن و گفتن میان خواستگاری.ما هم گفتیم بیایم با شما که بزرگترین یه صلاح و مشورتی بکنیم.

مامان پرسید:

_ کی هست حالا؟آشناست؟

خاله جواب داد:

_آره.آشناست.امیر حسینه.

باباجون که تا اون موقع ساکت بود پرسید:

آوای خیس
@avayekhis



www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ امیر حسین؟!کدوم امیر حسین؟!

خاله جواب داد:

_ پسر آقا قدرت دیگه!

و مادرجون یهو گفت:

_ تو رو خدا؟!امیر حسین پسر آقا قدرت از کتایون خواستگاری کرده؟

خاله با خنده گفت:

_ بله مادرجون.

باباجون نگاهی به کتایون که مودب و سر به زیر نشسته بود انداخت و با لحن شوخی از شوهر خاله پرسید:

_ ببینم این امیر حسین همون برادرزاده ت نیست که زبونش میگیره؟

می دونستم منظورش چیه . داشت سر به سر کتایون میذاشت و من دیدم که کتایون لباش جمع شد و اخماش یه کم رفتن توی هم و این وسط خاله با اعتراض گفت:

_ واباباجون!خب زبونش بگیره؟!مگه گناهه؟!

و مادرجون هم در تایید حرفای خاله گفت:

_ مهم انسان بودنشه.که خدا رو شکر و ماشالله هزار ماشالله این بچه از بقیه ی داداشاش تو همه چی سرتره.

شوهر خاله هم با لبخند پهنی گفت:

_ تو فامیل ما همه رو اسم این پسر قسم می خورن.بس که عاقل و نجیب و پاکه.

با این حرف مادرجون رو کرد به کتایون و در حالیکه دستاشو از هم باز می کرد گفت:

_ ایشالله که مبارکت باشه مادر.بیا...بیا بغلم که ببوسمت.

کتایون خجالت زده جلو رفت و مادرجون و مامانم بوسیدنش و بهش تبریک گفتن و من با دیدن اون صحنه ها حس کردم به کتایون حسودیم میشه.میدیدم که خوشحاله.شادیشو حس می کردم.اما نمی تونستم درک کنم چطور اون که مدعی بهترینها بود به امیر حسین رضایت داده!پسر خوبی بود.قیافه ی جذابی هم داشت .اما تنها عیبش البته اگه میشد اسمشو عیب گذاشت همون گرفتن زبونش بود. با این حال آدم کاری و خوبی بود.پسری که اگر چه مثل باقی برادراش نه دکتر شده بود و نه مهندس ولی به جای اینکه چشمداشتی به ثروت پدرش داشته باشه خودش رو پای خودش وایساده بود .تو کار پرورش ماهی موفق بود و تونسته بود تو کارش بهترین باشه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما نمی تونستم بفهمم چطور اون و کتایون به هم علاقه پیدا کردن ! توی آشپزخونه وایساده بودم و فکر می کردم .دلم می خواست برم بیرون و هوا بخورم.دلم می خواست اون وقت شب توی خیابون قدم بزنم اما نمیشد. شاید تنها کاری که می تونستم انجام بدم فقط این بود که برم توی حیاط و چند دقیقه ای رو همونجا بمونم.

_ پونه جون خاله!چرا نمیای بشینی پیش ما؟

خاله صدام کرد .از طرفی دلم می خواست برم و به کتایون تبریک بگم اما از طرف دیگه دوست نداشتم با حضورم دوباره یاد کیان بیفتن و غصه شون بگیره و خوشیشون ذایل بشه.

واسه همین در جواب خاله فقط گفتم:

_ میام خاله.الان دستم بنده.

بعد نگاهی به دور و برم انداختم و با دیدن سطل آشغالا چیزی به ذهنم رسید:

می تونم به بهونه ی بردن آشغالا از اون فضا فرار کنم.

سرمو به عنوان تایید کارم تکون دادم و کیسه ی زباله رو از توی سطل بیرون آوردم گره زدم و از آشپز خونه زدم بیرون و وقتی نگاه همه رو متوجه خودم دیدم به سمت راهرو رفتم و گفتم:

_ آشغالا رو میذارم بیرون و میام.

کسی حرفی نزد .سریع رفتم بیرون و همین که قدم به حیاط گذاشتم کیسه ی زباله ها رو رها کردم و نفس راحتی کشیدم.داشتم خفه میشدم.خوب شد اومدم بیرون.به کیسه ی زباله ها نگاهی انداختم و به آسمون که بازم گرفته و ابری بود . کیسه رو برداشتم و رفتم سمت در اما هنوز درو باز نکرده بودم که تقه ای بهش خورد و من بدون اینکه از خودم بپرسم کی می تونه باشه درو باز کردم ولی با دیدن کیان پشت در خشکم زد و دستم به در خشکید.اصلا انتظار اومدنشو نداشتم.فکر می کردم حالا که بهونه آورده دیگه نمیاد اما نه اشتباه کرده بودم.همونطور وایساده بودم و نگاش می کردم و کیسه ی زباله ها که توی دستم سنگینی می کرد هی داشت سنگینتر میشد.اونم از دیدن من جا خورده بود و وایساده بود و نگاهم می کرد.چند دقیقه ای به همون صورت گذشت.حس می کردم نگاهش یه چیزی داره.یه حرفی که نگفته مونده.دلم می خواست همونطور نگاهش کنم.توی اون موقعیت بدجوری بهم احساس دلتنگی دست داده بود.می خواستم باهاش حرف بزنم.می خواستم چیزی بگم که لبخند روی لباش بشینه و جوابمو بده.درست مثل گذشته.ولی نه نباید نباید میذاشتم اون وضع ادامه پیدا کنه .نباید به احساساتم اجازه می دادم لوم بدن. همین بود که سرمو انداختم پایین و خیلی آروم گفتم:

_ ببخشید.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

که اونم به خودش اومد و از کنارم رد شد و رفت توی حیاط.کیسه رو گذاشتم دم در اما کنار در موندم.حس می کردم هنوز همونجاست و نرفته.می خواستم طولش بدم تا بره داخل.اما انگار نمی خواست بره و همین منو عصبی می کرد:

_ منتظر کسی هستی؟

با شنیدن صداش و لحن خشک و جدیش قلبم فشرده شد.حرفش هزار معنا داشت.پر از طعنه و کنایه و تمسخر. اعصابم بیشتر تحریک شد.یه لحظه از دستش عصبانی شدم..می خواستم برگردم و عصبانی بهش زل بزنم و جوابشو تند و تیز بدم و بگم به تو چه ربطی داره؟اما به زحمت جلوی خودمو گرفتم و منم با همون لحن خودش فقط یه کلمه جواب دادم:

_ نه.

و بعد خواستم درو ببندم اما تاکسی زرد رنگی که توی کوچه نگه داشته بود توجهمو جلب کرد و حس کردم همونیه که قبلا دیدم اما حضور کیان باعث شد بیشتر کنجکاوی نکنم و طولش ندم.درو بستم و بی اعتنا بهش کنار رفتم و وقتی دیدم که رفت داخل خونه نفس راحتی کشیدم و رفتم روی چهارپایه ی مامان نشستم.اصلا انتظار اومدنشو نداشتم.و انتظار اینو که باهام حرف بزنه.

ولی چه اهمیتی داشت؟حرف زدن یا نزدنش؟شونه ای بالا انداختم و سرمو رو به آسمون گرفتم.تازه بارش بارون شروع شده بود.فکر کردم بهتره تا کیان برنگشته و حرف دیگه ای بارم نکرده برم تو .

بلند شدم اما تقه ای که به در خورد مانع رفتنم شد.از خودم پرسیدم:این بار دیگه کیه؟و تقه ی دوم که به در خورد رفتم و بازش کردم.یه پسر جوون بیست و پنج شیش ساله پشت در وایساده بود .با تعجب نگاش کردم.نمیشناختمش و نمی دونستم کیه.پسر که سلام کرد فقط سرمو تکون دادم و شنیدم که گفت:

_ ببخشید خانوم که مزاحم شدم میشه این آدرسو یه نگاهی بندازین ببینین کجاست؟

با تعجب به تکه کاغذی که دستش بود زل زدم و دیدم که به سمت تاکسی زرد رنگ اشاره کرد:

_ یه مسافر دارم می خواد بره به این آدرس.ولی من بلد نیستم اینجا کجاست.

کاغذو ازش گرفتم و نگاه کردم اما با دیدن دست خط آشنایی که روی کاغذ بود یه لحظه قلبم وایساد و نفسم بند اومد.

.باورم نمیشد اما خط خط خودش بود.خط آرمین.

دستم لرزید و برای اینکه نیفتم، به در تکیه دادم.پس من اشتباه نکرده بودم!اون صدا وهم و خیال نبود!خودش بود.بازم آرمین!به آدرسی که روی کاغذ نوشته بود خیره شده بودم و جرات سر بلند کردن نداشتم.می ترسیدم سرمو بلند کنم و اونو رو به روم ببینم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خانوم!

صدای پسر راننده رو که دم در وایساده بود شنیدم ولی به خودم گفتم سرتو بلند نکن پونه.سرتو بلند نکن.و با همه ی اینا نفهمیدم چی شد که سرمو بالا گرفتم و دیدمش.دورتر کنار ماشین زرد رنگ ، زیر بارونی که دقیقه به دقیقه تند تر میشد، وایساده بود.آره خودش بود.آرمین...آرمین اومده بود منو ببینه.اومده بود که بازم آرامشمو به هم بزنه و باعث عذابم بشه.مات و مبهوت بهش خیره شده بودم.توی تاریک روشن فضای کوچه، می تونستم چهره ی خیسشو تشخیص بدم اما نمی دونستم صورتش از گریه خیسه یا از بارون.دستشو به در ماشین که باز بود گرفته بود و انگار اونم حال و روزش بهتر از من نبود که همونجور وایساده بود و نگام می کرد و تکون نمی خورد.هاج و واج بهش خیره شده بودم و اونم خیره شده بود به من.حالم یه جوری بود.یه جور وصف نشدنی.نمی تونستم تکون بخورم.یعنی حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم.هوا سرد بود اما من سرما رو احساس نمی کردم.قطره های بارون به سر و صورتم می خوردن و باد شال خیسمو از سرم می کشید و موهامو پخش کرده بود توی صورتم. مجسمه شده بودم و فقط اونو نگاه می کردم.اونو که موهای آشفته و خیسش آشفته تر نشونش می دادن و حالت چهره ش نشون می داد خسته ست.خیلی خسته.کاش می تونستم بدون هیچ ترس و واهمه ای و بدون هیچ مانعی برم به استقبالش.توی بارون بدوم سمتش و وقتی رسیدم بهش، رو به روش وایسم و خوش آمد بگم.بعد دستشو بگیرم و بیارمش توی خونه ولی اینا همه ش یه مشت آرزوی محال و بچگونه بودن.یه مشت رویا که نباید میذاشتم بیشتر از اون توی ذهنم پا بگیرن.

رعد و برق و صدای مهیب پشت بندش، منو از دنیای خیالات بیرون آوردن.نه، نه نباید اجازه می دادم احساسات بهم غلبه کنن.باید...باید اونو از خودم دور می کردم.نباید اجازه می دادم اینجا بمونه و دیگه اینجا بیاد.باید کاری می کردم که بره و ازم کاملا قطع امید کنه.با این فکرایی که به ذهنم رسید، یه نگاه به اون و یه نگاه به پسر راننده ی تاکسی انداختم و یهو درو محکم و بدون اینکه حرفی بزنم بستم و صدای بلند بسته شدن در ، همزمان شد با صدای ترسناک رعد و برق که باعث شد از ترس از جا بپرم و جیغ کوتاهی بکشم.ترسیده بودم.از دیدن آرمین ، از عکس العمل خودم و تصور عکس العمل مادرم.اونقدر پریشون بودم که حتی می ترسیدم برم توی خونه.می ترسیدم با دیدن حال خرابم پی به همه چیز ببرن.انگار پیشگو بودن و همه چیزو از چهره م می خوندن!بلاتکلیف، تو حیاط مونده بودم.اما دیگه نای ایستادن نداشتم.همونجا به دیوار خیس حیاط تکیه دادم و دستمو روی قلبم که ضربانش نا منظم بود گذاشتم.چرا...چرا آرمین داشت با من این کارو می کرد؟!چرا نمیذاشت خوب و خوش زندگیمو بکنم؟چرا هر بار که می اومد آرامشمو به هم میزد؟به آسمون نگاه کردم.بارون همونطور بی امون می بارید و باد قطره هاشو شلاق وار به صورتم می کوبید.دلم می خواست داد بزنم.دلم می خواست جیغ بزنم و خدا رو بلند صدا کنم و ازش بپرسم چرا اجازه داده آرمین به من احساس پیدا کنه و بدتر از اون منم بهش علاقه پیدا کنم؟ازش بپرسم معنی و حکمت این کارش چیه و می خواد آخرش با ما چیکار کنه؟احساس می کردم قلبم داره توی سینه م سنگینی می کنه.بغض سنگینی که گلومو فشار می داد شکسته بود و اشکای صورتم با آب بارون قاطی شده بودن.حس می کردم سرم داره گیج میره.حس می کردم دارم از پا میفتم.دوباره اونو دیده بودم و این

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دیدار باعث شده بود به شدت شوکه بشم.مدام توی ذهنم از خودم می پرسیدم چرا دست از سرم بر نمیداره؟؟چرا دست از سرم بر نمیداره؟چرا...چرا...

_ پونه جون!

صدای متعجب کتایونو شنیدم.خواستم نگاش کنم و جوابشو بدم ولی یهو پلکام روی هم بسته شدن و صدای جیغ کتایون بلند شد.نمی دونم چطور شد.فقط حس می کردم بین زمین و آسمون معلقم.می خواستم چشمامو باز کنم و خودمو به کتایون برسونم.نگرانش شده بودم.نگران اینکه نکنه اتفاقی براش افتاده باشه.نکنه ...

صداهای گنگ و نامفهومی می شنیدم اما هیچی رو نمی تونستم تشخیص بدم.چقدر به اون حالت مونده بودم؟ نمی دونم.صداها توی گوشم می پیچیدن.تند و نامفهوم.انگار دو نفر با هم حرفشون شده بود.می خواستم چشمامو باز کنم و ببینم کی داره با کی دعوا می کنه ولی احساس کرختی می کردم و نمی تونستم و با این حال مدتی که گذشت حس کردم صداها دارن کم کم واضح میشن:

_ چقدر بهت گفتم این بچه رو اذیتش نکن و به خاطر به هم خوردن نامزدیش بهش سخت نگیر!جوری رفتار می کردی انگار پونه مقصره.ببین حالا چی به سرش اومده؟همه ش تقصیر توئه پوران.همه ش.

صدای مادرجون بود که با بغض و لحن سرزنش باری خطاب به مادرم حرف میزد.به خاطر من داشت مادرمو سرزنش می کرد اما جوابی از مامانم نمی شنیدم.

_ آره پوران؟تو به خاطر این قضیه پونه رو اذیتش کردی؟!آخه چطور دلت اومد؟!مگه چه تقصیری داشت؟

این بار خاله بود که داشت مامانمو سرزنش می کرد ولی اون که کاری نکرده بود!فقط نگران بود.نگران اینکه اتفاق بدی برام بیفته و بلایی سرم بیاد.مامانم...مامان خوبم....نه اون مقصر نبود.هر چی بود تقصیر خودم بود.پس باید ازش دفاع می کردم .نباید...نباید میذاشتم بیشتر از این به خاطر من سرزنش بشه.تکونی خوردم که بشینم ولی نتونستم و صدای کتایونو شنیدم:

_ مامان!پونه تکون خورد.داره به هوش میاد.

بعد صدای خاله رو شنیدم که گرفته بود و خش دار:

_ پونه!پونه جان!خاله قربونت بره چشماتو وا کن.پونه جان!

سعی کردم چشمامو باز کنم.یه نفر محکم بغلم کرده بود . از نزدیک بودن صدای خاله ، اینطور فهمیده بودم که توی بغل اونم.

_ پونه!پونه خواهری!تو رو خدا چشماتو وا کن.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کتایون بود که با گریه صدام میزد.داشت گریه می کرد.اما چرا؟!به خاطر من؟!ولی آخه من که چیزیم نبود !پس چرا گریه می کرد؟!سردم بود و خیسی لباسام اذیتم می کردن.چشمامو آروم آروم باز کردم و شنیدم که شوهر خاله گفت:

_ خدا رو شکر.چشماشو باز کرد.

_ پونه!بابا!حالت خوبه؟

دیدن چهره ی نگران باباجون باعث شد بغض کنم.پیرمرد بیچاره!معلوم بود که خیلی ترسوندمش.

_ پونه مامان!

با شنیدن صدای مادرم چشم گردوندم سمت صداش.کنارم نشسته بود و یه دستمو توی دستاش گرفته بود.توی چشماش اشک جمع شده بود .از دیدن اون اشکا قلبم تیر کشید.یه دستمو گذاشتم روی دستش و با صدای ضعیفی گفتم:

_ مامان!

و همین یه کلمه باعث شد صدای هق هقش بلند بشه:

_ جون مامان!

_ این وقت شب بالای سر این بچه گریه نکن دختر!شگون نداره.

به صدای مادرجون چشمامو کامل باز کردم و مامان همونطور که اشک میریخت دستشو به سمت صورتم آورد و گونه مو نوازش کرد.از کارش یه حس خوب بهم دست داد.حسی که مدتها بود به سراغم نیومده بود.چقدر دلم برای نوازش دستاش تنگ شده بود!چقدر!

_ کتایون مامان برو یه چایی داغ واسه دختر خاله ت بیار.

چایی داغ؟!چایی داغ؟!نه من اون لحظه دلم نمی خواست چیزی بخورم.میلم نمی کشید چیزی بخورم.فقط می خواستم بگم مادرم بی تقصیره.بگم اون گناهی نداره. سعی کردم حرف بزنم .سعی کردم از مامانم دفاع کنم:

_خاله!

با صدای ضعیفی گفتم و جواب شنیدم:

_ جونم خاله!بگو عزیز دلم.

گفتم:

_ مامانم تقصیری نداره...سرزنشش نکنین.من...من فقط ترسیدم...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ترسیدی؟!از چی ترسیدی خاله؟!

در جواب صدای متعجب خاله گفتم:

_ از...از رعد و برق...

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که کیان با موهای خیس و لباسای خیستر اومد تو:

_ ماشینو روشنش کردم.بلندش کنین ببریمش بیمارستا...

با دیدن چشمای باز من حرف تو دهنش موند.انگار انتظار نداشت به هوش بیام و غافلگیر شده بود.

دیدم سر جاش بی حرکت وایساد و فقط نگام کرد. یه چیزی تو اون چشما بود که نمی تونستم درکش کنم .تحمل اون نگاه واسم سخت بود. چشمامو بستم. نمی خواستم گذشته های خوبمونو به یاد بیارم.نمی خواستم با یاد آوریشون بیشتر احساس ناراحتی بهم دست بده.سرمو روی بازوی خاله م گذاشتم و یه نفس عمیق کشیدم.

_ پا شین دیگه چرا معطلین؟

شوهر خاله بود که آمرانه حرف میزد.اما کجا باید میرفتیم که اینقدر مهم بود؟!حتما همونطور که کیان می گفت بیمارستان؟!اما برای چی؟!دردم چی بود؟چه مرضی داشتم؟!من که هیچیم نبود!چرا اصرار داشتن بریم بیمارستان؟که چی بشه؟من که جسمم چیزیش نبود.هر چی بود زیر سر روحم بود.اما مگه اونجا روح آدما رو هم مداوا می کردن؟! نه

پس نیازی نبود.نیازی نبود کسی برام دلسوزی کنه و بخواد برام کاری بکنه.مخصوصا کیان. سعی کردم بشینم و همین کارو هم کردم و شنیدم که خاله به حالت تشویق آمیزی گفت:

_ پاشو پاشو جونم.

در جوابش وقتی می نشستم گفتم:

_ من خوبم خاله لازم نیست جایی بریم.

از کسی صدایی در نیومد.ظاهرا همه تعجب کرده بودن ولی اینکه تعجب نداشت!به هیچ کدومشون نگاه نکردم.از بغل خاله بیرون اومدم و هر جور بود پا شدم .

_ پونه جان...

خاله صدام کرد.وایسادم.سرم گیج میرفت.اما باید نشون می دادم حالم خوبه.آره من که چیزیم نبود!حالم خوب خوب بود.

_م...میرم لباسامو عوض کنم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از جمعشون بیرون اومدم.سنگینی نگاه همه شونو حس می کردم و شنیدم که مادرم گفت:

_ وایسا مامان خودم میام کمکت.

دوباره مهربون شده بود.مثل سابق و چقدر من دلم برای این مهربون بودناش تنگ شده بود!

_ نه مامان.خودم می تونم.

جوابشو دادم و از کنار کتایون که تازه با یه لیوان چایی برگشته بود رد شدم:

_ پونه جون چاییت!

جواب دادم:

_ نمی خورم.

و رفتم سمت در اتاقم و شنیدم شوهر خاله گفت:

_ پونه!دایی!بیا ببریمت...

اون داشت حرف میزد اما من باقی حرفشو نشنیدم.چون همون موقع سرم گیج رفت و چشمام سیاهی رفت و صدای ترسیده ی خاله همزمان شد با صدای شکسته شدن لیوان:

_ یا حضرت عباس!

سقوط کردم و دیگه چیزی نفهمیدم...توی سرم صدا و همهمه بود.نمی دونستم کجام و هر کاری می کردم نمی تونستم چشمامو باز کنم.حس می کردم یه جایی بین زمین و آسمون معلقم.حس می کردم دارم سقوط میکنم و کسی نیست نجاتم بده.دلم می خواست بیدار بشم. چشمامو باز کنم و از اون حالت بیام بیرون اما نمیشد.کسی هم نبود که کمکم کنه .هیچ کس...هیچ کس نبود دستمو بگیره و من همونطور توی یه تاریکی پرت و عمیق سقوط می کردم که به هیچ جا ختم نمیشد این سقوط کردنم. اما نفهمیدم بالاخره چطور شد که چشمامو باز کردم و یهو خودمو توی یه محیط نا آشنا دیدم.کجا بودم؟!نمی دونستم.به سرمی که بهم وصل بود نگاه کردم و از خودم پرسیدم یعنی چی؟دور و برمو نگاه کردم کسی نبود.چشمامو بستم و دوباره به خواب رفتم.

_ مامان!

مادرم که به حالت نشسته خوابش گرفته بود با شنیدن صدای من تکونی خورد و بیدار شد:

_ بیدار شدی مامان!

به چشمای سرخ و بی خوابی کشیده ش نگاه کردم.چند روز بود که نخوابیده بود؟!در جوابش فقط سرمو تکون دادم.دستشو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و با صدای خسته ای گفت:

_ خدا رو شکر تبت قطع شده.

با صدای خش داری پرسیدم:

_ چقدر گذشته؟

پرسید:

_ از چی؟

جواب دادم:

_ از اون شبی که حالم بد شد و فشارم افتاد.

کمی فکر کرد و جواب داد:

_ خودمم یادم نمیاد مامان.دو سه روز فکر کنم بشه.

بعد در حالیکه موهامو نوازش می کرد پرسید:

_ چیزی می خوری برات بیارم؟

از نوازشش خوشم اومد.دلم برای همین محبت کردناش تنگ شده بود.برای همین لحن آروم و مهربونش.دوست داشتم به نوازش کردش ادامه بده و

به جای جواب ازش پرسیدم:

_ حتما به خاطر من اصلا به خودت استراحت ندادی!

دستی به صورتش کشید و لبخند زد:

_ چرا مامان.استراحت که کردم.

گفت اما باور نکردم.از چشمای قرمز و قیافه ی کاملا خسته ش همه چیز مشخص بود.خواستم چیزی بگم اما سریع پا شد و گفت:

_ من برم یه چیزی برات بیارم بخوری.

و رفت بیرون و من سرمو که کمی بلند کرده بودم روی بالش گذاشتم و برای مدت کوتاهی چشمامو بستم..نمی دونستم چه مدت گذشته.تنها چیزی که می دونستم این بود که چند روزی رو به شدت مریض بودم.تب داشتم و

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گاهی لرزم می گرفت .مدام تصویر آرمین که زیر بارون وایساده بود میومد جلوی چشمم اما هر بار که می خواستم بهش نزدیک بشم رعد و برق میزد و همه چیز به هم میریخت و این شده بود کابوس چند وقتی که مریض بودم.

آخ آرمین.بازم یاد آرمین افتادم .یعنی ممکن بود بازم ببینمش؟اونم با عکس العملی که در برابرش نشون دادم؟یعنی امکان داشت نا امید نشه و دوباره سعی کنه منو ببینه؟اگه بازم بخواد این کارو بکنه چی؟مطمئن بودم بازم سعی می کنه منو ببینه و حتی باهام حرف بزنه. چون اگه قرار بود ازم نا امید بشه همون موقع که تلفنی براش پیغام گذاشتم فکرمو از سرش بیرون می کرد و دیگه سراغم نمیومد!بله اون به این سادگی دست بردار نبود.هر چند ته دلم کمی امیدوار بودم اینطور نباشه اما این امیدواری اونقدر نبود که خیالمو راحت کنه.مطمئن نبودم اگه دوباره ببینمش در برابرش نرمش نشون ندم.مقاومتم حدی داشت و شاید اگه خیلی اصرار به دیدنم می کرد اون وقت تسلیم میشدم.همه ش هم به خاطر احساسی بود که بهش داشتم.از این فکر سرم تیر کشید.از دردی که توی سرم پیچید دستمو روی شقیقه م فشار دادم.باید یه کاری می کردم.یه کاری که نتونه منو ببینه.اما چیکار؟نباید بهش فرصت می دادم تنها گیرم بیاره و باهام حرف بزنه.وگرنه ممکن بود در برابرش سست بشم و دلم کار دستم بده.شاید اگه به مادرم می گفتم و اون از ماجرا با خبر میشد میشد یه کاری کرد .آره این...داشتم فکری رو که به ذهنم رسیده بود سبک سنگین می کردم که مادرم سینی به دست و پشت سرش مادرجون اومدن توی اتاق.خواستم بشینم که مادرجون با تکون دست اجازه نداد و گفت:

_ بلند نشو مادر.دراز بکش.

بعد همزمان با مادرم کنارم نشست و پرسید:

_ بهتری مادر؟

جواب دادم:

_ خوبم مادرجون.

_تو که همه ی ما رو ترسوندی دخترانصف عمرمون کردی !

با شرمندگی سرمو انداختم پایین و گفتم

_ ببخشید مادرجون که نگرانتون کردم.

و وقتی برای مدت کوتاهی چیزی ازش نشنیدم سرمو بلند کردم و نگاش کردم :

_ نمی خواستم بترسونمتون.

لبخند زد و گفت:

_ حالا اشکالی نداره.همین که سلامتی مهمه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد در حالیکه لبخند میزد و گوشه ی لبش چین افتاده بود .کاسه سوپی رو که مامانم آورده بود از دستش گرفت با قاشق هم زد و به طرفم گرفت:

_ بیا مادر.خودم برات پختم.بخور قوت بگیری.

کاسه رو از دستش گرفتم و تشکر کردم:

_ ممنون مادرجون.

بازم به روم لبخند زد و گفت:

_ نوش جونت.

مشغول خوردن سوپ شدم که مادرجون رو به مادرم گفت:

_ به سوسن زنگ بزن بگو پونه حالش بهتر شده.بگو کیان هم نگران نباشه.

با شنیدن اسم کیان قاشق توی دستم موند.اون نگران من شده بود!نگران من؟!برای چی؟اون که...یعنی ممکن بود هنوز علاقه ای بهم داشته باشه؟!نه این ممکن نبود.خودش گفته بود منو نمی خواد!پس چطور می تونست علاقه شو بهم حفظ کرده باشه.این اصلا با عقل جور در نمیومد!

_ چشم مادرجون.همین الان میرم بهش زنگ بزنم.

مامان بلند شد و وقتی رفت مادرجون نگاهی به من که مات و بهوت مونده بودم انداخت و گفت:

_ طفلک پسر خاله ت خیلی نگرانت بود.هم وقتی از حال رفتی و رسوندیمت بیمارستان .هم وقتی تب داشتی.نمی دونی بچه م چند بار اینجا سر زد که حال تو رو بپرسه.

مادرجون داشت حرف میزد اما من سکوت کرده بودم و فقط گوش می کردم:

_ باید وقتی اومد خودت ازش تشکر کنی.

بازم هیچی نگفتم و اون پرسید:

_ شنیدی چی گفتم دختر؟

به خودم اومدم و خیلی آروم جواب دادم:

_ بله مادرجون.

با یه یا علی پا شد و گفت:

_ پس سوپتو بخور و استراحت کن که وقتی اومد خودت بری باهاش حرف زنی.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد به سمت در رفت و در همون حال خندید و گفت:

_ کسی چه می دونه شاید آشتی کردین و دوباره...

باقی حرفشو نزد. رفت بیرون.کیان...کیان نگران من شده بود و و چند بار اومده بود حالمو بپرسه!آخه چرا؟!شاید دلش برام سوخته بود!یا شایدم واقعا هنوز علاقه ش به من از بین نرفته!گیج از حرفایی که شنیده بودم یه کم دیگه از سوپمو خوردم اما احساس می کردم با تمام خوشمزگیش میلی به خوردنش ندارم.

گذاشتمش کنار و دراز کشیدم و دستامو گذاشتم زیر سرم.گیج شده بودم.کاملا گیج.از طرفی نمی دونستم اگه کیانو ببینم واقعا باید در برابرش چه عکس العملی از خودم نشون بدم و از طرفی نمی دونستم با آرمین

با آرمینی که با وجود علاقه م بهش وجودش فقط باعث ناراحتیم بوده چیکار کنم؟یعنی اگه به مادرم همه چیزو می گفتم...

ناراحت و گیج و عصبی فکرمو ناتموم گذاشتم و غلت زدم و به پهلو خوابیدم و چشمامو بستم.دلم نمی خواست به هیچ کدومشون فکر کنم.دو تا شون فقط باعث میشدن آرامشم به هم بریزه.در حالیکه من آرامش می خواستم.فقط همین...

فصل هفدهم

(۱)

پتو رو کشیده بودم روی خودم و بی حوصله زل زده بودم به تاریکی .کلافه بودم و دلم می خواست هر چه زودتر پا شم و بتونم یه کارایی بکنم.ولی هنوز نمی تونستم.صبح وقتی تصمیم گرفته بودم بلند بشم سرم گیج رفت و نتونستم و مجبور شدم دوباره دراز بکشم.اما دیگه حوصله م کاملا سر رفته بود.نمی تونستم بیشتر از اون به این صورت بمونم.پتو رو کنار زدم و سر جام نشستم. بازم سرم گیج رفت و با همه ی اینا نخواستم دیگه دراز بکشم و خیلی آروم بلند شدم.بی اعتنا به سرگیجه م راه افتادم سمت در و بازش کردم.مادرجون باباجون و مامانم نشسته بودن توی هال .مامان داشت برای باباجون چایی میریخت.اصلا متوجه من نبودن.همونطور کنار در وایسادم و نگاشون کردم.باباجون گفت:

_ حالا اجازه بدیم بیان ببینم چی میشه.

اما مادرجون در جوابش گفت:

_ پس بچه م کیان چی میشه؟اون...

باباجون حرفشو با بی حوصلگی قطع کرد و گفت:

_ اون قضیه تموم شد و رفت.خودتون که دیدین دو تاشون با هم به توافق رسیده بودن نامزدی رو به همش بزنن.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان گفت:

_ ولی من می ترسم اگه قبول کنیم اینم مثل ماجرای قبل بشه و اینطوری پونه بیشتر اذیت بشه.

باباجون با تعجب گفت:

_ یعنی چی؟!امی ترسم چه معنی میده؟!!اگه قرار باشه تو به خاطر این ترست هر کی اومد در این خونه ردش کنی بره و این دختر تا ابد همینطور بمونه ور دلت که نمیشه!

مامان که سرش پایین بود سرشو بلند کرد که چیزی بگه اما وقتی منو دید هول و دستپاچه شد و گفت:

_ !!پونه مامان!تو بیدار شدی؟!

با حرف اون باباجون برگشت و منو که دید با لبخند مهربونی گفت:

_ به به پونه خانوم.چه عجب!بیدار شدی بابا!

_ سلام باباجون.

با خوشرویی جواب داد:

_ سلام به روی ماهت دخترم.

بعد دستشو کنار خودش زمین زد و گفت:

_بیا باباجون بیا کنار خودم بشین.

آهسته به سمتشون رفتم و کنارشون نشستم و بعد باباجون دستشو پشتم گذاشت و به مادرم گفت:

_ پوران واسه دخترم چایی بریز.

مامان چشمی گفت و برام چایی ریخت و جلوم گذاشت.به استکان نگاه کردم.کنجکاو شده بودم بدونم باباجون در مورد چی حرف میزد و می خواست به کی اجازه ی اومدن بده.آخه هر چی بود در مورد من بود و منم حق داشتم هر چی بود بدونم.سرمو بلند کردم و و گفتم:

_ باباجون!

چاییشو سر کشید و گفت:

_ جونم بابا!

لبامو از هم باز کردم که بپرسم اما صدای زنگ در که بلند شد حرفم توی دهنم موند.

همه به هم نگاه کردیم و مامان بلند شد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ فکر کنم کیان باشه.بازم اومده حال پونه رو بپرسه.

از شنیدن این حرف بدون فکر قبلی و بی مقدمه یهو رو به مادرم کردم و خطاب بهش گفتم:

_ مامان شما بشینین من میرم.

مادرم با تعجب نگام کرد .بلند شدم و رفتم که درو باز کنم.نمی دونستم قراره چطور با هم برخورد کنیم.فقط می خواستم ازش تشکر کنم و از نگرانی درش بیارم.

پامو که توی حیاط گذاشتم سرمای هوا باعث شد تنم مور مور بشه و بازوهامو بغل بگیرم.ولی با وجود سرما به سمت در رفتم و وقتی بازش کردم همون طور که انتظار داشتم و مامان گفته بود کیانو پشت در دیدم و با دیدنش فوری سرمو پایین انداختم:

_ سلام.

_ سلام.

از شنیدن لحن سرد و خشکش تنم یخ کرد.ناباورانه سرمو بالا آوردم و دیدم به جای اینکه منو نگاه کنه به یه نقطه ی دیگه ای زل زده.از جلوش کنار رفتم که بره داخل و در همون حال گفتم:

_ ممنون از اینکه نگرانم بودی. و توی این مدت حالمو پرسیدی.

داشت میرفت داخل که با شنیدن حرف من یه لحظه وایساد اما بعد با همون لحن و صدای قبلی گفت:

_ نگران تو نبودم.نگران حال و روز خاله و مادرجون بودم.

شنیدم و دیگه چیزی نگفتم.حرفی برای گفتن نداشتم.چی می تونستم بگم؟!

اون طوری حرف زده بود که نشون بده من براش مهم نیستم.و حتما هم همینطور بود.من مهم نبودم.چرا باید برای اون اهمیت داشته باشم؟اگه مهم بودم که اینطوری باهام رفتار نمی کردامی کرد؟!

در حالیکه دلم از رفتار سردش گرفته بود بهش پشت کردم و خواستم درو ببندم که صداشو شنیدم:

_ درو نبند می خوام برم.

هیچی نگفتم و درو باز نگه داشتم و وقتی رفت بیرون توی دلم خطاب بهش گفتم اصلا چرا اومدی که بخوای بری؟

اما اینو به زبون نیاوردم.نمی خواستم دوباره اونطور سرد جوابمو بده.

وقتی رفت. کنار در وایسادم و رفتنشو تماشا کردم و بعد از کشیدن آه سردی خواستم درو ببندم که یه نفر صدام زد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پونه!

شنیدم.صداشو شنیدم و بازم نفس توی سینه م حبس شد و یه دقیقه مثل برق گرفته ها خشکم زد.اما خیلی زود به خودم اومدم .

تندی برگشتم سمت صدا و با دیدن آرمین تموم تنم لرزید و قلبم شروع کرد به تند زدن.

به در تکیه داده بودم که نیفتم و همونطور خیره ش شده بودم.اونم بدون اینکه ازم چشم برداره اومد جلو.عجیب بود.خیلی عجیب بود که توی این شیش ماه این همه شکسته شده بود.باورم نمیشد.موهای سفیدش بیشتر شده بودن و غم نگاش بیشتر و پوستش تیره تر.

دیدم که جلو اومد.اما نتونستم تکون بخورم.می خواستم درو ببندم.می خواستم از دستش فرار کنم اما هیچ قدرتی برای این کار نداشتم.

_ سلام.

صداش اونقدر آهسته و ضعیف بود که به زحمت می تونستم بشنوم.

_ حالت خوبه؟

خودمو به در چسبوندم.زبونم بند اومده بود و نمی تونستم چیزی بگم.جلوتر اومد و گفت:

_ دلم برات تنگ شده بود.

_ دلم برات تنگ شده بود.

یه قدم به هر زحمتی که بود عقب رفتم و پامو توی حیاط گذاشتم.اصلا درک نمی کردم چرا با دیدنش اینجوری میشم و تموم تنم بی حال میشه!جوری میشدم انگار تموم جونم از تنم یهو پر می کشید و من می موندم و یه جسم بی جون بدون روح.و این اتفاق دو بار افتاده بود و هر دو بار هم به خاطر دیدن آرمین بود.

_ پونه ی من!

صدام زد و دلم و تنمو بیشتر لرزوند.

_ پونه مامان!کجا موندی؟

با شنیدن صدای مادرم هل شدم .اطرافمو نگاهی انداختم.خودمو انداختم توی حیاط و درو بستم و پشتمو کوبیدم بهش.بازم اون...بازم اون...حس می کردم بازم حالم بد شده.حس می کردم از این دیدار غیر مترقبه گیجتر و آشفته تر شدم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

آرمین اومده بود.درست رو به روم وایساده و در حالیکه چشم تو چشمم داشت باهام حرف زده بود.

دستمو روی قلبم گذاشتم.احساس می کردم الانه که از جا کنده بشه.و این وسط یه چیزی بهم می گفت برو درو باز کن و ببینش.اون منتظر توئه.به خاطر دیدن تو اومده و من بی اراده و بر خلاف میلم همین کارو کردم.درو باز کردم و توی کوچه رو نگاه کردم.نبود.اون نبود.آرمین اونجا نبود...

اونی که منو تا سر حد جنون می برد و باعث دیوونگیم میشد نبود.

_ پونه!

با صدای مادرم تندی به سمت صداش برگشتم.

اومده بود توی حیاط وایساده بود.و با تعجب و نگرانی نگام می کرد:

_ چیزی شده؟چرا تو کوچه رو نگاه می کنی؟!

درو بستم و هیچی نگفتم و کمی بعد همونجا کنار در نشستم و شقیقه مو فشار دادم.سرم داشت از شدت درد منفجر میشد..مامان اومد جلو و صدام زد:

_ پونه!

و من فکر کردم باید بهش بگم.باید همه چیزو بهش بگم.در مورد آرمین و اومدنش به اینجا.در مورد ترسم و نگرانیم از احساسی که بهش دارم.آره این درست بود.اون که غریبه نبود !مادرم بود.منم بالاخره باید حرف دلمو به یکی میزدم و اون یه نفر هم مامانم بود.ولی چه جوری باید بهش می گفتم؟اگه می شنید و عصبانی میشد چی؟اون وقت چیکار باید می کردم؟!اگیر کرده بودم.بین عقلم و احساسم بد جوری گیر کرده بودم.عقلم می گفت همه چیزو به مادرت بگو ولی احساسم می گفت تو نباید چیزی بهش بگی.اگه بگی همون یه بار دیدن آرمینو هم از دست میدی ولی اگه نگی حداقل دلت خوشه گاهی میبینیش.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دستمو بیشتر روی شقیقه م فشار دادم و دست مادرمو روی شونه م حس کردم و زدم زیر گریه.اونقدر بهم فشار اومده بود که زدم زیر گریه و خیلی آروم و بی صدا اشک ریختم.

_ پونه جون!مامان!چی شده چرا گریه می کنی؟

شنیدن صدای مادرم و احساس گرمای دستش روش شونه م باعث شد گریه م شدیدتر بشه.

مامان با صدای خفه ای گفت:

_ پونه!تو که داری منو می کشی حرف بزن دیگه دخترا! بگو چی شده؟

من باید بهش می گفتم.باید ازش کمک می خواستم.اما این کار باعث میشد از آرمین دور بشم.ولی مگه من همینو نمی خواستم؟مگه نمی خواستم تا جایی که ممکنه ازش دور باشم.پس دیگه چه مرگم بود.من آرمینو دوستش داشتم.اما این دوست داشتن دوست داشتنی بود که ذره ای شادی و خوشی به همراه نداشت پس باید فراموششش می کردم.آخه چطور؟مگه تا اون موقع تونسته بودم این کارو بکنم؟تازه هر وقت هم اومدم موفق به فراموش کردنش بشم بازم پیداش شده بود و اون وقت درد من بدبخت بیشتر شده بود.

پس باید یه جوری از شر منبع این درد راحت میشدم.یه جوری که عاقلانه ترین راه بود.

_ بهم میگی چی شده یا نه؟

با صدای مادرم سر بلند کردم.

_ چی شده حرف بزن.

زمزمه کردم:

_ مامان!

گفت:

_ هان!

تندی پرسیدم:

_ یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

مامان گفت:

_ بگو.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواستم حرف بزنم.خواستم بهش در مورد آرمین بگم اما نمی دونستم چطور حرفمو بزنم!می ترسیدم چیزی بگم و مادرم عصبانی بشه و در موردم فکرای بدی بکنه.نگاش کردم و اون که کلافه و بی حوصله شده بود گفت:

_ بگو دیگه دختر!

نگاهمو ازش گرفتم و گفتم:

_ خب..خب...

اما نتونستم ادامه بدم.پا شدم و در حالیکه از کنارش رد میشدم ، تندی گفتم:

_ هیچی اصلا ولش کن.

خیلی زود پشیمون شدم.دیگه نمی خواستم مادرم بدونه.از عکس العملش می ترسیدم:

_ وایسا ببینم چی چی رو ولش کن؟!وایسا حرفتو بزن!

بدون اینکه لحظه ای وایسم گفتم:

_ گفتم که مهم نیست.

و قدم به راهرو گذاشتم و صدای قدمهاشو شنیدم که پشت سرم اومد.سعی کردم توجهی نکنم و وقتی برگشتم توی هال ،مادرجون که پا شده بود و داشت استکانا رو می برد به آشپزخونه ، پرسید:

_ کی بود مادر؟چرا اینقدر دیر برگشتی؟

جواب دادم:

_ کیان بود.

وایساد و با تعجب نگام کرد و پرسید:

_ پس کوش؟!

در حالیکه میرفتم سمت اتاقم گفتم:

_ از همون دم در برگشت.

و سریع رفتم توی اتاقم و درو بستم.نمی خواستم بیشتر از این سوال کنه.درو که پشت سرم بسته شد ، صدای متعجب مادرجونو شنیدم که پرسید:

_ این دختر چش بود پوران؟!

و شنیدم که مامان جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چه می دونم والله.به من که دردشو نمی گه.شما ازش بپرس شاید گفت.عین خل و دیوونه ها شده!

مامانم داشت با حرص حرف میزد و معلوم بود که از دستم ناراحته.حق هم داشت.بایدم از دست من بی فکر ناراحت و عصبانی میشد.چون با رفتارم ،واقعا داشتم اذیتش می کردم.

_ زیاد سر به سرش نذار.بذار تو حال خودش باشه.

باباجون بود که اینو گفت و مادرم اعتراض کرد:

_ آخه باباجون...

باباجون حرفشو قطع کرد و گفت:

_ شب که اومدم خودم باهاش حرف میزنم.

_ ولی باباجون شب که باید بریم خونه ی سوسن اینا.خواستگاریه.

_ قرار نیست که تموم شب اونجا بمونیم. بالاخره که بر می گردیم.

باباجون که این حرفو زد ، مامانم دیگه حرفی نزد.خواستگاری! پس قرار بود خواستگاری از کتایون امشب باشه!

سرم از فکر کردن به خواستگاری تیر کشید و رفتم یه گوشه نشستم.یاد شبی افتاده بودم که خونواده ی خاله اومده بودن خواستگاریم .چه شبی بود!همه خوشحال بودن و من...آه کشیدم و به انگشتی که قبلا انگشتر نازدی توش بود دست کشیدم.چقدر زود گذشته بود!چقدر اون خوشی ناپایدار بود!و همه ش هم تقصیر من بود.من احمق!که با اشتباهم همه چیزو خراب کرده بودم!بعد یاد کتایون افتادم .قرار بود پسر عموش بره خواستگاریش و اگه به توافق میرسیدن همون شب یه انگشتر دستش می کردن .اما یعنی منم باید میرفتم؟!باید تو خواستگاری کتایون...نه...دلم نمی خواست اونجا باشم.پس بهتر بود بمونم و جایی نرم. احساس می کردم به کتایون حسودیم میشه.احساس می کردم اون از من خوشبخت تره خیلی خوشبخت تر.چون زندگیش مثل زندگی من اینقدر پیچ و خم نداشت و توی زندگیش مثل من تو دردسر نیفتاده بود.توی دلم گفتم خوش به حالش که مثل من توی مخمصه گیر نیفتاده و مزه ی این بدبختی رو نمی چشه.

خیلی دلم می خواست جای اون بودم.اما این فقط یه خیال و یه آرزو بود.یه خیال بچگونه.به فکر و خیال خودم پوزخند زدم و نشستم.

جلوی تلویزیون نشسته بودم و به جای اینکه حواسم به صفحه ی تلویزیون باشه داشتم فکر می کردم برای اینکه حوصله م سر نره ، چه کاری می تونم انجام بدم؟ اما راهی پیدا نمی کردم.ذهنم مرتب میرفت سمت آرمین و لحظه ای که دیده بودمش و گاهی هم از خودم می پرسیدم باباجون در مورد چی حرف میزد و قراره چه چیزی بهم بگه.و باز توی ذهنم دنبال کاری برای انجام دادن و سرگرم شدن می گشتم و دوباره به آرمین فکر می کردم و از خودم می پرسیدم باهاش چیکار کنم؟و چه جوری از سر خودم بازش کنم؟و آیا اصلا می تونستم یه چنین کاری

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بکنم؟اونم با وجود احساسی که بهش داشتم؟!احساسمو که نمی تونستم انکار کنم!می تونستم؟!نه.ولی نباید به خاطر من زندگیش خراب میشد.نباید زن و بچه شو رها می کرد و دنبال من راه می افتاد اون باید زندگیشو می کرد.کلافه تلویزیونو خاموش کردم و بلند شدم. نمی دونستم چیکار کنم.همه رفته بودن خونه ی خاله جز من.کیان با ماشینش اومده بود دنبالمون اما من نخواسته بودم با بقیه برم.حتی با وجود اصرار مادرجون و مامانم هم نرفته بودم.مونده بودم توی خونه و کاری برای انجام دادن نداشتم.از طرفی هم احساس می کردم ، اگه کاری انجام ندم ، دیوونه میشم.تمام ظرفا رو مامانم شسته بود.خونه جز اتاق من ، کاملا تمیز و مرتب بود . حیاطو هم که بارون عصر ، شسته بود. بالاخره از فکر کردن هم حوصله م سر رفت و با این فکر که برم اتاقمو مرتب کنم خودمو راضی کردم و به طرف اتاقم رفتم که با شنیدن صدای زنگ تلفن وایسادم و با تعجب سرمو چرخوندم سمتش. یعنی کی می تونست باشه؟!با خودم فکر کردم و گفتم شاید کتایون باشه که به خاطر نرفتن به مراسم خواستگاریش ازم ناراحت شده زنگ زده! شایدم خاله زنگ زده ببینه واسه چی نیومدم.با شنیدن دوباره ی زنگ تلفن با اکراه رفتم روی زمین نشستم و گوشی رو برداشتم:

_ الو!

_ الو پونه!خاله جان!سلام.

دستی به موهام کشیدم و از روی صورتم کنارشون زدم:

_ سلام خاله.

_ خوبی عزیزم؟

جواب دادم:

_ ممنون خاله خوبم.

_ پس چرا نیومدی؟

بلافاصله در جواب سوالش گفتم:

_ ببخشید خاله جون.یه خرده سرم گیج میره تحمل سر و صدا رو ندارم.نتونستم بیام.

_ اینجا که سر و صدایی قرار نیست بشه!یه خواستگاری و نامزدی خیلی ساده ست همین.

به دیوار تکیه دادم و در جوابش گفتم:

_ می دونم خاله.ولی نمی تونم بیام.ببخشید.

_ باشه.ولی خودت باید جواب کتایونو بعدا بدی.ازت بدجوری دلخوره.بهم گفت بهت بگم دیگه نه اون نه تو.

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ اشکالی نداره.خودم بعدا باهاش حرف میزنم و از دلش در میارم.

صدای نفس کشیدنشو شنیدم :

_ باشه.هر طور راحتی.پس مواظب خودت باش خاله.خداحافظ.

_ خداحافظ.

خداافظی که کردم ، گوشی رو گذاشتم.حدس میزدم کتایون ناراحت شده باشه.ولی اشکالی نداشت بعدا از دلش در می آوردم.

با این فکر رفتم سمت اتاقم و وقتی داخل شدم ، به هم ریختگی اتاقو تماشا کردم و زیر لب گفتم:

_ حالا اینجا رو کی جمع کنه؟

اما چاره ای نبود.باید مرتبش می کردم و برای همین آروم آروم شروع کردم به مرتب کردن به هم ریختگی اتاق و کم کم سرم به این کار گرم شد .اون قدر که گذشت زمان فراموشم شد .داشتم پتو رو پهن می کردم روی تشکم ، که یهو با شنیدن صدای در از کارم دست کشیدم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم.یه ربع از هفت گذشته بود!با خودم فکر کردم شاید مامان اینا باشن.اما اونا حالا حالاها بر نمی گشتن!پس کی می تونست باشه؟!اون موقع از شب کی می تونست سراغ ما رو بگیره؟شاید یکی از همسایه ها بود و یا شایدم... یهو به ذهنم رسید که نکنه آرمین پشت در باشه و با این فکر دلم ریخت.اگه اون بود چیکار باید می کردم؟!اگه اون بود...صدای زنگ درو شنیدم اما تکون نخوردم.اگه اون بود نباید براش باز می کردم تا بره.ولی اگه کی دیگه ای بود چی؟!گیج ، کلافه و سردرگم دوباره به ساعت دیواری نگاهی انداختم.آب دهنمو قورت دادم و با قدمای آهسته رفتم توی هال ، انگار که دزدی باشم و بترسه که وقت دزدی لو بره.اما یهو صدای پریدن چیزی رو توی حیاط شنیدم و سر جام خشکم زد.یعنی چی؟!یعنی...یعنی امکان داشت دزد باشه؟دزد؟!آخه دزد اون ساعت میومد دزدی؟هنوز که سر شب بود!

بازم آب دهنمو قورت دادم و به در هال خیره شدم.باید یه کاری می کردم.باید...باید برای دفاع از خودم یه چیزی دستم می گرفتم.دور و برمو نگاهی انداختم هیچی نبود.صدای پاها رو که به وضوح شنیدم دیگه معطل نکردم ، دویدم و تی توی پاسیورو برداشتم و محکم توی دستم گرفتمش و به هر زحمتی که بود خودمو رسوندم توی راهرو اما یهو در باز شد و من یه هیع کوتاه کشیدم.از ترس نزدیک بود جیغ بکشم ولی جلوی خودمو گرفتم و تی رو جلوی صورتم گرفتم.نور چراغ توی راهرو به صورتم خورد اما من چشمامو باز نکردم.صدای نفس نفس زدن کسی رو می شنیدم و نمی خواستم چشمامو باز کنم.اما وقتی دیدم اتفاقی نیفتاد و صدایی نشنیدم آروم پلکامو از هم باز کردم و با دیدن کیان دهنم باز موند.اون اینجا چیکار می کرد؟چرا عین دزدا پریده بود توی خونه؟!به قیافه ی گرفته و اخمای تو هم و دستش که روی دستگیره مونده بود نگاه کردم اما هیچی نگفتم.حتی سلام هم نکردم.تی رو پایین آوردم و شنیدم که درو بست و با عصبانیت پرسید:

_ چرا درو باز نمی کنی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب دادم:

_ ترسیدم.

و فکر کردم اگه این جوابو بشنوه آروم میشه و عذرخواهی می کنه که منو ترسونده اما بر خلاف انتظارم گفت:

_ آماده شو بریم خونه ی ما.

تی رو بردم گذاشتم توی پاسیو و گفتم:

_ من به خاله هم گفتم که نمیام.

_ بی خود گفتی.همین الان برو آماده شو.

وایسادم.از لحنش خوشم نیومده بود.تند بود.خیلی تند .از اینکه به خودش اجازه داده بود با چنین لحنی باهام حرف بزنه عصبانی شده بودم.اما بهش اعتنایی نکردم و رفتم سمت آشپزخونه که آب بخورم.گلوم بدجوری از ترس خشک شده بود.

_ مگه با تو نیستم؟یالله آماده شو بریم.

لحنش تندتر شد و همین بیشتر عصبانیم کرد که تندی برگشتم و با همون لحن خودش گفتم:

_ گفتم که نمیام.دیگه هم اینجوری باهام حرف نزن.

بعد دوباره خواستم برم سمت آشپزخونه که گفت:

_ چیه؟نکنه منتظر اونی آره؟

از شنیدن حرفش خشکم زد.لحنش پر از تمسخر و عصبانیت بود.اما منظورش از این حرف چی بود؟من منتظر کی بودم؟!

_ سر درد و سر گیجه رو بهونه کردی که بمونی اونو ببینی؟

داشت چی می گفت؟!داشت درباره ی آرمین حرف میزد؟!داشت بهم تهمت میزد؟!!افترا؟!!اونم به من؟!چطور؟!چطور می تونست یه چنین حرفایی بزنه؟!!اون...اون که اینجوری نبود!هیچ وقت اینجوری باهام حرف نزده بود...

_ چرا ساکتی؟!

هیچی نگفتم.چون هنوز از شنیدن حرفاش تو شوک بودم.

_ خب بایدم ساکت باشی.چون می دونی حرفام حقیقت داره.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما بالاخره نیش کلامش اثر کرد .تکونی خوردم و رفتم طرفش.نمی تونستم باور کنم اون داره این حرفا رو میزنه.اصلا کیان اینجوری نبود.مهربون بود.آروم بود.اون قدر آروم که حتی خنده هاش هم آروم بودن و هیچ وقت قهقهه نمیزد.اصلا هیچ وقت اینطوری با کسی حرف نزده بود!با ناباوری پرسیدم:

_ چی؟تو...تو چی گفتی؟!یه بار دیگه بگو.

بدون اینکه نگاهشو ازم بگیره خیلی آروم گفت:

_ فکر کردی من نمی دونم با اون یارو دم در خونه تون قرار ملاقات میذاری؟

یه لحظه فقط خیره نگاش کردم.نه ، این پسر خاله ی من نبود. یهو کنترلمو از دست دادم و با یه صدای نیمه بلند و عصبانی گفتم:

_ حرف دهنتو بفهم.هیچ معلوم هست چی داری میگی؟

_ آره می دونم چی میگم.چون خودم با چشمای خودم دیدمش .دیدمش که دم در وایساده بود و باهات حرف می زد.

چنان تند و گزنده جملاتشو به زبون آورد که برای چند دقیقه فقط مات و مبهوت بهش خیره شدم.اون...اون آرمینو دیده بود!ولی من که حرفی باهاش نزدم!

_ خجالت بکش تو... داری به من تهمت میزنی؟

پوزخند زد و گفت:

_ تهمت؟!ولی من خودم دیدمش.همین چند ساعت پیش.نگو که اشتباه کردم.

چی داشتم بهش بگم؟هیچی.ولی نباید خودمو از تک و تا می انداختم.نباید بهش اجازه می دادم اونطور باهام رفتار کنه.با ناباوری گفتم:

_ فکر نمی کردم...فکر نمی کردم تو یه چنین آدمی باشی.

بعد پوزخند زدم و ادامه دادم:

_ حالا میبینم هر چی در موردت فکر خوب می کردم اشتباه می کردم.

چشماشو ریز کرد و خوب نگام کرد و گفت:

_ منم در مورد تو اشتباه می کردم.فکر می کردم توی این مدت که همه چیز آروم بوده ، آدم شدی ولی نه ، مثل اینکه پر رو تر شدی و حتی در خونه راهش میدی.حتما فردا هم میاریش تو خونه.هه ، چشم خاله روشن!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه این دیگه غیر قابل تحمل بود.این دیگه ورای تحمل من بود و نمی تونستم...نمی تونستم طاقت بیارم هر چی از دهنش در میاد بهم بگه.

_ خفه شو.خفه شو کیان.

با تمسخر نگام کرد و پرسید:

_ چیه؟ بهت برخورد آره؟تو...

_ برو بیرون...همین الان از اینجا برو بیرون...دیگه نمی خوام ببینمت.

سرش داد زدم.و تمام خشممو ریختم توی نگاهم و صورتم و اونم در جوابم گفت:

_ فکر کردی من خیلی دلم می خواد ببینمت.الانم اگه اومدم فقط و فقط از این ترسیده بودم که نکنه یه کاری بکنی که آبروی خاله...

نذاشتم بیشتر از اون حرف بزنه و بلندتر داد کشیدم:

_ برو بیرون.

دیگه معطل نکرد.یه نگاه بهم انداخت و از اونجا رفت بیرون و من فقط نگاه کردم که از حیاط گذشت و رفت بیرون و پشت سرش درو کوبید به هم.اما من با شنیدن صدای کوبیده شدن در به هم اصلا تکون نخوردم.همینجور زل زده بودم به حیاط و بغض کرده بودم .و بغضم ، هر کاری می کردم نمی شکست تا بتونم نفس بکشم.چشمام خیس شده بودن اما بغضم نمی شکست.همونطور زل زده بودم به در حیاط.باورم نشده بود.هنوز باورم نشده بود که کیان در موردم اونطور حرف بزنه.شک نداشتم که آرمینو دیده ولی چطور می تونست در مورد من اونطور حرف بزنه و قضاوت کنه! کارش درست نبود. کارش ظالمانه ترین کاری بود که می تونست در حق من بکنه.

چطور یهو اینقدر بد شده بود؟اون که اینطوری نبود!اون که هیچ وقت حتی اخم هم نمی کرد و همیشه به روی من لبخند میزد؟چطور تونسته بود این همه عوض بشه ؟!که اونطور با کینه بهم نگاه کنه؟

یعنی واقعا این خود کیان بود؟!پسر خاله ی محجوب و مهربون من؟!نه ، امکان نداشت کیان باشه!من حتما داشتم کابوس میدیدم.با یاد آوری خاطرات گذشته و مقایسه شون با زمانی که توش بودم بالاخره بغضم شکست و گریه م گرفت

و در حالیکه اشک میریختم ، با قدمای سست به اتاقم رفتم و روی تشکم نشستم و به یه گوشه خیره شدم.هیچ وقت حتی تصورشو هم نمی کردم کیان اینطور باهام برخورد کنه.

ناراحت از یادآوری اتفاقات چند دقیقه ی قبل ، زیر لب گفتم لعنتی.با حرص گفتم لعنتی!

و بعد چند بار این کلمه رو با خودم تکرار کردم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ لعنتی! لعنتی! لعنتی!

چی باعث شده بود کیان اونطور عوض بشه؟دیدن آرمین جلوی خونه مون؟!آخه اون که توی تموم این شیش ماه گذشته خیلی آروم بود.درست که باهام حرف نمیزد ولی اصلا رفتارش تغییری نکرده بود.همون آدم آروم گذشته بود !چطور امکان داشت یه نفر توی مدت کوتاهی در عرض چند ساعت اینقدر تغییر کنه؟! اما نه اون از خیلی وقت پیش عوض شده بود ، منتها ذات خودشو نشون نمی داد.ذات واقعی خودشو نشون نمی داد و رو نمی کرد چه جور آدمیه.ولی همین که منافعشو تو خطر دید خودشو لو داد.آخ خدایا!چقدر دیر شناختمش!حتی تصورشو هم نمی کردم که اون اینطوری باشه!ولی مهم نبود.به هر حال دیگه شناختمش و مشخص شد اونطور که ظاهر ارومش نشون میده نیست.در حالیکه به کیان فکر می کردم و هنوز صورت و چشمام از اشک خیس بودن ، سرمو روی بالش گذاشتم ، چشمامو بستم و خیلی زود پلکام سنگین شدن و روی هم افتادن و نفهمیدم چطور شد که خوابم گرفت و وقتی بیدار شدم با صدای باباجون بود که دوباره چشمامو باز کردم:

_ پونه!باباجون!دختر گلم!چقدر می خوابی؟نمی خوای پاشی؟

نوازش دستشو روی موهام حس کردم و آروم چشم باز کردم.نشسته بود بالاس سرم و دستشو روی موهام می کشید.با دیدنش خواب آلود سلام کردم که جوابمو داد:

_ علیک سلام دختر گل بابا.صبح به خیر.

در حالیکه خمیازه می کشیدم و دستمو جلوی دهنم می گرفتم گفتم:

_ صبح به خیر باباجون.

هنوز اونقدر گیج و مست خواب بودم که به ذهنم نرسیده بود چرا باباجون اومده بالای سر من و بیدارم کرده.

_ آ باریکلا دختر پاشو ببینم.

چشمامو مالیدم و پرسیدم:

_ ساعت چنده باباجون؟

جواب داد:

_ پنج و نیم صبحه بابا.

دستامو جلوی صورتم گذاشتم و دوباره خمیازه کشیدم و گفتم:

_ پنج و نیم صبح؟!این وقت صبح شما چرا منو بیدار کردین؟

خندید و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چی شد ناراحت شدی بیدارت کردم؟ ای دختر تنبل بابا!

کمی مکث کرد و بعد با لحن جدی تری حرفاشو ادامه داد:

_ ببخش باباجون

بیدارت کردم که همرام بیای مغازه کمکم کنی.امروز کلی کار دارم.

با تنبلی گفتم:

_ ولی باباجون من هنوز...

می خواستم بگم حالم خوب نشده اما نذاشت ادامه بدم و گفت:

_ ببین داری تنبلی می کنی؟پاشو...پاشو ببینم.

مثل دختر بچه های لوس گفتم:

_ باباجون...

اما اون بدون اعتنا به اعتراضم ، با گفتن یه یا الله بلند شد و رو به من در حالیکه بیرون میرفت گفت:

_ پاشو ، پاشو باباجون.پا شو برو نمازتو بخون ، صبونه تو بخور.آماده شو بریم که امروز روز ما دو نفره.می خوایم دو تایی تا عصر کلی با هم گپ بزنیم.

همونجور نشسته فقط رفتنشو تماشا کردم و لب باز کردم بگم نمیام که دوباره توی اتاق سرک کشید و گفت:

_ بیای برات فلافل میگیرما.

با شنیدن این حرف و لحن شوخ و مهربونش یهو یاد بچگیام افتادم.یاد وقتی مامان از پسم بر نمیومد و نمی تونست بیدارم کنه و منو بفرسته مدرسه و باباجونو واسطه می کرد.اونم که می دونست من چقدر فلافل دوست دارم همیشه از این جمله واسه بیدار کردنم استفاده می کرد.

از یاد آوری اون موقعها لبخند روی لبم نشست و مثل بچگیام پرسیدم:

_ با سس تند؟

لبخند زد و گفت:

_ تند تند.

ناخودآگاه خنده م گرفت و پرسیدم:

_ با آب انگور؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب داد:

_ با آب انگور.

دیگه معطل نکردم و بلند شدم.اتفاقات شب قبلو با این کار باباجون فراموش کرده بودم و تنها چیزی که توی ذهنم بود یاد بچگیهام بود.

فصل هجدهم

۱)

آخرین لقمه ی ناهارمو که با لذت قورت دادم ، باباجون بازم به شوخی پرسید:

_ سیر شدی؟یا هنوز گشنه ای؟

سرمو با لبخند تکون دادم:

_ نه باباجون.سیر شدم.به قول خودتون دیو که نیستم بیشتر از این بخورم!

خندید و گفت:

_ خدا رو شکر.

با یه اخم ساختگی نگاش کردم و پاکت آب میوه ای رو که دستم بود سر کشیدم و بعد گذاشتمش کنارم روی زیلویی که رو زمین پهن بود.

مغازه رو بسته بودیم و یه زیلوی کوچیک پشت پیشخون انداخته بودیم که راحت ناهارمونو بخوریم.باباجون روحیه مو کاملا عوض کرده بود و باعث شده بود چند ساعتی فکر آرمین و کیان از سرم بیرون بره و ناراحتیامو فراموش کنم.عجیب نبود که اونهمه مهربونی کنه و بخواد تمام روز پیشش باشم.همیشه همینقدر مهربون و دوست داشتنی بود و به قول خودش هر وقت احساس می کرد کسی از چیزی ناراحته ، تا از ناراحتی درش نمی آورد دست بر نمی داشت.دیگه حالم بد نبود و سر گیجه و سرماخوردگیمو فراموش کرده بودم و حس می کردم بازم همون پونه ی سابق شدم.

_ حالا که ناهارت تموم شد یه چایی از اون فلاسک برای باباجونت بریز ببینم.

با لبخند پهن و پر رنگی گفتم:

_ چشم و پا شدم و فلاسکو از روی پیشخون با یه استکان از روی پیشخون برداشتم و براش چایی ریختم و دادم دستش.

_احسنت.دستت درد نکنه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فلاسکو سر جاش گذاشتم که گفت:

_ خب حالا بیا بشین باقی آب میوه تو بخور تا یه چیزی بهت بگم.

حرفشو گوش کردم و نشستم و پاکت آب میوه مو برداشتم تا بقیه شو بخورم.

_ بفرمایین باباجون.

چند تا کشمش برداشت و توی دهنش گذاشت و یه قلپ از چاییشو سر کشید و گفت:

_ نمی دونم خودت چیزی فهمیدی یا نه.اما من امروز می خوام در مورد یه موضوع مهمی باهات حرف بزنم.

در حالیکه با پاکت کاغذی آب میوه بازی می کردم و محتویاتشو تکون می دادم گفتم:

_ بفرمایین باباجون.

استکانشو توی نعلبکی گذاشت و تک سرفه ای زد و گفت:

_می دونی باباجون.من همیشه یه آرزو داشتم.اونم سلامتی و خوشبختی بچه هام بوده.که خب خدارو شکر تا الان هر چی خدا خواسته پیش اومده و از این بعدشم همینطوره و ما هم راضی هستیم به رضای اون.راستش دیشب می خواستم باهات حرف بزنم که نشد و رفتیم مراسم خواستگاری و نامزدی کتایون و وقتی هم برگشتیم تو خواب بودی.گفتم اشکالی نداره و صبح که شد باهات حرف میزنم و حالا هم به نظرم دیگه وقتشه بهت بگم.

مکثی کرد و یه کم دیگه از چاییشو خورد و ادامه داد:

_ الان شیش ماهی میشه که نامزدی بین تو و کیان به هم خورده و چیزی بینتون نیست و اونطور که گفتین خودتون اینجور خواستین چون فکر می کردین تو هیچی توافق ندارین.درسته؟

با یادآوری این موضوع دوباره یاد کیان افتادم و سرمو انداختم پایین و فقط تکونش دادم که بفهمه حرفش درسته.

_ من دیشب با کیان هم حرف زدم و ازش پرسیدم که تصمیمش جدیه یا نه که اونم تایید کرد.

با شنیدن این حرف از باباجون لبامو روی هم فشار دادم.دلم نمی خواست اسم کیانو بشنوم اما نمی تونستم چیزی بگم و مجبور بودم تحمل کنم.

_ منم وقتی دیگه کاملا از هر دو طرف مطمئن شدم و فهمیدم چیزی بین شما دو تا نیست گفتم این قضیه رو پیش بکشم.البته قبل از خودت با مادرت و مادرجونت هم حرف زدم که خب اونا فکر می کنن تو و کیان هنوز دلتون پیش همه.

اما من بازم گفتم با خودت صحبت کنم بهتره.

باز مکثی کرد و ته مونده ی چاییشو سر کشید و دوباره ادامه داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ یه خواستگاری برات پیدا شده که از خانواده ی خیلی خوبی هم هست.

با شنیدن اسم خواستگار دلم ریخت.

_ پسر خوب و نجیبیه.کار می کنه و دستش توی جیب خودشه.پدر و مادر خیلی خوبی هم داره.چند وقت پیش باباش باهام صحبت کرد گفت پسرش از تو خوشش اومده و گفته براش تو رو خواستگاری کنن.منم گفتم اجازه بدن با خودت حرف بزنم ببینم چی میگی.

پاکتو توی دستم فشار دادم که از فشار دستم صداش در اومد.

_ خودت هم دیدی و میشناسیش.

بازم حرفشو نا تموم گذاشت و من زمزمه کردم:

_ کی باباجون؟

_ علی پسر آقای موحدی میوه فروش.همون که میاد اینجا منو حاجی صدا میزنه.

با شنیدن حرف باباجون یهو تصویر پسر جوونی که موهای لخت سیاه وچشمای نه چندان درشت سیاه داشت و ته ریش سیاهی که گاهی میذاشت ، تو ذهنم جون گرفت.علی!اون از من خوشش اومده؟!

ولی چرا؟!چی باعث شده بود از من خوشش بیاد؟مگه چی داشتم؟برای چی ازم خواستگاری کرده بود؟!

یعنی اونم عاشق شده بود؟!مثل آرمین؟!سرمو بلند کردم و گیج به باباجون نگاه کردم.من اینو نمی خواستم.نمی خواستم به کسی فکر کنم وقتی آرمین توی ذهنم بود و دست از سرم بر نمی داشت.دلم نمی خواست کسی عاشقم بشه.

باباجون پا شد و فلاسکو برداشت و واسه خودش یه چای دیگه ریخت و در همون حال گفت:

_ می دونم تعجب کردی بابا.حق هم داری.ولی حتی اگه بهش جواب رد هم بدی باید منتظر باشی از این به بعد خواستگارای بیشتری بیان سراغت .خواستگار چیزی نیست که ازش فرار کنی و نمی تونی جلوی اومدنشو بگیری. به قول معروف دختر درخت گردوییه که هر کی از راه میرسه یه سنگی طرفش پرت می کنه.

هیچی نگفتم.نمی تونستم چیزی رو توی ذهنم تجزیه و تحلیل کنم.نمی تونستم حرفی بزنم.انتظارشو نداشتم توی یه چنین موقعیتی کسی ازم خواستگاری کنه.

_ حتی اگه این پسر یعنی علی رو هم رد کنی دخترم کسی بهت ایراد نمیگیره.چون هنوز کلی وقت داری.تو هنوز بیست و یک سالت هم تموم نشده.پس خیالت راحت باشه که مجبور نیستی قبولش کنی.هر چند من کاملا تاییدش می کنم و مطمئنم مثل این پسر دیگه پیدا نمیشه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سکوت کردم و پاکتو توی مشتم فشار دادم و به خودم گفتم فقط همینو کم داشتم.که توی این هیر و ویری یکی پیدا بشه که ازم خواستگاری کنه!اونم کسی که منو دیده و به گفته ی خودش ازم خوشش اومده اما نباید این اتفاق می افتاد.نباید کسی به من منی که به یه نفر دیگه علاقه دارم و با این وجود ازاون یه نفر هم فراریم علاقه پیدا می کرد.ولی اون بنده ی خدا آخه از کجا باید می دونست که من لیلی مجنونی شدم که زن و بچه داره!

_ اونا اجازه خواستن فعلا برای آشنایی بیشتر بیان .

چی می تونستم در جوابش بگم؟اگه می گفتم نه یعنی حرفشو نشنیده گرفتم و بهش بی احترامی کردم.اما من یه چنین آدمی بودم؟نه.

_ این که حتی اگه راضی نباشی و بازم اجازه بدی بیان خودش هم یه احترامیه به اونا و هم احترامیه به خودمون دخترم.

اون داشت از احترام به خانواده ی موحدی می گفت و انتظار داشت منم مثل خودش فکر کنم و این یعنی نمی خواست چشم بسته قبول یا رد کنم.می خواست من طرفمو خودم بشناسم و فقط به نظر اون اکتفا نکنم.ولی آخه این شناخت چه فایده ای می تونست داشته باشه؟من که به هر حال اون پسره علی رو به خاطر وجود آرمین رد می کردم!پس چرا باید اجازه می دادم بیان و ازم خواستگاری کنن؟

_ چیکار می کنی بابا؟بگم بیان حرف بزنن؟

به پاکت آبمیوه که کاملا توی دستم مچاله شده بود نگاه کردم.صحبت کنن؟!باباجون ازم می پرسید اجازه میدم بیان صحبت کنن؟و من باید یه چیزی می گفتم.جوابی که خیالشو راحت کنه.بلند شدم و جواب دادم:

_ هر طور خودتون صلاح می دونین.

و پاکت خالی رو انداختم توی سطل زباله ای که نزدیک در بود و دست باباجونو که روی شونه م حس کردم بغض کرده برگشتم سمتش:

_ من به این وصلت راضیم دخترم.ولی اگه تو راضی نباشی بهشون میگم اصلا حرفشو هم نزنن.اما بذار همین یه بارو بیان و سعی کن این پسرو بیشتر بشناسیش .بعد در موردش هر تصمیمی گرفتی منم باهات موافقت می کنم.خدا رو چه دیدی شاید از علی خوشت اومد!

خوشم اومد؟مات به قیافه ی آروم باباجون نگاه کردم.من از اون پسر خوشم بیاد؟!نه ممکن نبود.برای من اون یه آدمی بود شبیه بقیه ی آدمای دیگه که هر روز میدیدمشون.هیچ احساسی هم بهش نداشتم.تنها کسی که توی قلب من بود و واقعا دوستش داشتم آرمین بود و بس.آرمینی که ازش فرار می کردم و اونو از خودم دور می کردم.

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_باباجون من فکر نمی کنم از کسی خوشم بیاد.نمی خوامم که خوشم بیاد.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چی؟!

حس کردم برای اولین بار صداش پر از تعجبه و وقتی خجالت زده نیم نگاهی بهش انداختم لبخند نیمه کاره ای روی لباش دیدم و برای اینکه از بحث و صحبت کردن در مورد خواستگارم خودمو خلاص کنم تندی کیفمو از روی پیشخون برداشتم و سریع گفتم:

_ من باید برم.خداحافظ.

از مغازه بیرون زدم و قدم توی خیابون گذاشتم .فضای مغازه ی باباجون برای اولین بار به نظرم سنگین اومده بودو همین شد که وقتی بیرون اومدم یه نفس عمیق کشیدم و شروع کردم توی حاشیه ی خیابون راه رفتن.اصلا نمی تونستم به خودم بقبولونم که به جز آرمین به شخص دیگه ای فکر کنم هر چند ازش فرار می کردم ولی این فرار کردن به خاطر این نبود که دوستش ندشتم اتفاقا دوری کردن من از اون به خاطر این بود که دوستش داشتم.و البته قلبا نمی خواستم به هیچ مرد دیگه ای جز اون فکر کنم.

گیج بودم و توی ذهنم فکرای مختلفی می چرخید . گاهی به حرفای باباجون فکر می کردم و گاهی به علی و سعی می کردم به خاطر بیارم چیکار کردم که اون از من خوشش اومده و گاهی هم به کیان و رفتار اون شبش فکر می کردم و از خودم می پرسیدم به فرض که به علی جواب مثبت بدم اگه زمانی ماجرای من و آرمینو می فهمید اون وقت چی؟!اون وقت چیکار می کردم؟!

_ پونه!

صداشو شنیدم اما اونقدر فکرم مشغول بود که بهش توجهی نکردم.و به راهم ادامه دادم.

_ با توام پونه وایسا!

این بار دیگه متوجهش شدم و از سرعت قدمام کم شد.بازم خودش بود.آرمین.اما...صدای نفسای نامنظم خودم رو شنیدم.دستمو روی قلبم گذاشتم و همونجا که بودم وایسادم.

_ پونه!

آب دهنمو قورت دادم.دلم می خواست برگردم و نگاش کنم.دلم می خواست یه دل سیر سیر تماشاش کنم.اما می ترسیدم.از خودم می ترسیدم.

و از اینکه کسی ما دو تا رو ببینه و به گوش باباجونم برسونه.دور و برمو نگاهی انداختم و سریع خودمو انداختم توی یه کوچه ی فرعی و صداشو شنیدم:

_ وایسا کجا میری؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداش قدرت حرکت کردنو ازم گرفت.همونجا وایسادم و خیره شدم به ته کوچه.می خواستم برم.می خواستم با تموم قدرت بدوم و از اون کوچه بزنم بیرون و خودمو به خونه برسونم اما پاهام تکون نمی خوردن.

_ چرا بر نمی گردی؟!

صداش می لرزید طوری که دل منو هم لرزوند.

اما برنگشتم و و گفتم:

_ برو آرمین.خواهش می کنم از اینجا برو.

_ کجا برم؟!من اومدم تو رو ببینم.

اومده بود منو ببینه!منو!کلافه چشمامو بستم و باز کردم.

_ اما من نمی خوام تو رو ببینم .نمی خوام.

گفتم و و بازم خواستم که برم اما با شنیدن حرفی که زدخشکم زد:

_پونه!چرا...چرا با من این کارو کردی؟!

لحنش اونقدر دردناک بود که حس کردم قلبم داره از جا کنده میشه.

_ چرا بهم نگفتی نامزد کردی؟واسه چی بیخود امیدوارم کردی و بعدش هم خواستی فراموشت کنم و همه چیزو بینمون نا تموم گذاشتی؟

اون سوال می پرسید اما من بدون جواب همونطور وایساده بودم.هیچی نمی گفتم.یعنی هیچی نداشتم که بهش بگم.اون درست می گفت.سوالاش به جا بودن ولی کو جواب برای اون همه سوال؟!

برگشتم.بغض کرده و با چشمای نمناک برگشتم و با دیدنش قلبم فشرده شد و توی دلم گفتم چقدر شکسته شده!

_ متاسفم آرمین ولی به خاطر خودت بود.همه ش به خاطر خودت بود.تو زن و بچه داشتی باید...

نفهمیدم چطور این حرفا از دهانم بیرون اومدن!ولی نتونستم حرفمو ادامه بدم.چون همون موقع بغضم شکست و اشکام سرازیر شدن.دستمو جلوی دهنم گرفتم و رومو ازش برگردوندم و در حالیکه سعی می کردم جلوی اشکامو بگیرم گفتم:

_ برو...برو آرمین...خواهش می کنم برو...

_ اما من نیومدم که برم...اومدم....

نذاشتم حرفشو تموم کنه و با التماس گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ واسه هر چی که اومدی تو رو خدا از اینجا برو.

گفتم و خواستم از اون کوچه برم بیرون اما اومد و جلومو گرفت و با این کارش باعث شد من دیوونه تر بشم:

_ نه...نه من نمیذارم بری.باید بهم بگی...بگی چرا منو به این روز انداختی؟چرا دیوونه م کردی؟چرا ین بلا رو سرم آوردی و الانم داری ازم فرار می کنی؟خودت بهم گفتی .پیغام گذاشتی و گفتی دوستم داری ولی این چه دوست داشتنیه که تا منو میبینی فرار می کنی؟!

نگاهش کردم.به اون چهره ی غمگین و افسرده و پر از درد نگاه کردم.من چطور می تونستم اون نگاهو نادیده بگیرم ؟چطور می تونستم غم ته چشماشو بی خیال بشم و برم؟!چطور می تونستم بهش بگم دوستش ندارم در حالیکه حقیقت چیز دیگه ای بود؟!نه من نمی تونستم.چنین کاری ازم بر نمیومد.پس چیکار باید می کردم؟!اعتراف؟!به چی؟!به چی باید اعتراف می کردم؟به عشقی که از اون توی دلم بود؟ولی این فقط باعث میشد بیشتر وابسته بشه!بازم عقل و دلم داشتن شروع می کردن به جدال کردن با هم اما من این بار خیلی زود تصمیممو گرفتم و توی دلم به خودم جواب دادم هر چه باداباد.بذار یه بارم که شده به حرف دلم گوش کنم.بدون اینکه لحظه ای چشم ازش بردارم لبامو از هم باز کردم که اعتراف کنم دوستش دارم و با صدای خفه ای گفتم:

_ آرمین...

اما باقی جمله م تو دهنم ماسید.

_ هوی بی شرف بی همه چیز !مگه خود خواهر و مادر نداری مزاحم دختر مردم شدی!

صدای کیان بود.با شنیدن صداش هاج و واج به آرمین خیره شدم.کیان!این وقت از روز توی اون کوچه ی خلوت چیکار می کرد؟!هنوز که ساعت کاریش تموم نشده بود!همونطور خیره شده بودم به آرمین که یهو به عقب کشیده شدم:

_ به چی زل زدی؟بیا کنار ببینم!

چنان با خشونت منو عقب کشید که شونه م درد گرفت و نزدیک بود تعادلمو از دست بدم و زمین بخورم.اما هر طور بود خودمو نگه داشتم و دیدم که یقه ی آرمینو گرفت:

_ تو آشغال بی همه چیز با دختر خاله ی من چیکار داری که جلوشو گرفتی؟!

هان؟!

ترسیده نگاهشون کردم و دیدم آرمین از اون حالت تعجب و بهت زدگی بیرون اومد و کم کم اخماش رفتن توی هم:

_ به تو ربطی نداره. اگه تو فامیلشی منم هستم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خفه شو.

صدای عصبانی کیان همزمان شد با ضربه ا ی که توی دهن آرمین زد.با دیدن این صحنه هیع کوتاهی کشیدم و دیدم آرمین چشماشو بست و دستشو جلوی دهانش گرفت و دیگه نتونستم طاقت بیارم و خودمو به کیان که بازم می خواست بهش حمله کنه رسوندم و بازوشو محکم گرفتم و التماسش کردم:

_ نه کیان.کاریش نداشته باش.تو رو خدا.

اما اون انگار از شدت غیرت و عصبانیت کور شده بود که به حرفم گوش نمی کرد.در حالیکه هلم می داد با غیظ و عصبانیت خطاب بهم گفت:

_ تو دخالت نکن برو بشین توی ماشین تا بیام.

اما من نرفتم و بازم التماس کردم:

_ کیان نه.هر چی بود تقصیر من بود.اون مقصر نیست.باور کن.

با چشمایی که از شدت عصبانیت قرمز شده بودن و نگام کرد و گفت:

_ منم می دونم تو مقصری اگه جز این بود که اینو تا الان کشته بودمش!

اینو که گفت همزمان به آرمین اشاره کرد و همون موقع بود که توجهم به آرمین جلب شد که اومد طرفش ولی قبل از اینکه بهش دست بزنه خودمو انداختم بینشون و خواهش کردم:

_ جون هر کی دوست دارین دعوا نکنین.

کیان که از حرکت آرمین حسابی از کوره در رفته و صورتش برافروخته شده بود رو به من گفت:

_ برو کنار پونه!

برو نذار بیشتر از این عصبانی بشم.

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ نه.من نمیرم.

و صدای آرمینو از پشت سرم شنیدم:

_ برو کنار ببینم می خواد چیکار کنه؟

_ نه...نه نمیرم.

_ گفتم بیا برو کنار.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو در جواب کیان تکون دادم اما اون بازومو گرفت و کشید و پرتم کرد یه سمتی و من بدون اینکه مهلتی بدم دوباره رفتم سمتش که جلوی دعوای اون با آرمینو بگیرم که یهو سرم به سمت راست چرخید و لبم سوخت و صدای دادشو شنیدم:

_ گفتم برو بتمرگ تو ماشین تا بیام.

_ پونه!

صدای ترسیده ی آرمینو شنیدم و دستمو جلوی دهنم گذاشتم و چشمامو بستم تا اشکام نریزن و کشیده شدم به سمتی و وقتی به خودم اومدم دیدم کیان داره منو می بره سمت ماشین باباش کهتو خیابون پارکش کرده بود.در همون حال که اون منو می کشید دنبال خودش سرمو چرخوندم و آرمینو دیدم که مات و مبهوت وایساده بود و بهم خیره شده بود.اما کیان بیشتر از این بهم مهلت نداد نگاش کنم.در ماشینو باز کرد و پرتم کرد روی صندلی عقب و خودش هم سریع نشست پشت فرمون و قبل از اینکه مهلت پیدا کنم راست بشینم و یه بار دیگه آرمینو نگاه کنم به سرعت از اونجا دور شد.

کیان داشت این حرفا رو از خودش در می آورد که آرمینو از چشم من بندازه.ولی باید می دونست که من با این حرفا گولشو نمی خورم.آره باید از آرمین دفاع می کردم و همین کارو هم کردم:

_ نه ...نه این دروغه.تو...تو داری دروغ می گی.اون...اون اینجوری نیست.تو...تو نمیشناسیش اون...

با تک خنده ای عصبی صورتشو چرخوند سمت دیگه و وقتی دوباره نگام کرد گفت:

_ آره من به اندازه ی تو نمیشناسمش.ولی خودت می دونی بدون دلیل و مدرک حرف نمیزنم.

بغض کرده و با چشمای خیس نگاش کردم:

_ کدوم مدرک.چرا داری مزخرف میگی؟

_ مزخرف؟!الان بهت میگم کی مزخرف میگه.مدرک می خوای...

حرفشو ناتموم گذاشت و رفتا سمت ماشین درشو باز کرد و یه چیزی از توش بیرون آورد و و پرت کرد طرفم:

_ بیا اینم مدرک.

بعد بدون اینکه حرفی بزنه سوار ماشین شد و رفت و منو مات و مبهوت تنها گذاشت.بی حرکت وایسادم و رفتانشو تماشا کردم.اما خیلی زود حواسم رفت پی روزنامهای که سمتم پرت کرده بود.افتاده بود روی زمین خیس .کمی که نگاش کردم خم شدم و از روی زمین برش داشتم تا شو باز کردم و زیر و روش کردم و چشمم که به عکس آرمین افتاد ماتم برد.عکس آرمین توی روزنامه!همونطور که زل زده بودم به روزنامه نگام چرخید روی متنی که زیرش نوشته شده بود.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نه این حقیقت نداشت...حقیقت نداشت...کلمه ها جلوی چشمام رژه میرفتن و نمی تونستم درست بخونمشون:

_ مجرم تحت تعقیب آرمین فرهمند با نام مستعار آریا پناهی...اغفال دختران جوان ...تحت پیگرد...مراجع قانونی...

روزنامه توی دستم مونده بود و بهش زل زده بودم.چه شوخی مسخره ای!چطور تونسته بودن یه چنین چیزی رو به آرمین بیچاره نسبت بدن!مگه میشد اون این کاره باشه؟!یعنی اون خودش هم این روزنامه رو دیده؟!اگه دیده عکس العملش چی بوده؟!حتما حتما کلی بهش خندیده همون کاری که من الان باید بکنم.اما...اما من چرا به جای خنده دارم گریه می کنم؟!چرا باز صورتم خیس شد؟!

احساس می کردم سرم داره گیج میره و هی یه سوال توی ذهنم می چرخید یعنی هر چی از عشق خودش به من گفته بود دروغ بوده؟چطور؟!

در حالیکه این سوال مدام توی ذهنم می چرخید عین مرده ای که زنده شده باشه و از این زنده شدن شوکه شده باشه شروع کردم به راه رفتن.به زور راه میرفتم و سنگین قدم بر می داشتم و سر گیجه م هر لحظه بیشتر میشد.

اما به هر زحمتی بود خودمو به خونه رسوندم و کلیدو توی قفل چرخوندم.خدا رو شکر که هیچ کس توی کوچه نبود که منو با اون حال ببینه.می دونستم اون ساعت مامان و مادرجون خونه نیستن و رفتن خونه ی خاله سوسن برای یه کاری.

بنابراین خیالم از این بابت راحت بود .درو که باز کردم و رفتم داخل و تکیه دادم به در بغضی رو که جلوشو گرفته بودم شکسته شد و بازم اشکام سرازیر شدن.آخه من چطور می تونستم باور کنم آرمین...نه حتی فکرش هم مسخره و احمقانه بود.

نمی تونستم یه چنین چیزی رو باور کنم.پس این روزنامه چی می گفت؟چی می گفت؟یه لحظه از گریه کردن دست کشیدم و نگاه دیگه ای به روزنامه انداختم.نه خودش بود.واقعا خود خود آرمین بود...با حالی خراب از حیاط گذشتم و خودمو رسوندم داخل خونه.دیگه نای وایسادن نداشتم ولی بازم سر پا مونده بودم.کیفمو از روی شونه برداشتم و روی زمین دنبال خودم کشیدم.سر گیجه م بیشتر شده بود.فکر کردم برم یه مسکن بخورم ولی منصرف شدم و ترجیح دادم برم توی اتاقم و بخوابم.لباسام از بارونی که زیرش مونده بودم خیس شده بودن و با این وجود حال و حوصله ی عوض کردنشونو نداشتم.

فصل نوزدهم

(۱)

_ خدایا!آخه این بچه چش شده؟!چرا به این روز افتاده.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تنم داشت می سوخت و صدای بغض آلود و پر گریه ی مادرمو میشنیدم . می خواستم بهش بگم چیزیم نیست اما نمی تونستم.صداها رو میشنیدم و حس می کردم دور و برم شلوغه.

_ چشم زدن بچه مو.خدا چشمشونو کور کنه.

صدای مادرجون بود که با ناراحتی این حرفو زد و بعد صدای کتایون اومد که گفت:

_ پونه جون!تو رو خدا چشماو باز کن.

هق هق می کرد و منو صدا میزد و من که تنم بدجور داغ بود هر کاری می کردم جوابشونو بدم نمی تونستم.انگار توی جهنم بودم...خیسی آبو روی پاهام حس می کردم ولی آب هم به نظرم خیلی داغ بود.

و باز صدای مادرم بود که می شنیدم و نمی تونستم جوابشو بدم:

_ آخه یکی نیست بگه بچه تو چرا با لباس خیس گرفتی خوابیدی که به این روز بیفتی!

لباس خیس؟یعنی اون فکر می کرد به خاطر خوابیدن با لباس خیس اینطور مریض شدم؟!چه فکر خنده داری!

_ مهین جان چیکار کنم؟بچه م داره از دستم میره.

مهین؟!مهین اینجا بود؟!دخترعموی کتایون؟اون که دکتر بود؟همون که خیلی سر به سر من و کتایون میذاشت و زن داداش صدامون میزد؟چه بد که نمی تونستم پا شم و باهاش سلام و احوالپرسی کنم!

می خواستم حرف بزنم.می خواستم پا شم و یه چیزی بگم ولی مگه میشد!

_ اصلا نگران نباشین.هیچیش نیست.یه کم تب داره اونم فوری قطع میشه.

مهین گفت و کسی ازش پرسید:

_ تو مطمئنی فقط تب کرده؟

صدا صدای کیان بود وو مهین در جوابش گفت:

_ دست شما درد نکنه پسر عموناسلامتی من دکترما!

بازم کیان؟!آخه اون از جون من چی می خواست!چرا راحتم نمیذاشت؟چرا نمیرفت به زندگی خودش برسه؟!بهتر بود بره.بره...از اینجا بره.داد زدم.داد زدم و گفتم از اینجا بره اما کسی جوابمو نداد و سوزشی رو حس کردم و نفهمیدم چطور به خواب رفتم .

وقتی بیدار شدم و توی اتاق چشم گردوندم هیچ کس نبود.سرم هنوز درد می کرد اما بی توجه بهش پا شدم.می خواستم برم بیرون.می خواستم هوا بخورم و از اون فضای خفه کننده خودمو نجات بدم.اصلا حال خوبی نداشتم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از اتاق اومدم بیرون.اما کسی رو جز مادرجون رو توی هال ندیدم.چادرش روی سرش بود. سرش پایین بود و داشت با تسبیحش ذکر می گفت و متوجه من نبود اما همین که ذکر گفتنش تموم شد و تسبیحو بوسید و سرشو بالا گرفت و منو دید عینکشو جا به جا کرد و با چشمای تنگ تاتاریش نگام کرد:

_ پونه مادر بیدار شدی؟

حرفی نزدم و فقط نگاش کردم.اما دستاشو که از هم باز کرد و گفت:

_ بیا ببینم مادر.

رفتم طرفش و کنارش نشستم و اونم دستشو دور شونه م حلقه کرد و سرمو بغل کرد و منو یاد بچگیام انداخت.یاد اون وقتایی که مریض میشدم و سرما می خوردم یا مادرم گاهی دعوام می کرد و به مادرجون پناه می بردم افتادم.چه روزایی بودن اون روزا.کاش می تونستم به همون وقتا برگردم.

_ خوبی مادر؟

در جوابش سرمو تکون دادم و چشمامو بستم.دلم می خواست سرمو تو بغلش نگه داره.بهم آرامش می داد:

_ هنوز سرم گیج میره مادرجون.

_ تقصیر خودته مادر.اگه اون روز با لباس خیس نمی خوابیدی سرما خوردگیت بدتر نمیشد.

هیچی نگفتم و خودمو بیشتر بهش چسبوندم صداش پر از نگرانی بود.پر از محبت.و توی لحنش اصلا سرزنش نبود.

_ نمی دونم تو چرا مدتیه اینجوری شدی مادر.همه ش تو خودتی و ساکتی.

جوابی بهش ندادم و اون خیلی آروم و مهربون سوال کرد:

_چی شده دخترم؟نمی خوای به مادرجون بگی؟

با شنیدن حرفاش یاد اون روزی افتادم که با لباسای خیس دراز کشیده بودم و خوابم برده بود.بعد ذهنم به عقب برگشت و یاد آرمین افتادم و بعدش هم کیان و اون روزنامه و همین یادآوری کافی بود تا بغض کنم.آرمین...اون چطور تونسته بود به من دروغ بگه؟چطور راضی شده بود با احساساتم بازی کنه؟نه اصلا غیر قابل باور بود اون با وجود بیماریش...ولی نکنه بیماریش هم یه دروغ بیشتر نبوده و ...اگه اینطور بود چرا باید باران و دکترا هم تایید کنن که مریضه؟چرا باید می گفتن بیماریش به نقطه ی خطرناکی رسیده؟!گیرم که در این مورد بارانو گول زده بود دکترا رو که نمی تونست فریب بده!پس این چه معنی میداد؟!

نتونستم به سوالام جواب بدم چون همون موقع با شنیدن صدای باز و بسته شدن در حیاط چشمامو کمی باز کردم و صدای کیانو شنیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ مادرجون!خاله!من اومدم.

بازم اون؟!آخه اینجا چیکار می کرد؟! مگه چه ساعتی از روز بود که اومده بود خونه ی ما؟!چرا سر کارش نبود؟!اصلا اینا به کنار اون که به هدفش رسیده بود برای چی بازم میومد خونه ی ما؟اون که آرمینو پیش من خراب کرده بود.پس دیگه چی می خواست؟

_ بیا تو مادرجون.

با این حرف مادرجون که کیانو دعوت کرد بیاد توی خونه پلکامو روی هم گذاشتم .

مادرجون چادر خودشو روی سرم کشید که کیان موهامو نبینه.

_ سلام مادرجون.بفرمایین اینم داروها.

صداشو شنیدم.ولی تکون نخوردم.

_ سلام مادر.دستت درد نکنه.بیا بشین.چرا وایسادی؟

در جواب مادرجون گفت:

_ ممنون.باید برم.خاله نیست؟

_ نه مادر رفته نون بگیره.بشین الان میاد.

منتظر بودم کیان تشکر کنه و بگه کار داره و باید بره اما حرفی ازش نشنیدم و حس کردم نشسته و شنیدم مادرجون گفت:

_ ببخشید پسرم تو رو هم به زحمت انداختیم.از کار و زندگی انداختیمت.

کیان در جواب مادرجون گفت:

_ این چه حرفیه!هر کاری کردم وظیفه م بوده.

وظیفه ش؟منظورش از وظیفه چی بود؟در مقابل کی احساس وظیفه می کرد؟من؟!یا خانواده م؟!اگه منظورش من بودم که باید می گفتم حرفش واقعا احمقانه ست.

_ برم برات چایی بیارم.توی این هوا سرد رفتی بیرون.یه چایی داغ گرمت می کنه.

_ ممنون مادرجون زحمت نکشین.اگه بخوام میرم واسه خودم میریزم.

_ چه زحمتی مادر.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با این حرف مادرجون و تکونی که به خودش داد دلم ریخت.نمی خواستم با کیان تنها بمونم.دوست نداشتم چشمم بهش بیفته. به خاطر رفتار بد اون روزش از دستش عصبانی بودم .نمی خواستم مادرجون بره ولی اون یه یا علی گفت و پا شد و چادرنمازشو گذاشت روی سر من بمونه.

وقتی اون رفت و با کیان تنها شدم مدتی رو ساکت و سر به زیر همونجا نشستم.ولی دلم می خواست هر چه زودتر برگردم توی اتاقم که مجبور نباشم حضورشو تحمل کنم.اونم ساکت بود و چیزی نمی گفت اما خیلی طول نکشید که پرسید:

_ تو حالت خوبه؟

صداشو شنیدم. مثل همیشه آروم بود.بر خلاف اون روزی که سرم داد زد و توی دهنم زد.

جوابشو ندادم.تندی پا شدم و چادر به سر رفتم سمت اتاقم.اصلا دوست نداشتم حتی یه کلمه هم باهاش حرف بزنم. و خودش باید اینو می فهمید و می دونست.چطور می تونست بعد از اون رفتاری که باهام کرد اینقدر بی خیال حالمو بپرسه؟!یعنی خودش نمی دونست چه حالی دارم؟چرا نمی دونست؟خیلی خوبم از حالم با خبر بود.منتها به روی مبارک نمیاورد.رفتم توی اتاقم و شنیدم مادرجون با تعجب پرسید:

_ اوا!کیان مادر کجا داری میری؟برات چایی آوردم !

و صدای کیانو که در جوابش گفت:

_ نه دیگه مادرجون دیرم شده یه جایی کار دارم الان یادم افتاد باید برم.

پشتمو به در کوبیدم و چادرو از سرم در آوردم و اخم کردم.لیاقتش رفتاری بود که باهاش کردم.بدتر از این هم حقش بود.با این فکرا رفتم سمت آینه و نگاهی به قیافه ی خودم انداختم و از دیدن خودم تو آینه جا خوردم.به شدت زرد شده بودم و گوشه ی لبم زخم شده بود. زخم جای همون ضربه ی دستی بود که کیان بهم زد.انگشتمو روش کشیدم و زل زدم به خودم. باید چیکار می کردم؟با آرمین و همین طور هم کیان...اگه آرمین دوباره تصمیم می گرفت منو ببینه و باهام حرف بزنه.اگه یه بار دیگه سر راهمو می گرفت؟اون وقت چی؟باید بهش بی اعتنایی می کردم یا نه باهاش حرف میزدم و ازش در مورد قضیه ی کلاهبرداری و فرارش می پرسیدم.خب به فرض که می پرسیدم؟اما آخه اون بهم راستشو می گفت؟کسی که دیگرانو فریب داده بود و اون قدر دروغگوی قهاری بود که هیچ کس از رازش با خبر نشده بود چطور می تونست راستشو به من بگه؟ولی اگه بیگناه بود چی؟اون وقت چیکار باید می کردم.اگه بیگناه بود که عکسشو توی روزنامه چاپ نمی کردن!

کلافه موهامو به هم رختم.واقعا نمی دونستم اگه دوباره آرمینو ببینم چه عکس العملی در مقابلش از خودم نشون میدم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با خودم فکر کردم شاید اگه میدیدمش نگاش هم نکنم و از کنارش رد بشم.یا شاید هم با دیدنش عصبانی بشم و هر چی از دهنم در میاد بهش بگم و یا...اما دقیقا نمی دونستم چیکار می کردم.

_ پونه!

مادرجون داشت صدام می کرد.کلافه و بی حال رفتم سمت در و وقتی از اتاق زدم اونم از توی آشپز خونه اومد بیرون و پرسید:

_ تو نمی دونی کیان چش بود؟چرا اون طوری با عجله و ناراحت رفت؟

سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم و گفتم:

_ نه نمی دونم.

از پشت عینکش جوری نگام کرد که سرمو انداختم پایین و خواستم برگردم به اتاقم که صدای باز و بسته شدن در شنیده شد و.باعث شد دو تا مون به حیاط نگاه کنیم.مامان بود با چند تا نون توی دستش.مادرجون که حواسش رفت به اون منم خیالم راحت شد و نفس راحتی کشیدم. مادرم که تازه اومده بود توی خونه با دیدن من آهی کشید و در حالیکه نونا رو می داد دست مادرجون اومد سمتم:

_ پونه جان!مامان خوبی؟

بهش سلام کردم و رفتم طرفش:

_ سلام مامان.خوبم.

نزدیکم که شد دستشو روی پیشونیم گذاشت و پرسید:

_ تب که نداری!

سرمو تکون دادم که نفس راحتی کشید و نگاهی به مادرجون انداخت که باز رفته بود توی آشپز خونه و زمزمه کرد:

_ خیلی منو ترسوندی.مردم و زنده شدم...

سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ ببخشید مامان.

باز نگاهی به آشپزخونه انداخت و گفت:

_ باهات حرف دارم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گیج نگاهش کردم که بازومو آروم کشید سمت اتاق و گفت :

_ بیا.

نمی دونستم می خواد در مورد چی باهام حرف بزنه!اونم اینطور بی مقدمه و بدون اینکه یه لحظه بهم فرصت بده! بی اراده دنبالش رفتم و وقتی رسیدیم توی اتاق درو بست.چی؟چی باعث شده بود که منو ببره توی اتاق؟! چی می خواست بهم بگه؟چی بود که نمی خواست مادرجون در موردش بشنوه خدایا ...یه لحظه خشکم زد آرمین!نکنه می خواست در مورد آرمین حرف بزنه.نکنه کیان چیزی بهش گفته بود!

توی دلم به خودم گفتم خدا بهت رحم کنه پونه.و منتظر موندم تا عکس العمل تندی ازش ببینم اما اون برای مدت کوتاهی فقط نگام کرد و بعد خیلی آروم پرسید:

_ پسره اومده بود اینجا؟

پسره؟!منظورش از پسره آرمین بود؟!توی دلم به خودم جواب دادم آره منظورش آرمین بود.اما چی باید بهش می گفتم؟!آب دهانمو قورت دادم و از خودم پرسیدم اگه در مورد اون به شدت بازخواستم کنه چیکار کنم؟

_ پونه!

نگاهمو بالا کشیدم و بهش چشم دوختم اما در کمال تعجب دیدم نه اخم کرده و نه نشونه ای از عصبانیت توی چهره ش وجود داره.

_ بهت گفت دوستت داره تو هم باور کردی؟

برای مدتی فقط نگاش کردم.آرمین بهم گفته بود دوستم داره.بهم گفته بود به خاطر وجود من بوده که حالش خوب شده.گفته بود پنج سال علاقه ی منو تو دلش نگه داشته و من ساده لوح باور کرده بودم.من احمق فریب نقش بازی کردنشو خوردم و مثل یه آدم سبک بهش اعتراف کردم دوستش دارم.من...من چقدر احمق بودم که حتی بهش قول دادم تا از مرگ نجات پیدا کنه.

از یادآوری گذشته و حرفایی که بین من و آرمین رد و بدل شده بود و با فکر اینکه ازش بدجور فریب خوردم بغض کردم و جواب دادم:

_ من...من هیچ کار اشتباهی نکردم...من...من...

اشک توی چشمام حلقه زد و دیگه نتونستم ادامه بدم و با همه ی اینا مصرانه می خواستم اشکامو پس بزنم.اشکای لعنتی همیشه بی موقع پیداشون می شد!اصلا چرا...چرا من مدتی بود هی بغض می کردم و گریه م می گرفت و اشکم دم مشکم بود؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان اومد جلو اما من خودمو عقب کشیدم.هنوز می ترسیدم مثل دفعه ی قبل مثل شیش ماه قبل باهام برخورد کنه.اون اولین و بدترین برخوردش با من بود.اما برخلاف تصورم وقتی جلوتر اومد بازومو گرفت و منو آروم کشید سمت خودش و بغلم کرد:

_ دختر بیچاره ی من!

تو آغوش گرمش که قرار گرفتم دیگه نتونستم طاقت بیارم در حالیکه لباسشو چنگ میزدم آروم نالیدم:

_ مامان!

و باز اون اشکای مزاحم صورتمو خیس کردن.سرمو روی سینه ش گذاشته بودم و اون موهامو نوازش می کرد:

_ پس تو هم مثل مادرت گول حرفای قشنگ یه دروغگو رو خوردی!

با گریه جواب دادم:

_ مامان من نمی خواستم...

حرفمو با یه آه بلند قطع کرد:

_ آرزوم این بود اون اتفاقی که برای من افتاد واسه تو هیچ وقت نیفته ولی آرزوم برآورده نشد و همه ش هم تقصیر خودمه.تقصیر خودم که از همون اول بهت نگفتم حواستو جمع کنی تا اتفاقی که برای مادرت افتاد برای تو نیفته و زندگیت مثل زندگی من نشه.همون چند ماه پیش که فهمیدم باید همه جوره پیگیر قضیه میشدم.باید میرفتم به اون پسره می گفتم دست از سر دختر من برداره و دور و برش نپلکه.ولی وقتی دیدم تو تماستو باهاش قطع کردی فکر کردم همه چیز تمومه.

داشت خودشو سرزنش می کرد.اما آخه چرا؟اون که تقصیری نداشت.مقصر من بودم.خودم باعث شدم یه نفر به خودش جرات بده و اونطور گولم بزنه.

همون طور که توی بغل مادرم بودم پرسیدم:

_ مامان !شما هیچ تقصیری نداری.من بچگی کردم.من احمق بودم و سادگی کردم.و حالا موندم چیکار کنم؟با اون چیکار کنم؟

منو از خودش جدا کرد و خیلی جدی نگام کرد:

_ یه وقت اگه دیدیش بهش اعتنا نکن.نگاش هم نکن.

دستمو گذاشتم روی بازوش و پرسیدم:

_ فایده نداره .این کارو خیلی کردم ولی فایده نداشته.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان جواب داد:

_ بهش بگو ازش شکایت می کنی یا...

یه لحظه حرفشو قطع کرد و رفت توی فکر و بعد که نگام کرد گفت:

_ مگه نه اینکه این پسره باعث بدبختی چند تا دختر دیگه هم شده!پس یه فکر دیگه ای به ذهنم رسید اگه خیلی اصرار کرد باهات حرف بزنه باهاش قرار بذار یه جایی بعدش پلیسو خبر کن بیان بگیرنش.

از حرف مادرم تعجب کردم و حیرت زده نگاش کردم.اون...اون از من چی می خواست؟!می خواست آرمینو به پلیس معرفی کنم؟

(۲)

چند روز بود از خونه بیرون نمیرفتم.هم از ترس آرمین هم از ترس اینکه مجبور بشم به پلیس تلفن کنم و لوش بدم.چند روز بود داشتم فکر می کردم چیکار باید بکنم و همه ش به حرف مادرم فکر می کردم.به اینکه گفته بود با آرمین قرار بذارم و اونو تحویل پلیس بدم.نمی دونستم واقعا این کار ازم بر میاد یا نه!

توی اون چند روز مدام از خودم پرسیده بودم با وجود اتفاقاتی که افتاده بود و حقیقتی که بر ملا شده بود چه احساسی نسبت به آرمین دارم و میدیدم هنوز بهش علاقه دارم.

و نمی تونم از ذهنم و قلبم پاکش کنم.اما اون در نظر همه یه کلاهبردار دروغگو بود.با این چیکار باید می کردم.همه ی این فکرا و سوالا ذهن منو درگیر خودشون کرده بودن و باعث شده بودن به شدت خودمو توی خونه حبس کنم و حتی وقتی خونواده ی خاله به عیادتم اومدن این دلمشغولی و سکوت و فکر کردن من ادامه داشت.

کسی نمی دونست و خبر نداشت دارم به چی فکر می کنم و هر قدر کتایون سعی کرد منو از لاک خودم بیرون بیاره نتونست و آخر سر هم وقت برگشتن به خونه ی خودشون با یه قیافه ی خیلی دمغ خونه ی ما رو ترک کرد.

توی حیاط زیر آفتاب کم رمق زمستونی نشسته بودم و داشتم به آرمین فکر می کردم که صدای زنگ تلفنو از داخل خونه شنیدم و بعد از چند دقیقه صدای مادرمو:

_ پونه!پونه!تلفن.

سرمو چرخوندم و گفتم:

_ الان میام.

و بلافاصله بلند شدم و رفتم توی خونه مادر گوشی رو داد دستم و گفت:

_ بیا کتایونه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کتایون!اصلا حوصله شو نداشتم.بر خلاف گذشته که جونم به جونش بسته بود.گوشی رو با بی میلی نزدیک گوشم گرفتم و گفتم:

_ الو!

صدای آرومش توی گوشی پیچید و به تعجبم انداخت:

_ الواسلام پونه خوبی؟

بی حوصله جواب دادم:

_ ممنون خوبم.تو چطوری؟

و برای اینکه نفهمه بی حوصله م ادامه دادم:

_ خوش میگذره؟

جواب داد:

_ مرسی خوبم.میگذرونیم.

سیم تلفنو دور دستم پیچیدم و پرسیدم:

_ آقاتون چطوره؟اونم خوبه؟

جواب داد:

_ خوبه.

_ خب دیگه چه خبر؟

صداشو شنیدم که با اعتراض گفت:

_ چه خبرته؟بیست سوالی می پرسی؟

جواب دادم:

_ بده احوالتو می پرسم؟

با لحنی که عصبانیتش کاملا مشخص بود گفت:

_ خوبه همین دیشب اونجا بودم.

گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خب خب ببخشید حالا چیکار داری؟

جواب داد:

_ پونه من و امیر حسین می خوایم فردا بریم پارک جنگلی بیرون شهر یه کم بگردیم.

همین؟می خواست اینو بهم بگه؟لبمو گاز گرفتم و زل زدم به دیوار.خب که چی؟منظورش چی بود؟!اگه کتایونو نمیشناختم می گفتم می خواد پز نامزدشو بده ولی اون اینجوری نبود.

_ خب خوش بگذره.حالا این چه ربطی به من داره؟

_ خب دلمون می خواد تو هم همراه ما بیای.

خنده م گرفت و پرسیدم:

_ من؟من واسه چی؟شما دو تا...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ آخه من دیدم تو همه ش تو خونه خودتو حبس کردی بیرون نمیری حال و روزت هم یه جوریه گفتم...

با تعجب حرفشو قطع کردم و پرسیدم:

_حال و روزم؟!حال و روزم چه جوریه؟!

جواب داد:

_ احساس می کنم یه جوری شدی.عوض شدی.دیگه اون پونه ی سابق نیستی.همون دختر خوشحالی که میشناختم.

لبخند زدم .اون نگران من بود و داشت صادقانه اینو می گفت و من چقدر احمق بودم که قدر این همه محبتو نمی دونستم:

_ خب آدما تغییر می کنن عزیز دلم.

حرفمو که زدم چند دقیقه صداشو نشنیدم اما وقتی به حرف اومد گفت:

_ آره تغییر می کنن ولی نه اینجوری که تو عوض شدی.

همه ش میری توی فکر و هی اخمات میرن توی هم و کم حرف شدی و...

گفتم:

_ دیگه چی بازم بگو.خجالت نکش.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گفت:

_ به هر حال گفتم زنگ بزنم بیای از این تنهایی و افسردگی نجاتت بدم.

بازم خنده م گرفت:

_ خیلی لطف می کنی.ولی عزیزم شما نگران من نباش.با امیر حسین برو.امیدوارم بهتون خوش بگذره.

_ ولی من بدون تو هیچ جا نمیرم.

ابروهام از تعجب بالا رفتن:

_ کتایون!

با لحن تندی گفت:

_ درد کتایون.

و من بیشتر تعجب کردم.اون هیچ وقت به احترام اینکه فقط شیش ماه از من کوچیکتر بود اونطوری باهام حرف نمیزد!

_ ببین داری بی ادب میشی...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ تقصیر خودته.اگه مثل بچه ی آدم بگی چشم میام...

با حرص گفتم:

_ حرف بی خود نزن کتایون.میفهمی چی میگی؟شما دو تا نامزدین می خواین برین بگردین تفریح کنین.آخه من این وسط چیکاره م؟

اصلا امیر حسین نمیگه چرا اینو برداشتی با خودت آوردی؟!

_ خب که چی نامزد باشیم.تو دختر خاله ی منی و مثل خواهرمی.بعدشم امیر حسین خودش پیشنهاد کرد تو رو هم با خودمون ببریم.

با تعجب پرسیدم:

_ ها؟!

و اون جواب داد:

_ ها و...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی ادامه شو نگفت و به جاش گفت:

_ گفتم بیا باید بیای.پس دیگه هیچی نگو و باهام بحث هم نکن.فهمیدی چی گفتم؟فردا سر کوچه منتظرمون باش میایم دنبالت.

اینو که گفت بدون اینکه مهلتی بهم بده سریع خداحافظی کرد و منو متعجب گذاشت.می خواست منم همراهشون برم بیرون.عجب دختر احمقی!اینطوری می خواست از دوران نامزدیش لذت ببره؟منو می خواست دنبال خودشون بکشونه که چی بشه؟پوزخندی زدم و نگاهم به مادرم افتاد که جلوی آشپزخونه وایساده بود نگام می کرد.در جواب نگاهش گفتم:

_ ام.کتایون گفت فردا همراهشون برم بیرون.

مامان پیشبندشو بست و پرسید:

_ خب تو چی گفتی؟

جواب دادم:

_ من گفتم نمیام اما اون اصرار داره که برم.

رفت توی آشپزخونه و از همونجا گفت:

_ خب برو.قرار نیست که تا ابد خودتو توی خونه حبس کنی!

جلوتر رفتم و جواب دادم:

_ آخه حوصله ندارم.

برگشت و وقتی دید من جلوی آشپزخونه وایسادم پرسید:

_ واسه خاطر اون پسره ست؟

سرمو انداختم پایین و جوابشو ندادم.

_ بهتره فکر دوست داشتنشو از سرت بیرون کنی.چون اون آدم به درد تو نمی خوره.اون آدم جاش فقط توی زندونه و بس.لیاقتش همینه.

بازم هیچی نگفتم و راهمو کج کردم و به اتاقم رفتم.داشت می گفت جای آرمین توی زندونه و لیقاتش همینه.اما من چی فکر می کردم؟منم نظرم این بود؟دستم روی دستگیره ی در موند و چند دقیقه ای بی حرکت وایسادم.نه

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من باید مطمئن می شدم.باید از خودش می پرسیدم.ولی این کار چه فایده ای می تونست داشته باشه؟خب خیلی راحت می تونست همه چیزو انکار کنه!

درو کلافه باز کردم و رفتم تو.اگه اون بهم دروغ گفته بود پس بازم می تونست بگه و براش کاری نداشت.بنابراین تردید می کردم.باید اون علاقه ی لعنتی رو فراموش می کردم و کاری رو که مادرم می گفت انجام می دادم.

اما چه جوری؟هر جوری بود باید چنین کاری می کردم.نباید دلبسته ی اون آدم باقی می موندم.اون مردی نبود که قابل اعتماد باشه.کی می دونست شاید اون موقع که من داشتم با خودم به خاطر احساسم می جنگیدم اون جای دیگه با یه دختر دیگه داشت بهم می خندید.

با این فکر یه لحظه گر گرفتم.اگه...اگه واقعا اینطور بود و داشت بهم می خندید و مسخره م می کرد.نه این دیگه غیر قابل تحمل بود.وقتی تصورشو کردم نتونستم جلوی عصبانیتمو بگیرم.دستمو مشت کردم و دندونامو روی هم فشار دادم.کاش همون لحظه شماره شو داشتم تا باهاش قرار بذارم.

فصل بیستم

(۱)

_ مامان من رفتم.

_ به سلامت.حواست به خودت باشه.

در حیاطو که بستم از وزیدن باد سرد به صورتم حس خوبی بهم دست داد.بالاخره کتایون مجبورم کرد همراهشون برم و منم به اجبار قبول کردم.در حالیکه آهسته میرفتم سر کوچه موهامو بردم زیر روسریم و نفس عمیقی کشیدم.

هیچ کس اون وقت صبح توی کوچه نبود و این یعنی بیشتر مردم خواب بودن. همه جا خلوت بود و شاید اگه اجبار کتایون نبود من هم اون موقع خواب بودم.بالاخره وقتی رسیدم نگاهی به اطرافم انداختم و زیر درخت کهوری که سر کوچه بود وایسادم.قرار بود بیان دنبالم و این چند دقیقه طول بیشتر نمی کشید.روز پنج شنبه ی قشنگی بود که اگه آدم می خواست می تونست ازش لذت ببره.

دستامو توی هم قلاب کردم و به ماشینی که از جلوم رد شد نگاه کردم و همون موقع بود که از سمت چپم صداشو شنیدم:

_ پونه!

و من بازم خشکم زد.خودش بود آرمین .

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تندی چرخیدم سمت صدا و با دیدنش دلم لرزید دست و پاهام و تموم تنم به لرزه افتادن و قلبمشروع کرد به تند زدن.

خواستم عقب برم .خواستم از دستش فرار کنم اما نتونستم.پاهام چسبیده بودن به زمین.آرمین در حالیکه یقه ی کاپشن قهوه ایشو زده بود بالا اومد جلو و من به هر جون کندنی بود یه قدم فقط یه قدم عقب رفتم و با این حرکتم که انگار از نگاهش دور نمونده بود ایستاد و با نگاهی پر از نگرانی و تشویش نگام کرد طوری که یه لحظه از خودم پرسیدم چطور صاحب این نگاه می تونه بد باشه؟ مدتی رو فقط نگام کرد و من در حالیکه دلم تو سینه می تپید بدون اینکه بخوام و دست خودم باشه به چشماش خیره شدم.به اون چشمای قهوه ای که نگاه کردن بهشون قلبمو بیشتر به تپش وا میداشت.

پرسید:

_ حالت خوبه؟

ولی جوابی از من نشنید.می خواستم حرفی بزنم و چیزی بگم.می خواستم بگم از من دور بشه و دیگه سراغمو نگیره اما انگار به دهنم قفل زده بودن.چم شده بود؟باید حرف میزدم.باید بهش می گفتم بره یا حداقل باهاش قرار میذاشتم یه جایی ببینمش. تمام قدرتمو جمع کردم تا حرفی بزنم.چشمامو بستم و باز کردم و گفتم:

_ واسه چی...اومدی اینجا؟

و همینکه زبونم باز شد تونستم جمله های بیشتر به زبون بیارم:

_ به خودت نمی گی یه نفر ما رو با هم ببینه چی میگه؟

با همون حالت آشفته ش جلوتر اومد و جواب داد:

_ هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست.چون نگرانت بودم و می خواستم ببینمت که مطمئن بشم حالت خوبه.

نگاهمو ازش گرفتم و در حالیکه خدا خدا می کردم کسی ما رو نبینه گفتم:

_ نگران ؟نگران واسه چی؟

با صدایی که می لرزید.

جواب داد:

_ به خاطر اون روز.

و بعد پرسید:

_ اذیتت که نکرد؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

منظورشو فهمیدم.داشت از کیان حرف میزد.

جواب دادم:

_ نه.

پرسید:

_ پس چرا این چند روز گذشته از خونه نیومدی بیرون؟من الان چند روزه که میام و منتظرت می مونم تا ببینمت.

منتظر؟منتظر من بود؟این دیگه واقعا خنده دار و احمقانه بود.چطور می تونستم باور کنم آدمی که چند تا دختر دیگه رو فریب داده نگران من باشه؟!ولی شاید راست می گفت.راست؟اگه راست می گفت پس عکسش توی اون روزنامه ی لعنتی چیکار می کرد؟چرا دنبالش بودن؟

خیلی جدی ودر حالیکه به در کرم و قهوه ای خونه ای که سمت دیگه ی خیابون بود زل زده بودم جواب دادم:

_ مریض بودم.

هیچی نگفت.زیر چشمی نگاش کردم.اونم زل زده بود به رو به رو.باید ازش می پرسیدم.باید بهم می گفت که حقیقت چیه و واقعا اون کارو کرده یا نه.برای همین چرخیدم طرفش و گفتم:

_ می خوام یه چیزی ازت بپرسم.

حرفی نزد و فقط نگام کرد.بی مقدمه پرسیدم:

_ پلیس دنبالته؟

و دیدم جا خورد.نگاهش رنگ باخت.ترس رو توی چهره ش دیدم و فهمیدم.مطمئن شدم واقعیت داره:

_تو....تو از کجا می دونی؟!

در جوابش زمزمه کردم:

_ من روزنامه رو دیدم.

و باز نگاهش کردم که گفت:

_ می تونم...می تونم برات توضیح بدم.

توضیح؟چی رو می خواست توضیح بده؟مگه چیزی برای توضیح دادن داشت؟!نه که نداشت.خواستم همینو بگم که چشمم به ماشین امیر حسین افتاد و دستپاچه به آرمین گفتم:

_ من باید برم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرسید:

_ کجا؟!

گفتم:

_ کار دارم.

_ کی دوباره همدیگه رو میبینیم .

تندی جواب دادم:

_ شنبه چهار عصر پارک دانش آموز.

و بعد دویدم و ازش دور شدم.خودمم نفهمیدم چرا و چطور اون حرفو زدم اما به هر حال گفته بودم و کاری نمیشد کرد و در اون موقعیت که ماشین امیر حسین جلوم توقف کرد اصلا به این موضوع فکر نمی کردم و فقط دنبال توضیحی برای کتایون بودم که شک نکنه و در همون حال سریع در ماشینو باز کردم و روی صندلی عقب نشستم و سلام کردم:

_ سلام.

_ س...سلام پ...پونه خانوم.خوب هستین؟

امیر حسین جوابمو قبل از کتایون اد و دختر خاله م در حالیکه بر می گشت طرفم و کلوچه ی توی دستشو بهم تعارف می کرد گفت:

_ سلام پونه جون خوبی؟

یه تیکه از کلوچه ش برداشتم و جواب دادم:

_ مرسی خوبم.

امیر حسین پرسید:

_ خ...خیلی م...معطل شدی؟ببخشید د... دیگه.ک...کتی...معطل کرد.

سعی کردم خودمو عادی نشون بدم .تیکه ی کلوچه رو توی دهنم گذاشتم و در حالیکه هیچی از مزه ش نفهمیده بودم جواب دادم:

_ نه خیلی.منتظرتون بودم که اون آقا اومد ازم آدرس پرسید.

منتظر موندم که سوال جوابم کنن ولی بر خلاف انتظارم کتایون با اعتراض به نامزدش گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ دا!امیر حسین!چی میگی!من کی معطل کردم؟خیلی هم زود آماده شدم.

امیر حسین در حالیکه فرمون ماشینو می چرخوند جواب داد:

_ ن...نگفتم ک...که دیر حاضر ش...شدی...گ...گفتم...م..معطل کردی...

کتایون با حرص پرسید:

_ بد کردم واست خوراکی خریدم؟

امیر حسین خندید و گفت:

_ ب...برای من؟ی...یا خ...خودت؟

کتایون با حرص بیشتری جواب داد:

_ ا؟اینجوریه؟!حالا که اینطوره و واسه خودم خریدم.پس واسه خودمه دیگه.هیچی بهت نمیدم.

امیر حسین بازم خندید و کتایون خطاب به من پرسید:

_ تو چرا اینقدر ساکتی پونه؟

پرسیدم:

_ چی بگم؟

کتایون جواب داد:

_ هر چی فقط ساکت نمون.

و باز امیر حسین به حرف اومد و این بار مشغول خوندن شعری شد:

_ س...سکوت س...سرشار ...از سخنان ن...ناگفته است

از ح...حرکات ن...ناکرده

اعتراف ب...به عشق های ن...نهان

و ش...شگفتی های بر ز...زبان ن...نیامده(از اشعار مارگوت بیگل)

با شنیدن شعرش لبخند زدم.چه درست و به جا این شعرو به زبون آورد!و چقدر عجیب بود که زبان حال من توش توصیف شده بود.انگار که امیر حسین از دلم خبر داشت!لبخند زدم و به پسر جوونی که داشت رانندگی می کرد نگاه کردم.امیر حسین همیشه در جواب آدم شعری آماده داشت.پسر فهمیده و عاقلی بود که شعرای زیادی از شاعرای بزرگ و کوچیک از حفظ داشت.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کتایون با شنیدن شعر پرسید:

_ شاعرش؟

امیر حسین جواب داد:

_ چ...چه ف...فرقی م...می کنه؟

کتایون جواب داد:

_ خب منم می خوام بدونم.

امیر حسین گفت:

_ م...م...مارگوت...ب...بیگل...

کتایون با لحن تشویق کننده ای گفت:

_ واقعا جالبه!آخه چطور این شعرا و شاعراشون تو ذهنت مونده؟

اون دو تا شروع کردن به بحث در مورد شعر . من هم ساکت توی صندلی عقب فرو رفتم و بیرونو تماشا کردم.کم کم ماشین از شهر خارج شد و من از تماشای منظره ی درختای دو طرف جاده حس بهتری پیدا کردم.تازه آفتاب زده بود و از زمین بخار بلند میشد و با این همه زمینای اطراف سر سبز و دینی بودن.نور آفتاب مایل می تابید و کم رمق بود .در حالیکه چشم از بیرون بر نمیداشتم به خودم گفتم از این آفتاب کم رمق بیشتر خوشم میاد تا یه آفتاب جوندار و گرم.

اما تماشای منظره ها خیلی طول نکشید چون همون موقع رسیدیم پارک جنگلی و من با دیدن ماشین شوهر خاله که اونجا پارک شده بود و با دیدن کیان که بهش تکیه داده بود با تعجب رو به کتایون پرسیدم:

_ کتایون این...

کتی نذاشت حرفمو ادامه بدم و گفت:

_ آهان اینم از داداش کیان من.مثل همیشه خوش قول و دقیق.

با شنیدن حرف دختر خاله م با تعجب بیشتری نگاش کردم.حرفی که زده بود معنیش این بود که از قبل با هم قرار گذاشتن همدیگه رو اینجا ببینن!بدون اینکه من چیزی بدونم.بوی تبانی به مشامم رسید و حس کردم این دعوت و بودن کیان اونجا بی دلیل و منظور نیست.

رو به کتایون پرسیدم:

_ کتایون!چرا نگفته بودی داداشت هم قراره بیاد؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرشو در حین پیاده شدن کمی چرخند طرفم و با لبخندی که شیطنت ازش می بارید جواب داد:

_ هر چیزی رو که نمیشه گفت.

عصبانی نگاش کردم اما اون نگاه عصبانی منو ندید.چون همون موقع از ماشین پیاده شد و رفت سمت برادرش.دوست نداشتم با کیان رو به رو بشم.لااقل اون لحظه نه.کتایون که پیاده شده بود نگاهی به من انداخت و گفت:

_ پونه!

جواب دادم:

_ میام الان.

کلافه و بی حوصله و عصبی بهشون نگاهی انداختم و با خودم گفتم کاش قبول نمی کردم بیام.

کاش توی خونه می موندم اما چه فایده داشت این ای کاشها!با اینکه دوست نداشتم و نمی خواستم مجبور بودم بازم باهاش رو به رو بشم برای همین به اکراه پیاده شدم و وقتی از ماشین بیرون اومدم کیان که داشت با امیر حسین حرف میزد متوجه من شد و بهت زده از حرف زدن دست کشید.

(۲)

_ ازم دلخوری؟

نشسته بودیم زیر چند تا درخت بلند روی زیلویی که کتایون پهن کرده بود و اون داشت سعی می کرد منو از ناراحتی در بیاره.از دستش عصبانی بودم که باعث شده بود با کیان رو به رو بشم و همینطور هم عصبانی به خاطر اینکه در مورد من و کیان و نامزدیمون که به هم خورده بود با امیر حسین حرف زده بود.

جوابشو ندادم و به سمت دیگه ای نگاه کردم.دلم نمیومد این کارو بکنم اما واقعا از دستش عصبانی بودم.صدام زد:

_ پونه!

جوابشو ندادم . حتی نگاش هم نکردم.چونه مو گرفت و به زور صورتمو چرخوند سمت خودش:

_ آخه تو چرا اینجوری می کنی.من که کار بدی نکردم.فقط داداشمو هم دعوت کردم.

با اخم بهش زل زدم و گفتم:

_ باید بهم می گفتی در ضمن چرا با امیر حسین در مورد ما دو نفر حرف زدی؟

چونه مو رها کرد و جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ اولا نگفتم چون می دونستم بگم نمیای دوما امیرحسین الان نامزد منه غریبه هم نیست.قراره یکی از اعضای خونواده م بشه در ضمن پسر عموم هم هست.من نمی خوام چیزی باشه که بهش نگفته باشم.اونم آدم دهن لقی نیست که بخواد همه جا این قضیه رو پخش کنه.خودتم میشناسیش.بهش گفتم و ازش خواستم بینتون وساطت کنه آشتی کنین.

نگاش کردم اونم مثل خودم اخم کرده بود :

_ وساطت؟که چی بشه؟!اصلا تو با خودت چی فکر کردی؟که اینجوری همه چیز تموم میشه و ما دو تا...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ شما دو تا مثل بچه ی آدم میرین با هم یه گوشه میشینین و حرف میزنین.

جواب دادم:

_ ما قبلا با هم حرفامونو زدیم.

کتایون سرشو تکون داد و گفت:

جوابشو ندادم و به امیر حسین و کیان نگاهی انداختم که دورتر نشسته بودن و داشتن حرف میزدن.لابد امیر حسین هم داشت همین حرفایی رو که کتایون به من می گفت به کیان میزد.

_ پونه من نمی دونم بین تو و کیان چه اتفاقی افتاده ولی یه چیزی رو خوب می دونم داداش من واقعا عاشقته.

نگاهمو چرخوندم طرفش و سعی کردم خودمو نسبت به حرفی که زده بی تفاوت نشون بدم.

_ من هنوز باور نکردم شما دو تا به خاطر تفاهم نداشتن با همدیگه نامزدیتونو به هم زدین و مطمئنم یه چیز دیگه ایه که دو تاتونو از هم ناراحت کرده .وگرنه اگه فقط تفاهم نداشتن بود می نشستین یه جوری مشکلتونو حل می کردین.

و تازه با همدیگه اینقدر سرد برخورد نمی کردین و از هم فراری نمی شدین.اینا رو فقط من نمی گم مامانم همین نظرو داره چون اونم مثل من به رفتار دو تا تون دقیق شده.من هم تو رو میشناسم هم کیانو درسته که داداش من آدم منطقی و عاقلیه ولی پای احساسش که بیاد وسط سعی نمی کنه بهش بی تفاوت باشه.

نمی دونستم چی بگم.فقط گوش می کردم.با خودم فکر می کردم شاید می خواد از زیر زبونم حقیقتو بکشه بیرون و اصل ماجرا رو بفهمه.اما قرار نبود چیزی بفهمه.پس باید سعی می کردم هر طور شده کاری کنم که کلا بی خال آشتی دادن من و کیان بشه:

_ کتی ! نمی دونم تو با خودت چه فکرایی کردی ولی از نظر من هر چی بوده تموم شده.

کتایون جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ولی من میگم تموم نشده.شما دو تا همدیگه رو دوست دارین.اگه نداشتین نه تو اینقدر تغییر می کردی و اینطور رفتارت عوض میشد و نه کیان این همه ساکت و گوشه گیر و کم حرف و عبوس میشد.

دهنم از استدلالی که کرده بود باز موند.داشت چی می گفت؟من به خاطر عشق کیان تغییر کرده بودم؟عوض شده بودم چون عاشق کیان بودم؟!چه حرف خنده داری!دوست داشتم همون لحظه بزنم زیر خنده و قاه قاه بخندم اما این بی ملاحظگی از من بر نمیومد.بنابراین رومو برگدوندم و به پوزخندی اکتفا کردم.دختر خاله ی ساده من چه فکرایی با خودش کرده بود!بیچاره نمی دونست اونی که توی قلب من بدبخت جا گرفته یه نفر دیگه ست.نه داداش اون.نمی دونست اونی که من دوستش دارم یه مرد زن و بچه داره.مردی که شاید همون موقع داشت بهم می خندید.یه لحظه از این فکر قلبم تیر کشید.سعی کردم از ذهنم بیرونش کنم.

_ تو کیانو دوست داری اونم تو رو دوست داره و این توی زندگی دو نفر خیلی مهمه وقتی عشق باشه خیلی از مشکلات و مسائل حل میشن چون دو نفری که همدیگه رو دوست دارن حاضرن هر جور فداکاری برای همدیگه بکنن.

اون داشت حرف میزد و از دوست داشتن می گفت.از عشقی که باعث میشد دو نفر به خاطر هم فداکاری کنن اما خبر نداشت یه چنین چیزی بین و من و کیان وجود نداره.چون اگه بود نه وضع من اونطور بود و نه کیان.

بخ خودم گفتم باید اینو به کتایون بگم .باید از اشتباه درش بیارم که دیگه پا پی قضیه نشه و دست برداره:

_ اشتباه می کنی کتایون.تو داری مورد ما اشتباه می کنی.

با تعجب نگام کرد و پرسید:

_ منظورت چیه که اشتباه می کنم.در مورد چی اشتباه می کنم؟!

نگاهی به کیان انداختم که از قیافه ش معلوم بود عصبانیه و خطاب به دختر خاله م گفتم:

_ تو داری از علاقه و دوست داشتن حرف میزنی و میگی دو نفر وقتی همدیگه رو دوست دارن واسه هم فداکاری می کنن.

کتایون با تعجب بیشتری گفت:

_ خب!

و یهو مثل اینکه از خواب بیدار شده باشه از جاش پرید و حیرت زده پرسید:

_ یعنی می خوای بگی تو و داداشم علاقه ای به هم ندارین؟!

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_وقتی گفتم همه چی تموم شده یعنی همه چی تموم شده.یعنی نه تفاهمی هست و نه احساسی.یعنی بین ما هیچی نیست.

کتایون با ناباوری بهم خیره شد و گفت:

_ ولی...ولی این امکان نداره.آخه من...من مطمئنم داداشم تو رو هنوز دوستت داره.به خدا راست میگم.خودم دیدم که...

با دیدن چهره ی بهت زده و ناباورش دلم براش سوخت و نذاشتم بیشتر ادامه بده:

_ در مورد داداشت شاید این طور باشه ولی در مورد من نه...

حرفمو که زدم از جام بلند شدم.اما اون نشسته بود و روی زیلو با انگشت خط می کشید.از دیدن حالتش دلم گرفت و به خودم بد و بیراه گفتم.نباید اونطوری باهاش حرف میردم ولی کار از کار گذشته بود.به هر حال اون باید با واقعیت رو به رو میشد.خواستم برم یه کم قدم بزنم که دلم باز بشه اما اونم سریع پا شد و جلوم وایساد:

_ پونه!

کلافه پرسیدم:

_ دیگه چی می خوای بگی؟

جواب داد:

_ بابام همیشه یه چیزی بهمون میگه.اونم اینه که شما خواهر برادرا باید همیشه پشت هم باشین و واسه خوشحالی همدیگه هر کاری لازمه انجام بدین.منم واسه خاطر خوشحالی داداشم هر کاری می کنم.پس هر جور شده راضیت می کنم زنش بشی.حتی اگه به قول خودت دوستش نداشته باشی.

هیچی نگفتم و فقط به چشماش خیره شدم.هیچ وقت اینقدر مصمم ندیده بودمش.زمزمه کرد:

_ تو رو خدا دل داداشمو نشکن.

حرفی نزدم.چون حرفی برای گفتن نداشتم.دور و برمو نگاه کردم تا جایی پیدا کنم و خواستم از اون محیط فرار کنم اما اومدن امیر حسین مانعم شد:

_ خ...خ...خانوما!خسته ن...ن...نباشین.

کتایون نگاهشو از من گرفت و به روی نامزدش لبخند زد.انگار نه انگار چند دقیقه ی قبل داشت به خاطر برادرش با من بحث می کرد و از وضع ما ناراحت بود:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ شمام خسته نباشین.

امیر حسین جواب داد:

_ ن..نه...من...خ...خسته ن...ن..نیستم.چ...چ...چای داری؟

کتایون جواب داد:

_ نه ولی تا بریم یه کم این دور و برا بگردیم پونه جون زحمتشو می کشه.

و چشمکی زد که از نظر من دور نموند.خواستم مخالفت کنم اما امیر حسین گفت:

_ د...د...دست ...پ...پ...پونه خانوم...د...درد نکنه.پ...پ...پس چایی ب...با...شما...

دیگه نتونستم چیزی بگم .چون تو رو درواسی گیر کردم و وقتی دو تا شون رفتن فقط رفتنشونو تماشا کردم. کنار هم قدم بر می داشتن و کتایون تند تند دستاشو تکون تکون می داد و نمی تونستم بفهمم داره در مورد چی حرف میزنه.با رفتن و دور شدنشون نیم نگاهی به کیان که هنوز روی زمین نشسته بود انداختم و شونه ای بالا انداختم.بعد کنار وسایلی که بچه ها با خودشون آورده بودن وایسادم و با چشم دنبال کتری و وسایل چایی گشتم اما چشمم که به فلاسک چای افتاد چشمام گرد شدن.کنار وسایل زانو زدم و فلاسک آبی رنگو تکون دادم.پر بود.از حرص لبمو گاز گرفتم.دختره ی بدجنس سر کارم گذاشته بود.پفی کردم و پا شدم و به خونواده ای که تازه اومده بودن و بساطشونو نزدیک ما داشتن پهن می کردن چشم دوختم.پر جمعیت و پر سر و صدا بودن.بینشون دو تا پسر بچه بودن که بدجوری سر و صدا راه انداخته بودن و دنبال توپشون می گشتن:

_ مامان!مامان!توپ ما کجاست؟

از بین پنج شیش زن و دختر جوونی که توی اون جمع داشتن وسایلو جا به جا می کردن و پتو پهن می کردن یکی از خانوما که قد بلندتر بود و چهره ی باریکی و پوست سفیدی داشت به سمت پسرا رفت و از توی سبدی که دستش بود یه توپ در آورد و دستشون داد و گفت:

_ بدویین برین اون ور بازی کنین.

از حالتها و رفتارش خوشم اومد و دلم خواست بیشتر تماشاش کنم و اون چشمش که به من افتاد به روم لبخند زد و مشغول کارش شد و همون موقع مرداشون هم از راه رسیدن و من بین اون چند نفر چهره های آشنایی دیدم.آقای موحدی میوه فروش و پسرش علی!با تعجب نگاهشون کردم و به خودم گفتم پس این خونواده ی موحدیه؟! بهشون زل زده بودم که توپ بچه ها قل خورد و اومد سمت من و علی در حالیکه یه جعبه رو دستش گرفته بود و سرش پایین بود سرشو بلند کرد و منو دید.

اما من معطل نکردم و سرمو تندی انداختم پایین و با دستاپاچگی دور و برمو نگاه کردم و خدا رو شکر کردم که کیان حواسش بهم نیست و نشسته و فقط به رو به روش زل زده.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خانوم!خانوم!میشه توپ ما رو برامون بندازین؟

به سمت صدا نگاه کردم.بچه ها که دو تاشون پسر و دو قلو بودن منتظر نگام می کردن.سریع خم شدم و توپو برداشتم و انداختمش طرفشون که همون موقع دیدم علی داره به پدرش یه چیزی میگه.لبمو گاز گرفتم و دوباره به کیان نگاه کردم و به خودم گفتم بهتره از اونجا تا اومدن کتایون و امیر حسین دور بشم و برم یه کم قدم بزنم اما همین که خواستم قدم از قدم بردارم صدای آقای موحدی سر جام میخکوبم کرد:

_ بچه های آقا جلال اینجان و من ندیدمشون!

توی دلم با شنیدن حرفش یه وای خدا گفتم و سر جام وایسادم و زیر چشمی به کیان که متوجه حضور اونا شده بود نیم نگاهی انداختم.پسر خاله بلند شد و خودشو تکوند و رفت طرفشون و شنیدم که شروع کرد به سلام و احوالپرسی .من هم به اجبار و به رسم ادب برگشتم و در حالیکه نگاهمو از علی میدزدیدم با آقای موحدی سلام و احوالپرسی کردم:

_ سلام عزیز آقا حال شما؟خوب هستین؟

سعی کردم خیلی مودبانه و سر به زیر حرف بزنم و عزیز آقا که مرد چاق دوست داشتنی و خوش برخوردی بود با سلام من در حالیکه هنوز دستش توی دست کیان بود گفت:

_ به به علیک سلام دختر گلم پونه خانوم!چه عجب!ما شما رو دیدیم!عمو تو چرا دیگه نمیای از ما میوه بخری؟

سرمو انداختم پایین و هیچی نگفتم.اگه از جریان خواستگاری خبر نداشتم و توی اون موقعیت نبودم حتما باهاش گرمتر برخورد می کردم.ولی توی اون وضعیت دیگه نمی تونستم باهاش راحت باشم.صدای خوش و بش کیانو با سه تا مرد جوون دیگه ای که همراه خانواده ی موحدی بودن و من نمیشناختمشون شنیدم و صدای آقای موحدی رو که تعارف می کرد ما ناهارو با اونا بخوریم :

_ خیلی ممنون ناهار همرامون هست.زحمت نمیدیم.

کیان بود که در جوابش تشکر کرد که این بار به جای عزیز آقا یکی از همون مردای جوون جواب داد:

_ بابا این چه حرفیه!زحمت چیه؟!بچه های آقا جلال مهمون ما باشن رحمته.

آقای موحدی هم با همون صدا و لحن شاد همیشگیش در حالیکه صداشو بلندتر می کرد گفت:

_ خانوم!مادر بچه ها!چایی و میوه آماده کن مهمون داریم.

با شنیدن این جمله ها از زبونش سرمو کمی بلند کردم نگاهم چرخید بین زنا و دخترای خوانواده ی عزیز آقا و روی زن مسنتری که قیافه ی جدی داشت و اخم کمرنگی به پیشونی نشونده بود ثابت موند.چرا اخم کرده

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بود؟یعنی از حضور ما ناراحت بود؟نمی خواست مهمونشون باشیم و توی جمعشون بشینیم؟اما ما که قرار نبود دعوت اونا رو قبول کنیم!نه معلومه که قبول نمی کردیم. با کمرویی رو به آقای موحدی گفتم:

_ دست شما درد نکنه عزیز آقا خودمون چایی و میوه همراهمون هست زحمت نکشین.

_ آخه مگه من گفتم همراهتون نیست؟!بیاین بشینین تعارفو بذارین کنار که اصلا دوست ندارم دستمو رد کنین.

بلاتکلیف به کیان نگاه کردم.اونم مثل من بود. از طرفی باید قبول می کردیم چون اگه رد می کردیم حتما آقای موحدی ناراحت میشد و پیش باباجون گله می کرد.و از طرفی هم من نمی خواستم با قبول دعوتشون خودمو سبک یا مشتاق به نشستن بین اون خونواده نشون بدم.احساس می کردم این برام خیلی مهمه که اونا بفهمن با دختر موقر ومتینی رو به رو هستن و همین شد که خیلی مودبانه و محترمانه گفتم:

_ ممنون عزیز آقا دست شما درد نکنه.گفتم که زحمت نمیدیم.

با اینکه خیلی کم باهاش برخورد داشتم و فقط گاهی از میوه فروشیش میوه و سبزی می گرفتم اما از تعریفای باباجون و رفت و آمد خود آقای موحدی به مغازه ی باباجون با اخلاقش آشنایی داشتم و می دونستم چه جور آدمیه.در واقع نه تنها من بلکه بقیه ی اعضای خونواده م و حتی خونواده ی خاله هم با این مرد نازنین و دوست داشتنی آشنایی داشتن.

_ این چه حرفیه دخترم !آخه چه زحمتی!می خوای جلوی اون پیرمرد شرمنده بشیم که نتونستیم از نوه هاش پذیرایی کنیم؟

خواستم چیزی بگم که کیان به حرف ومد:

_ این چه حرفیه عزیز آقا!دشمنتون شرمنده.ما که تعارف نمی کنیم.فقط نمی خوایم مزاحم شما بشیم.

منم در ادامه ی حرفای پسر خاله م گفتم:

_ ما اینطوری راحت تریم شما خودتونو ناراحت نکنین.

اما آقای موحدی بازم دست بردار نبود و این بار برای اینکه حرفشو پیش ببره زنشو واسطه کرد:

_ خانوم شما بیا یه چیزی بگو.شاید روی شما رو زمین نینداختن.

در حالیکه سرم پایین بود و به کفشای سیاهم خیره شده بودم صدای زنونه ی نه چندان مشتاقی شنیدم که گفت:

_ چی بگم؟

از لحنش هم مثل قیافه ش مشخص بود راضی نیست ما مهمونشون بشیم .من هم برای رد دعوتشون پافشاری کردم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نمی خوایم اذیت بشین و واسه خاطر ما به زحمت بیفتین.

و کیان هم در ادامه ی حرفای من گفت:

_ ایشالله یه وقت دیگه که همه باشیم مزاحمتون میشیم.

آقای موحدی که اینطور دید گفت:

_ باشه هر طور راحتین.ولی من به آقا جلال گله می کنم.

کیان خندید .خیلی آروم خندید و منم فقط به یه ممنون گفتن و لبخند زدن اکتفا کردم

و بازم نگاهم به علی افتاد که توی اون لحظه خودشو مشغول کمک به مادرش کرده بود.ولی من حس می کردم داره برای خوشایند من این کارو می کنه.انگار که می خواست بگه منو ببین من مردی هستم که توی کارا به خانوما کمک می کنم.مثل خیلی از مردا فقط دستور نمیدم و نمیشینم فقط نگاه کنم.اما چه اهمیتی داشت که می خواست چی بهم بگه!مگه من می خواستم اونو به عنوان شوهر آینده م قبول کنم!

امیر حسین و کتایون که چند ساعت بعد برگشتن دیگه تقریبا ظهر شده بود و وقت ناهار و با اومدنشون بازم آقای موحدی کلی تعارف کرد که بریم توی جمع اونا بشینیم و بچه ها خیلی مودبانه دعوتشونو رد کردن البته به در خواست من که باعث شد کتایون مشکوک و موشکافانه نگام کنه .ولی خدا رو شکر چیزی نگفت و ظاهرا قضیه ختم به خیر شد .موقع ناهار چهار نفری دور هم نشستیم تا پیراشکیهایی رو که دختر خاله توی خونه آماده کرده بود بخوریم و از طرفی هم بالاخره آقای موحدی با اصرار زیاد یه مقدار از میوه ها و غذایی رو که آورده بودن با دستای خودش سر سفره مون گذاشت که کتایون هم در یه اقدام متقابل برای بچه هاشون پیراشکی فرستاد.این وسط من با اینکه دلم نمی خواست موقع غذا خوردن کیانو ببینم ولی به خاطر امیر حسین و کتایون مجبور بودم تحمل کنم و خودمو ظاهرا سر حال نشون بدم.اما برای اینکه چشمم به چشم پسر خاله م نیفته طوری نشسته بودم که اون رو به روم نباشه ولی طرز نشستنم باعث شده بود علی که تویج مع خونواده ی خودشون نشسته بود به روم باشه و من از خجالت زده از این موضوع و از این که نکنه با خودش فکر کنه عمدا اینطوری نشستم سرمو خیلی کم بلند می کردم اما همون نگاه های کوتاه هم باعث میشدن صورتم گر بگیره و مطمئن بودم توی اون موقعیت گر گرفتن صورتم مساویه با قرمز شدنم و احتمالا لو رفتنم به وسیله ی کتایون باهوش.

خونواده ی موحدی خوانواده ی شادی به نظر میرسیدن.دور هم بودن و می گفتن و می خندیدن . احساس می کردم خیلی خوشبختن و هر بار با دیدنشون یاد گذشته می افتادم. یاد وقتایی که با خونواده ی خاله دور هم جمع می شدیم و به خاطر کیان مجبور نبودم ازشون دوری کنم ولی این همه ش تقصیر خودم بود.تقصیر خودمو عشق احمقانه م به آرمین.بله خودم باعث شدم ارتباطم با پسر خاله م که اون همه بهم محبت داشت تیره بشه .با چنین فکری زیر چشمی نگاهی به کیان انداختم و دیدم اخم کرده اما کجا رو داشت نگاه می کرد و به چی خیره شده بود؟مسیر نگاهشو تعقیب کردم و به علی رسیدم و تمام جریان دستگیرم .اون انگار متوجه نگاه های گاه و بی گاه

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و پر از حسرتم به خونواده ی موحدی و نگاه های مشتاق علی به من شده بود.اما این برام اصلا اهمیت نداشت.برام مهم نبود اون از این قضیه ناراحت یا عصبانی بشه یا حتی با خودش فکر بدی بکنه.نه دیگه برام اهمیت نداشت در موردم چه جوری قضاوت می کنه.

داشتم فکر می کردم و در حین فکر کردن حواسم نبود که هنوز به علی زل زدم و اون که نگاهش به من افتاد تازه حواسم جمع شد و تند و خجالت زده سرمو انداختم پایین و به پیراشکی توی دستم نگاه کردم.

_ پونه!تو چرا عین لبو سرخ شدی؟!

با سوال کتایون که خیلی آهسته و زمزمه وار پرسید. دستپاچه دستمو روی گونه م کشیدم و تندی جواب دادم:

_ هیچی...هیچی چیزیم نیست.

اما اون که انگار از جوابم قانع نشده بود پرسید:

_ واقعا؟!

موندم چه جوابی بهش بدم که همون موقع باز سر و صدای خانواده ی موحدی توجهمونو جلب کرد:

_ مگه چیه؟می خوام برم بگردم.پس پارک اومدیم چیکار کنیم؟

دختر یازده دوازده ساله ای که سر پا وایساده بود اینو رو به زن نسبتا جوون و چاقی گفت که دست به کمر وایساده بود.زن که انگار حریف زبون دختر نشده بود با حرص رو کرد به یکی از پسرای عزیز آقا و و صداش شد:

_ مهران!مهران!بیا خودت یه چیزی به این دخترت بگو.من که حریفش نمیشم.

و صدای مهران از بین جمع اومد که گفت:

_ عاطفه!بشین مادرتو اذیت نکن.

اما عاطفه همونطور وایساده بود و تکون نمی خورد و مادرش بهش تشر زد:

_ بشین دیگه بچه.

اون وسط یهو صدای علی رو شنیدم که رو به دختر گفت:

_ عاطفه!بیا بشین بعد ناهار خودم با مهیار و مازیار میبرمتون بگردین خوبه؟

لحنش جدی بود اما خشک نبود.بوی صمیمیت می داد .مثل یه پدر حرف میزد.عاطفه با اخم رفت و کنارش نشست. کتایون توی همون موقعیت سقلمه ای بهم زد و نگاهمو متوجه خودش کرد:

_ هوی به چی زل زدی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداش آهسته و خفه بود و

من هم در جوابش زمزمه کردم :

_ ه...هیچی.

اما اون انگار دست بردار نبود که زیر گوشم گفت:

_ نخوریش طرفو!

از حرفش خوشم نیومد.اخم کردم و لبمو گاز گرفتم و خطاب بهش گفتم:

_ کتایون!

و باز اون توی گوشم پچ پچ کرد:

_ معلومه تو هم متوجه نگاههای این پسره شدی که خودتم چشم ازش بر نمی داری.

می دونستم منظورش علیه و حرفی برای گفتن نداشتم.نمی خواستم جوابی بدم که اتو دستش بیاد و یا چیزی دستگیرش بشه.

همون موقع بود که کیان یهو از جاش بلند شد و کتایون با تعجب نگاش کرد:

_ پس چرا پاشدی داداش!

کیان جواب داد:

_ میرم یه سری به ماشینا بزنم.

لحن صداش کاملا نشون می داد بی قرار و عصبیه.اما از چی؟از نگاههای علی و من؟!به خودم گفتم بذار ناراحت بشه.مهم نیست.کتایون که اینطور دید بلند شد و گفت:

_ خب پس من و پونه هم همرات میایم.

جا خوردم.با تعجب به دختر خاله م خیره شدم و بعد به کیان که حالت چهره ش نشون می داد اونم به شدت جا خورده:

_ واسه چی؟!

پسر خاله پرسید و کتایون جوابشو داد:

_ یه چیزی ر و توی ماشین امیر حسین جا گذاشتم باید برم بیارمش.

کیان گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خب بگو چیه.خودم برات میارم.

کتایون گفت:

_ آخه فقط خودم می دونم کجا گذاشتمش.

بعد بدون اینکه مهلت بده رو به من کرد و گفت:

_ پونه!پاشو بیا.

با همون حالت متعجب پرسیدم:

_ منو آخه می خوای چیکار؟

کتایون جواب داد:

_ تو بیا می گم بهت.

با حرفش به امیر حسین نگاه کردم تا شاید از اون برای نرفتن کمک بگیرم که خودشو مشغول نشون داد اما من حس کردم این مشغول شدن عمدیه تا حرفی نزنه و اظهار نظری نکنه.مطمئن بودم یه نقشه ای چیزی کشیدن اما نمی تونستم با دختر خاله م مخالفت کنم و همراهش نرم.بنابراین و به ناچار و با اکراه بلند شدم و همراه کتایون و کیان راه افتادم اما هنوز چند قدم نرفته بودم که یه نفر صدام زد:

_ پونه خانوم!پونه جان!

وایسادم و به سمت صدا برگشتم.همون خانوم قد بلندی بود که ازش خوشم اومده بود.با تعجب نگاش کردم و از خودم پرسیدم یعنی باهام چیکار داره؟!

بلند شد و از جمعشون بیرون اومد و خودشو به من رسوند.قد بلند و لاغر بود .اما لاغریش بهش میومد و جذابترش کرده بود.یه مانتوی سفید که نه خیلی بلند بود و نه خیلی کوتاه تنش بود و یه شال سفید و سیاه سرش. تا رسید دستمو گرفت و رو به کتایون که منتظرم وایساده بود گفت:

_ ببخشید عزیزم میشه با پونه جان تنها حرف بزنم؟فقط دو دقیقه.

کتایون جواب داد:

_ خواهش می کنم.

زن جوون دستمو کشید و منو از اون دور کرد و با چشمای میشی رنگ درشتش نگام کرد .طوری نگام کرد که خجالت زده به نقطه ی دیگه ای چشم دوختم.

_ پس من درست گفتم که داداشم خوش سلیقه ست

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

در جوابش حرفی نزدم.یعنی قدرت اینو که چیزی بگم یا عکس العمل خاصی از خودم نشون بدم نداشتم.

_ آخ ببخشید عزیزم من حواسم نبود خودمو معرفی کنم من مهنازم.خواهر بزرگتر علی.

جوابشو این بار به زحمت با یه نگاه و لبخند کمرنگ دادم و واون با لبخند گرم و پهنش به حرفاش ادامه داد:

_ شنیدم که خودت خبر داری و آقات بهت در مورد داداشم گفته.

جوابشو با تکون سر دادم.

و اون ادامه داد:

_ چند وقتیه قراره برای یه امر خیر مزاحمتون بشیم که بیشتر آشنا بشیم .آقام هم در این مورد با آقات حرف زده ولی گویا گفتن تو باید راضی باشی.ما هم الان مدتیه منتظر جواب تو موندیم.

من خودم چند بار خواستم بیام باهات حرف بزنم که مادرم اجازه نداد.ولی امروز که دیدمت گفتم دیگه به حرف هیچ کس گوش نمی کنم و هر قدر مخالفت کردن و گفتن اینجا جای این حرفا نیست توجهی نکردم.آخه دلم واسه داداشم می سوزه.بنده ی خدا بلاتکلیف مونده.

حرفشو که زد دستمو که رها کرده بود دوباره گرفت و فشار داد و دست دیگه شو گذاشت پشتم:

_ حالا ببینم چی میگی؟اجازه میدی برای آشنایی بیشتر مزاحمتون بشیم؟

سوال سختی بود و مونده بودم توی اون لحظه چه جوابی بدم.تمام تنم توی اون هوای زمستونی داشت آتیش می گرفت.احساس می کردم همه حرفای مهنازو شنیدن و سر تا پا چشم شدن منو نگاه می کنن و سر تا پا گوش شدن که حرفامو بشنون . می خواستم هر چه زودتر از اون نگاهها فرار کنم.می خواستم برم جایی دور از چشم همه خودمو قایم کنم.برای همین جواب دادم:

_من...من ...نمی دونم چی بگم...هر چی باباجونم گفتن...

بعد فوری دستمو از توی دست مهناز بیرون کشیدم و چرخیدم سمت کتایون و بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

_ بریم .

و خودم جلوتر از اون قدم برداشتم.

_ پونه!پونه!

کتایون صدام زد و من با اینکه نمی خواستم وایسم اما وایسادم بدون اینکه به سمتش برگردم.

خودشو بهم رسوند و سریع پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چته؟چرا اینقدر تند راه میری؟خل شدی؟

سرمو تکون دادم اما خودمم معنیشو نفهمیدم و مشغول راه رفتن شدم و بازم دختر خاله جا موند و در حالیکه دنبالم میومد پرسید:

_ پونه اون خانومه چیکارت داشت؟

جواب دادم:

_ هیچی.

اما صدام به نحو عجیبی خش دار شده بود.

_پس چرا اونقدر قرمز شده بودی!

جوابشو ندادم.

_ نمی خوای بگی؟

نخیر دست بردار نبود و خودمم اینو می دونستم که تا نفهمه چی گفته و ازم چی خواسته دست بر نمی داره.برای همین گفتم:

_ هیچی بابا بعدا بهت می گم.

_ خب چرا الان نمی گی؟

کلافه از سوال پرسیدنای پشت سر همش جواب دادم:

_ اه کتایون گیر دادایا!

بالاخره به ماشینا که دور از جای نشستنمون بودن رسیدیم و کیان که جلوتر رفته بود با رسیدن ما رو به خواهرش گفت:

_ چی می خواستی از ماشین برداری.برو بردار که برگردیم.

کتایون جواب داد:

_ نمی خوام چیزی بردارم.

حرفشو که زد با دهان باز نگاش کردم و کیان پرسید:

_ چی؟!

کتایون دستاشو به هم قلاب کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ام گفتم شما دو تا رو بیارم اینجا که با هم حرف بزنین.

_ چه حرفی؟!

کیان پرسید و خواهرش خیلی جدی جواب داد:

_ بشینین با هم حرف بزنین و اگه اختلافی بینتونه حلش کنین.می خوام وقتی برگشتین آشتی کرده باشین.

_ آخه مگه ما با هم قهریم که آشتی کنیم!

این بارم کیان بود که پرسید اما کتایون فقط دستشو تکون داد و بدون اینکه جواب بده ما دو تا رو تنها گذاشت.

با رفتن اون منم خواستم اونجا رو ترک کنم.چون دوست نداشتم با کیان تنها بمونم.

_ داری میری؟مثل اینکه خیلی واسه رفتن عجله داری!خبریه به سلامتی ؟

وایسادم.لحنش پر بود از کنایه و تمسخر .اما من منظورشو نفهمیدم .تندی برگشتم طرفش و پرسیدم:

_ منظورت چیه؟

پوزخندی زد و رفت سمت ماشین امیر حسین و دستشو بهش تکیه داد:

_ منظورم پسر آقای موحدیه.مگه به خاطر اون نیست که عجله داری؟

با شنیدن اسم قای موحدی و حرفی که زد چشمام تا آخرین حد ممکن باز شدن.باز دیگه چی می خواست بگه؟!آخه چرا دست از سرم برنمی داشت؟!چرا مدام دنبال بهونه می گشت ناراحتم کنه؟!اقرار بود با این کارا چی نصیبش بشه؟! زخم میزد.تهمت میزد و مسخره می کرد و گوشه کنایه بارم می کرد.واقعا به چی می خواست برسه؟!

حالا آرمین کلاهبردار و شارلاتان. آخه با علی بنده ی خدا چیکار داشت ؟!اون دیگه چیکار کرده بود؟!دیگه طاقت نیاوردم و همین حرفو بهش زدم:

_ تو به اون بیچاره چیکار داری؟!مگه چیکارت کرده؟

_ نه خوبه خیلی خوبه.ازش طرفداری هم می کنی.حالا واقعا معنی نگاههاتونو به هم فهمیدم و مطمئن شدم یه چیزی هست.

در حالیکه از عصبانیت روی پاهام بند نبودم رفتم طرفش:

_ چی داری میگی تو؟!این چرت و پرتا چیه به هم می بافی؟!

دستشو از روی کاپوت ماشین برداشت و با حرص جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چرت و پرت؟نه اشتباه نکن اینا چرت و پرت نیست خواهر من! اینا مقدمه ایه برای گفتن تبریک به خاطر عشق جدیدت.تبریک اینکه بعد از اون پسره ی کلاهبردار یه نفر دیگه رو برا خودت پیدا کردی....واقعا مبارکت باشه و چشم خاله پوران هم روشن...

حرفشو قطع کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

_ خجالت بکش حرف دهنتو بفهم.معلوم هست چی داری میگی؟چطور می تونی به من تهمت و افترا بزنی؟

_ تهمت و افترا؟یعنی واقعیت نداره؟خیال کردی من کورم نمی بینم .شما دو تا از وقتی اومدین هی نگاهتون به هم بود...

_ بس کن.کم چرت و پرت به هم بباف.

بازم پوزخند زد و نگاهشو به سمت دیگه ای برگدوند.رفتم و جلوش وایسادم و با صدایی که به شدت می لرزید و بغضی که توی صدام بود گفتم:

_خجالت نمی کشی دم به دقیقه به من تهمت میزنی؟چی از جونم می خوای؟آخه چرا دست از سرم بر نمی داری؟حرف حسابت چیه؟چرا همه ش دنبال بهونه ای که به من زخم زبون بزنی؟نکنه می خوای اعتراف کنم اشتباه کردم آره؟می خوای بشنوی؟باشه.من اعتراف می کنم.

در حالیکه گریه م گرفته بود عقب رفتم و به خودم اشاره کردم:

_ آقای کیان خان من اشتباه کردم .من اشتباه کردم که به یه آدم کلاهبردار دروغگو علاقه مند شدم.اشتباه کردم حرفاشو باور کردم.خوبه؟راضی شدی؟پس لطف کن دیگه به پسر آقای موحدی کاری نداشته باش.چون ان بیچاره قصد بدی نداره.

در حالیکه حرف میزدم کیانو از پشت پرده ی اشک میدیدم .وایساده بود و نگام می کرد اما حرفی نمیزد.نمی تونستم با وجود اشکام حالت چهره شو تشخیص بدم:

_ همه ش تهمت. همه ش زخم زبون. جوری حرف میزنی انگار جنایت بزرگی مرتکب شدم!آخه با این حرفا به چی می خوای برسی؟اصلا باشه من جنایتکار و بد .شما خوب و پاک و نجیب. پس خواهشا کاری به کار من نداشته باش.برو به زندگیت برس.به پسر موحدی هم کاری نداشته باش.اون بیچاره هیچ گناهی نداره و منظوری هم نداره.

اومد جلو.ولی من سرمو بالا نیاوردم و نگاش نکردم.

_ منظوری نداره؟پس واسه چی هی زل میزد به تو و تو هم نگاش می کردی ها؟منظور از این نگاه ها چی بود؟

همونطور که نگاهمو به زمین دوخته بودم جواب دادم:

_ محض اطلاعت هم که شده باید بگم

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اون می خواد خونواده شو بفرسته خواستگاری فقط همین...

بازم بغض...بغض لعنتی راه گلومو بست.دستمو جلوی دهانم گرفتم و قبل از اینکه دوباره گریه م بگیره دویدم که ازش دور بشم اما یهو خوردم به یه درخت و تلو تلو خوردم و افتادم روی زمین:

_ آخ.

پیشونیم درد گرفت.دستمو گذاشتم جایی که به درخت خورده بود.

_ چی شد؟

کیان اومد کنارم اما بهش اعتنا نکردم.از دستش عصبانی بودم.کنارم زانو زد و گفت:

_ دستتو بردار ببینم .

و دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره اما پسش زدم و بلند شدم.اونم بعد از من پا شد و گفت:

_ بذار ببینم چی شده.

_ هیچی نشده فقط دست از سرم بردار.

گفتم و خواستم برم که مانعم شد.عصبانی نگاش کردم و پرسیدم:

_ دیگه چیه؟تو که به جواب سوالات رسیدی!پس چرا نمیذاری برم؟

برای یه لحظه ی کوتاه فقط نگام کرد.و بعد به پیشونیم اشاره کرد و گفت:

_ خراش برداشته.نمی تونی اینجوری بری.خوب نیست...

جواب دادم:

_ نمی خواد بترسی کسی نمیگه تو منو زدی.یعنی کسی در موردت اصلا یه همچین فکری نمی کنه بس که خوب و آقایی.

معترض و با اخم پرسید:

_ یعنی من زدمت؟

جوابشو ندادم و خواستم برم اما نذاشت وحرکتش بیشتر عصبیم کرد

_بذار برم.جون هر کی دوست داری بذار برم.

با سماجت دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ بیا.

می خواستم دستمو از دستش بکشم بیرون.می ترسیدم یه نفر ما رو اونجا ببینه و فکر بدی در موردمون کنه.اما اون اجازه نداد.مچ دستمو محکم گرفته بود و ولم نمی کرد.با نگرانی به دور و برم نگاه کردم .خوشبختانه کسی نبود ما رو در اون وضعیت ببینه با این حال با صدای جیغ مانندی گفتم:

_ کجا داری منو میبری؟ولم کن.

_ پیشونیت زخم شده باید تمیزش کنی.

جواب دادم:

_ این به خودم مربوطه تو لازم نیست دل بسوزونی و خودتو مهربون نشون بدی.

جوابمو نداد و منو کشوند سمت ماشین باباش.اما من هنوز با سماجت می خواستم از دستش خلاص بشم:

_ ولم کن گفتم.

درو برام باز کرد و گفت:

_ بشین روی صندلی.

با لجبازی جواب دادم:

_ نمیشینم.

لحنم اونقدر تند بود که خودمم باورم نشد این که اینطور حرف میزنه من باشم:

_ بت میگم بشین.می خوام زخمتو تمیز کنم.

_ لازم نکرده.

هیچی نگفت اما طوری هلم داد که افتادم روی صندلی عقب:

_ پر روی زبون دراز.

روی صندلی نشستم و خواستم جوابشو بدم که رفت و جعبه ی دستمال کاغذی رو برداشت و درهمون حال شروع کرد به بلند بلند حرف زدن:

_ هر چی هی هیچی نمیگم پر رو تر میشه.قبلا به زور زبونش باز میشد الان آدمو درسته قورت میده.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کمی جا به جا شدم و تصمیم گرفتم از ماشین پیاده بشم که چشمم به زخم پیشونیم و وضعیت نامرتبم افتاد . به خودم گفتم بهتره اول سر و وضعمو مرتب کنم و تا موهامو بردم زیر روسریم و و به چشمام که هنوز خیس بودن و از گریه ی زیاد قرمز شده بودن دست کشیدم و با انگشت مالیدمشون:

_ ببینم زخمتو!

سرفه ای کردم و سرد و خشک جوابشو دادم:

_ نمی خواد خودم تمیزش می کنم.

و از توی جعبه چند برگ دستمال کاغذی در آوردم و در حالیکه توی آینه ی جلوی ماشین نگاه می کردم پیشونیمو تمیز کردم.خوشبختانه چیز نگران کننده ای نبود.فقط یه خراش کوچیک بود که یه کم می سوخت اما در مورد همون خراش هم باید کلی توضیح می دادم.

_ در مورد...خواستگاری راست گفتی؟

خیلی آروم و نامطمئن سوالشو پرسید.بدون اینکه نگاش کنم جواب دادم:

_ من اونقدر بی عقل نیستم که در مورد یه چنین موضوعی دروغ بگم.

دستمالا رو مچاله کردم و توی مشتم گرفتم و بلند شدم و خواستم برم که پرسید:

_ تو چی جوابشونو دادی؟

با تعجب نگاش کردم.چرا این سوالا رو می پرسید؟منظورش چی بود؟چهره ش گرفته بود و سایه ی یه درخت افتاده بود روی صورتش.یعنی نگران بود؟نگران من و وضعیتی که داشتم؟نگران جوابی که می خواستم به علی بدم؟قیافه ش که چیزی نشون نمی داد.حالتش جدی بود.چشم ازش برداشتم و بی تفاوت گفتم:

_ هیچی.

صدای نفس راحت کشیدنشو شنیدم و بیشتر تعجب کردم.اگه از خودش نشنیده بودم که گفته بود من دختری رو که یه نفر دیگه رو دوست داره نمی خوام صد در صد مطمئن میشدم هنوز بهم احساسی داره مخصوصا با اون حرفایی که کتایون در موردش زد.اما شک داشتم دیگه احساسی بهم داشته باشه وگرنه اونقدر باهام بدرفتاری نمی کرد.پس چش بود؟از چی می ترسید؟

در حالیکه ازش دور میشدم فکرم رفت طرف حرکات و رفتارش.

فصل بیست و یکم

(۱)

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خسته و کوفته درو باز کردم و قدم به حیاط گذاشتم و به مادرم که داشت حیاطو می شست سلام کردم:

_ سلام مامان.

مامان با دیدن من شیلنگو توی دستش جا به جا کرد و کمرشو راست کرد و جواب داد:

_ سلام.

خوش گذ...

اما حرفشو نیمه تموم گذاشت.شیلنگو انداخت روی زمین و خم شد شیر آبو بست.بعد بدون اینکه چشم ازم برداره اومد طرفم و وقتی رسید دستشو برد سمت پیشونیم و پرسید:

_ این چیه؟!

از سوالش هول شدم و جواب دادم:

_ ها؟!

پرسید:

_ پیشونیت چرا زخم شده؟!

جواب دادم:

_ چیزی نیست.خوردم به یه درخت.

جوری نگام کرد که فهمیدم باور نکرده.درست مثل کتایون که باور نکرده بود و مجبور شده بودم کلی براش قسم بخورم:

_ درخت؟!

و یهو با نگرانی پرسید:

_ نکنه تصادف کردین؟

سریع سرمو تکون دادم.

با ترس پرسید:

_ راستشو بهم بگو.تصادف کردین یا...

مکث کرد و اخم کمرنگی به پیشونی نشوند و پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نکنه بازم کیان دست روت بلند کرده؟

از سوالش جا خوردم.کیان؟بازم؟!منظورش چی بود؟!یعنی...منظورش...این سوال یعنی مادرم فهمیده بود دفعه ی قبل کیان تو دهنم زده ؟!

_ راستشو بگو پونه اگه اون زده...

حرفشو قطع کردم و با عجله پرسیدم:

_ شما از کجا فهمیدی دفعه ی قبل منو زده؟!

جواب داد:

_ وقتی دیدم لبت زخم شده ازش پرسیدم و اونم خودش همه چیزو بهم گفت.

بعد پرسید:

_ و حالا بازم همین کارو کرده آره؟

خواستم بگم نه.

که اخماش بیشتر رفت توی هم و گفت:

_ نمی دونم با خودش چی فکر کرده؟

و مچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید توی خونه :

_ بیا بریم تا من بهش زگ بزنم ازش بپرسم منظورش چیه هر دم به دقیقه رو دختر من دست بلند می کنه.

گفتم:

_ مامان.

اما اون مهلت نداد و گفت:

_ نمی دونم تازگیا چش شده.زده به سرش!فکر کرده یتیم گیر آورده.بچه خواهرمه درست.جای پسرمه.باشه.ولی یتیم که گیر نیاورده هی بچه مو میزنه!

دستمو کشیدم و سعی کردم جلوشو بگیرم:

_ مامان بس کن تو رو خدا!

ا ما اون انگار خیلی عصبانی بود و حرفامو نمی شنید.منم که اینطور دیدم محکم دستشو کشیدم و وایسادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ مامان!یه دقیقه وایسا گوش کن.

تند برگشت طرفم و با غیظ پرسید:

_ چیه؟

خیلی آروم و مظلوم گفتم:

_ اون منو نزد باور کن خودم خوردم به درخت.حواسم نبود.

مشکوک نگام کرد و گفت:

_ واقعا؟یعنی باور کنم؟

گفتم:

_ آره به خدا.

پرسید:

_ یعنی اون پسره دوباره سر راهت سبز نشده که کیان عصبانی بشه و ...

پسره؟منظورش آرمین بود.وای پاک فراموشش کرده بودم.

گفتم:

_ نه.

گفت:

_ باشه.ولی باید از خودش بپرسم.

_ مامان بی خیال.من که گفتم کار اون نبوده.

گفتم و بعد هم برای اینکه موضوعو عوض کنم پرسیدم:

_ مادرجون کجاست؟

جواب داد:

_ رفته خونه ی خاله ت .یه ساعت دیگه بر می گرده.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جوابشو شنیدم و باز رفتم توی فکر آرمین.گفته بود می خواد برام توضیح بده.اما چه توضیحی؟یعنی حرفی داشت که می خواست بهم بگه؟چه حرفی؟اگه می خواستم بدونم چی می خواد بگه باید میرفتم و میدیدمش اما این کار درستی بود؟از کجا معلوم که گولم نزنه و یه دروغ به هم نبافه !منم که احساساتی!ممکن بود سریع گولشو بخورم.

ولی باید مطمئن میشدم که گناهکاره یا نه.خب می تونستم بپرسم.از کی؟از بابا؟نه اون وقت ممکن بود یه بار به مامان بگه و اون بفهمه در مورد آرمین پرس و جو کردم.نگین؟اون وقت اون چی میگه؟اصلا قابلا اعتماد هست که ازش بپرسم؟کی تضمین می کرد اون دختره ی دهن لق از دهنش نپره و چیزی در مورد پرس وجوی من به کسی نگه؟انه...بهتر بود از اونم نپرسم.پس کی؟باران...اسم باران که به ذهنم رسید تو دلم گفتم آره خودشه باران.اون زنش بود و از ارتباط ما هم با خبر بود پس می دونست و حتما هم بهم می گفت.هر چی بود و می دونست رو بهم می گفت.باید...باید به باران زنگ میزدم و حقیقتو از اون می پرسیدم.اما شماره ش...رفتم توی فکر که یادم بیاد شماره شو دارم یا نه و یادم اومد یه بار یه جایی یاد داشتش کرده بودم.

_ پونه!تو چرا ماتت برده؟برو لباساتو عوض کن.

هول شدم و گفتم چشم و دویدم سمت اتاقم باید هر چه زودتر شماره شو پیدا می کردم و توی یه فرصت مناسب بهش زنگ میزدم و مطمئن میشدم.رفتم توی اتاقم و درو پشت سرم بستم و رفتم سمت کمدم.فکر کنم همین جا گذاشته بودمش.توی چی یاد داشتش کرده بودم؟یه تقویم.

در کمدو باز کردم و از خودم پرسیدم تقویم کجاست؟و زانو زدم و شروع کردم به گشتن دنبال تقویم.اما هر قدر می گشتم کمتر پیدا می کردم.لعنتی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.تند تند کمدو به هم ریختم تا تقویمو پیدا کنم اون قدر هول بودم که همه چیزو به هم ریختم و تمام لباسامو ریختم روی زمین. آخر سر هم پیداش نکردم و نا امید نشستم بین لباسا. همون موقع صدای مادرمو شنیدم:

_ پونه!پونه!

با صداش بیشتر هول شدم و سریع پا شدم و دویدم سمت در و پشتش وایسادم که اگه خواست بیاد تو جلوشو بگیرم:

_ بله مامان!

دارم لباسامو عوض می کنم.

_ چی شد این لباس عوض کردن تو؟!پوست گاو می کنی؟!زود لباس عوض کن بیا عصرونه بخور.

جواب دادم:

_ میام الان.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و سریع رفتم و مشغول جمع کردن لباسایی که ریخته بودم شدم و در همون حال که این کارو می کردم یهو از بین لباسا یه چیزی افتاد روی زمین.تقویم بود.خودش بود با خوشحالی برش داشتم و وقتی دوباره صدای مادرمو شنیدم که صدام زد سریع لباسامو عوض کردم و تقویمو توی جیبم گذاشتم که توی یه موقعیت خیلی مناسب به باران زنگ بزنم.

ا ما اون انگار خیلی عصبانی بود و حرفامو نمی شنید.منم که اینطور دیدم محکم دستشو کشیدم و وایسادم:

_ مامان!یه دقیقه وایسا گوش کن.

تند برگشت طرفم و با غیظ پرسید:

_ چیه؟

خیلی آروم و مظلوم گفتم:

_ اون منو نزد باور کن خودم خوردم به درخت.حواسم نبود.

مشکوک نگام کرد و گفت:

_ واقعا؟یعنی باور کنم؟

گفتم:

_ آره به خدا.

پرسید:

_ یعنی اون پسره دوباره سر راهت سبز نشده که کیان عصبانی بشه و ...

پسره؟منظورش آرمین بود.وای پاک فراموشش کرده بودم.

گفتم:

_ نه.

گفت:

_ باشه.ولی باید از خودش بپرسم.

_ مامان بی خیال.من که گفتم کار اون نبوده.

گفتم و بعد هم برای اینکه موضوعو عوض کنم پرسیدم:

_ مادرجون کجاست؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب داد:

_ رفته خونه ی خاله ت .یه ساعت دیگه بر می گرده.

جوابشو شنیدم و باز رفتم توی فکر آرمین.گفته بود می خواد برام توضیح بده.اما چه توضیحی؟یعنی حرفی داشت که می خواست بهم بگه؟چه حرفی؟اگه می خواستم بدونم چی می خواد بگه باید میرفتم و میدیدمش اما این کار درستی بود؟از کجا معلوم که گولم نزنه و یه دروغ به هم نبافه !منم که احساساتی!ممکن بود سریع گولشو بخورم.

ولی باید مطمئن میشدم که گناهکاره یا نه.خب می تونستم بپرسم.از کی؟از بابا؟نه اون وقت ممکن بود یه بار به مامان بگه و اون بفهمه در مورد آرمین پرس و جو کردم.نگین؟اون وقت اون چی میگه؟اصلا قابلا اعتماد هست که ازش بپرسم؟کی تضمین می کرد اون دختره ی دهن لق از دهنش نپره و چیزی در مورد پرس وجوی من به کسی نگه؟انه...بهتر بود از اونم نپرسم.پس کی؟باران...اسم باران که به ذهنم رسید تو دلم گفتم آره خودشه باران.اون زنش بود و از ارتباط ما هم با خبر بود پس می دونست و حتما هم بهم می گفت.هر چی بود و می دونست رو بهم می گفت.باید...باید به باران زنگ میزدم و حقیقتو از اون می پرسیدم.اما شماره ش...رفتم توی فکر که یادم بیاد شماره شو دارم یا نه و یادم اومد یه بار یه جایی یاد داشتش کرده بودم.

_ پونه!تو چرا ماتت برده؟برو لباساتو عوض کن.

هول شدم و گفتم چشم و دویدم سمت اتاقم باید هر چه زودتر شماره شو پیدا می کردم و توی یه فرصت مناسب بهش زنگ میزدم و مطمئن میشدم.رفتم توی اتاقم و درو پشت سرم بستم و رفتم سمت کمدم.فکر کنم همین جا گذاشته بودمش.توی چی یاد داشتش کرده بودم؟یه تقویم.

در کمدو باز کردم و از خودم پرسیدم تقویم کجاست؟و زانو زدم و شروع کردم به گشتن دنبال تقویم.اما هر قدر می گشتم کمتر پیدا می کردم.لعنتی انگار آب شده بود رفته بود توی زمین.تند تند کمدو به هم ریختم تا تقویمو پیدا کنم اون قدر هول بودم که همه چیزو به هم ریختم و تمام لباسامو ریختم روی زمین. آخر سر هم پیداش نکردم و نا امید نشستم بین لباسا. همون موقع صدای مادرمو شنیدم:

_ پونه!پونه!

با صداش بیشتر هول شدم و سریع پا شدم و دویدم سمت در و پشتش وایسادم که اگه خواست بیاد تو جلوشو بگیرم:

_ بله مامان!

دارم لباسامو عوض می کنم.

_ چی شد این لباس عوض کردن تو؟!پوست گاو می کنی؟!زود لباس عوض کن بیا عصرونه بخور.

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ میام الان.

و سریع رفتم و مشغول جمع کردن لباسایی که ریخته بودم شدم و در همون حال که این کارو می کردم یهو از بین لباسا یه چیزی افتاد روی زمین.تقویم بود.خودش بود با خوشحالی برش داشتم و وقتی دوباره صدای مادرمو شنیدم که صدام زد سریع لباسامو عوض کردم و تقویمو توی جیبم گذاشتم که توی یه موقعیت خیلی مناسب به باران زنگ بزنم.

_ پس چی؟می خوای چیکار کنی؟می خوای بشینی خونه و تا ابد خودتو اسیر یه احساس بچگونه کنی؟می خوای به خاطر اون یارو زندگی خودتو خراب کنی!

منظورش از یارو آرمین بود. در جوابش سکوت کردم.مامان نگاهی به پشت سرش انداخت و بعد بازومو گرفت و کمی فشار داد و با صدای آهسته گفت:

_ من مطمئنم داری بهش فکر می کنی.

بازم سکوت کردم و نگاهمو ازش گرفتم که گفت:

_ به خداوندی خدا اگه بفهمم بازم...

داشت تهدیدم می کرد!ولی مگه من چیکار کرده بودم که با یه چنان لحن تهدید آمیزی باهام حرف میزد! با ناراحتی خودمو از دستش خلاص کردم و معترض گفتم:

_ مامان!

با صدای خفه ای گفت:

_ درد مامان.

تندی سر جام نشستم و گفتم:

_ مگه من چیکار کردم که اینطوری باهام حرف میزنی؟

صدام موقع ادای این کلمات میلرزید و هر آن ممکن بود گریه م بگیره:

_ تو هیچ کاری نکردی ولی من می ترسم.می فهمی چی میگم؟می ترسم.از اینکه تو هم مثل خودم سادگی کنی و گول بخوری و خودتو یه عمر بدبخت کنی.از اینکه بشی یکی مثل من.یکی که هر روز سرکوفت بشنوه و مجبور باشه نگاههای پر از غرض مردمو تحمل کنه.

_ ولی من کاری نکردم که بترسی!

مامان با همون اخم کمرنگ روی پیشونیش جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ می دونم کاری نکردی.ولی میگم که حواست باشه.که یه وقت حتی بهش فکر هم نکنی چون...

حرفشو قطع کردم چون دیگه داشت از این بحث اعصابم به هم میریخت:

_ بس کن مامان.تو رو خدا دست بردار.

گفتم و دراز کشیدم و پتومو کشیدم روی خودم.و پلکامو روی هم فشار دادم.نمی خواستم بی اعتمادی رو توی چشمای مادرم ببینم.نمی خواستم نصیحت بشنوم یا بازخواست بشم.فکر می کردم خودم بهتر از همه می دونم باید چیکار کنم و احتیاجی به راهنمایی یا شنیدن نظرات دیگران ندارم.دلم می خواست خودم مشکلمو حل کنم.

(۲)

_ خدایا!!این دختر چرا اینقدر می خوابه!

با شنیدن صدای مادرجون چشمامو باز کردم. دلم نمی خواست پا شم.می خواستم همونجا که هستم بمونم اما صدای مادرجون اجازه نداد:

_ د پا شو دیگه دختر لنگ ظهره.

با بی میلی و تنبلی پتو رو کنار زدم و مادرجون که یه دستشو تکیه داده بود به در اتاق و با دست دیگه ش عباشو بغل کرده بود یه صلوات فرستاد و گفت:

_ ساعت خواب!

خواب آلود خمیازه کشیدم و سلام کردم و پرسیدم:

_ ساعت چنده؟

جواب داد:

_ ظهر شده.آفتاب بالا اومده.ساعت نه شده .

بعد از جلوی در کنار رفت و من یه خمیازه ی دیگه کشیدم و در همون حال تو ذهنم تکرار کردم نه صبح!و از خودم پرسیدم یه چیزی رو یادم نرفته؟ولی جوابی برای سوالم پیدا نکردم و به ناچار از جام بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون و قدم که توی هال گذاشتم دیدم مادرجون عباشو سرش کرد و گفت:

_ پونه مادر!من دارم میرم بیرون.تو هم صبونه تو خوردی ظرفا رو بشور .یه کم برنج واسه ناهار بخیسون.اون لپه ها رو هم که خیسوندم بذار رو گاز بپزه تا من برم عیادت مادر نصرت و برگردم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو تکون دادم.مادر نصرت همسایه ی رو به رویمون بود و دوست صمیمی مادرجون.زن لاغر و قد کوتاه تنهایی بود که پسرش شهید شده بود و همسایه ها همه مادر نصرت صداش میزدن.حتما بازم مریض شده بود که مادرجون داشت به عیادتش میرفت.

سرمو تکون دادم و خواستم برم توی آشپزخونه که یاد مامانم افتادم و برگشتم و پرسیدم:

_ راستی پس مامان کو؟

در حالیکه از راهرو رد میشد جواب داد:

_ رفته مغازه.

این یعنی مادرم رفته بود به باباجون کمک کنه.

دیگه چیزی نگفتم و همونطور که میرفتم توی آشپزخونه انگشتامو لای موهام بردم و سرمو خاروندم اما همون موقع یادم افتاد که می خواستم به باران زنگ بزنم و از جا پریدم.مادرجون رفته بود عیادت مادر نصرت و مامان هم مغازه بود.پس بهترین موقع بود که به باران زنگ بزنم.سریع از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سمت تلفن.کنارش زانو زدم و وقتی یادم افتاد تقویمی که شماره ی بارانو توش نوشتم توی جیب بلوزمه.

دستمو توی جیبم فرو بردم.تقویمو بیرون آوردم.صفحه ی آخرشو باز کردم و مشغول شماره گرفتن شدم و بعد از چند دقیقه انتظار و شنیدن صدای بوق بالاخره صدای خسته ی زنی از اون طرف خط جوابمو داد:

_ الو.

صداش به نظرم آشنا میومد.ولی یادم نمیومد کجا شنیدمش..خش داشت و خستگی صاحبش رو میشد کاملا حس کرد.نمی دونستم این صدا متعلق به چه کسیه.شاید باران بود و یا شاید یه نفر دیگه.با این وجود با تردید و نامطمئن گفتم:

_ الواسلام.باران!

صدا پرسید:

_ شما؟

جواب دادم:

_ پونه هستم.

_ تویی پونه جان؟حالت چطوره؟خوبی خاله؟مامانت خوبه؟

خاله؟!پس اون صدا صدای باران نبود؟نکنه... خاله آهو بود؟!با تعجب پرسیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خاله آهو؟

صدا که خش دارتر شده بود جواب داد:

_ آره خودمم.

گفت و سکوت کرد.انگار که منتظر من باشه حرفی بزنم.اما من نمی دونستم چی بگم.تمام حرفایی رو که آماده کرده بودم به باران بزنم و تموم سوالاتم از ذهنم پریده بودن.

_ زنگ زدی با باران کار داشتی؟

_ هان!آره میشه گوشی رو بدین دستش.

آه کشید.طوری که ترس برم داشت.بعد گفت:

_ باران نمی تونه باهات حرف بزنه.

دلم ریخت و با نگرانی پرسیدم:

_ چ...چرا؟!اتفاقی براش افتاده.

با صدایی که پر از بغض بود جواب داد:

_ بچه م بیمارستانه.

یه لحظه گوشی تلفن از دستم روی پام افتاد.بیمارستان بود؟باران؟!آخه چرا؟! گوشی رو دوباره بر داشتم و پرسیدم:

_ بیمارستان؟!بیمارستان واسه چی؟!

_ چی بگم خاله؟!همه ش تقصیر اون نامرد بی شرف آرمینه.خدا بگم چیکارش کنه.الهی به زمین گرم بخوره که اینطور دخترمو بدبخت کرد .

خواستم بگم می دونم چی شده.خواستم بگم خبر دارم و عکس آرمینو توی روزنامه دیدم.ولی نگفتم و به جاش پرسیدم:

_ مگه چی شده خاله؟

با بغض گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خبر نداری؟نه.معلومه که خبر نداری.بابات که این چیزا رو از ترس رفتن آبروی فامیل زنش به تو نمیگه.پسره کلاهبردار شیاد از آب در اومده.دخترای مردمو گول میزده و پولاشونو به بهونه ی ازدواج می گرفته.معلومه که از همه پنهونش می کنن و به کسی نمیگن.پای آبروشون در میونه.

شنیدم.اون چیزی رو که باید میشنیدم.اون حقیقتی رو که هی می خواستم انکارش کنم و یا از زبون یه نفر دیگه دروغ بودنش رو بشنوم اما با این حال پرسیدم:

_ شما مطمئنی کار آرمین بوده؟

_ پس فکر می کنی کار کی بوده؟مگه مردم درد و مرض دارن که بیان ازش شکایت کنن.مگه پلیس بیکاره بیفته دنبال یه آدم بیگناه؟!

دلم از حرفاش گرفت.به خودم گفتم بیچاره حق داره و بعد یاد حرفاش افتادم.حرفا و نصیحتاش به دخترش باران و ازش پرسیدم:

_ حالا باران حالش چطوره؟

آه بلندی کشید و گفت:

_ بیچاره بچه م باران از بس حرف شنید به اعصابش خیلی فشار اومد و نتونست تحمل کنه. الان رو تخت بیمارستانه.همه ش هم به خاطر گند کاریای اون بی همه چیز.اونقدر بچه مو بردن کلانتری و اون قدر سوال جوابش کردن که بالاخره حالش بد شد.الان چند روزه بیمارستانه.خدا انتقامشو از اون نامرد بگیره.

_ حالش خیلی بده؟

خاله آهو در جواب سوالم بازم آه مکشید و گفت:

_ بچه م چند روزه بیمارستانه.اصلا لب به هیچی نمیزد.به خدا الان به زور من و پرستارا یه چیکه آب و غذا می خوره. با هیچ کس هم حرف نمیزنه.

می دونستم مادرم بهم اجازه ی یه سفر دیگه به شهر پدریمو نمیده اما گفتم:

_ می خواین من بیام اونجا؟

_ نه قربونت برم.تو بیای اینجا چیکار؟!لازم نیست.خودتو تو زحمت نینداز.خودم مواظبشم.

گفتم:

_ تعارف می کنین؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب داد:

_ نه قربونت برم چه تعارفی!تو بیای مادرت بنده ی خدا هی دلش هزار راه بره و نگران باشه که نمیشه.

دیگه بیشتر اصرار کردنو جایز ندونستم و گفتم:

_خب پس اگه بهم احتیاج داشتین حتما زنگ بزنین و خبرم کنین.

_ ممنون دخترم. حتما عزیزم.

باهاش خداحافظی کردم . تماسو قطع کردم و به دستم که مشتش کرده بودم خیره شدم.پس حقیقت داشت.اون واقعا مرتکب یه چنین جرمی شده بود و مطمئنا می خواست منو هم گول بزنه.ولی من که پولی نداشتم که بخواد به خاطرش ازم سوء استفاده کنه.

اصلا اون چه احتیاجی می تونست به پول داشته باشه وقتی نیازی به پول نداشت؟!

نمی تونستم بفهمم و درک کنم که چرا آرمین دست به چنان کار احمقانه ای زده!اگه بی پول یا تنها بود میشد کارشو توجیه کرد ولی اون نه تنها بود و نه بی پول و بیکار. اما حالا با قراری که باهاش داشتم چیکار باید می کردم؟

یعنی باید میرفتم یا...

کلافه روی زمین نشستم.باید یه راهی پیدا می کردم.باید یه کاری می کردم.دلم برای باران میسوخت.دلم برای دخترایی که گول آرمینو خورده بودن میسوخت.اما اینا باعث نشده بودن ا زش بدم بیاد.یعنی هنوزم نمی تونستم ازش متنفر باشم.

تصمیم گیری برام مشکل بود و گیج بودم.با حالتی متفکر بلند شدم و مشغول انجام کارای روزانه م شدم .اما در حین انجام کارام مدام به آرمین فکر می کردم.به زندگی باران و سرنوشتی که در انتظار اون و پسرش بود و آینده ی نامعلومشون. به قراری که با ارمین گذاشته بودم.ولی اصلا به نتیجه ای نمیرسیدم و باز بر می گشتم سر جای اول و به سوالای بی جوابم.

و این وضع تا ظهر و وقت ناهار ادامه داشت.

ظهر در حالیکه مامان خسته از کار روزانه داشت استراحت می کرد و صدای خوش قرآن خوندن باباجون تو خونه پیچیده بود به کمک مادرجون داشتم سفره رو میچیدم و همزمان به آرمین فکر می کردم .

_ بیا مادر اینم بذار سر سفره.

سبد سبزیا رو گذاشتم سر سفره و سرمو بلند کردم که نگاهم به مادرم افتاد.داشت منو تماشا می کرد.ولی معنی نگاهشو نفهمیدم.سرمو انداختم پایین و صدای مادرجونو شنیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پوران مادرابیا بشین ناهار بخور.

مامان گفت:

_ الان میام.

و مادرجون نشست کنار سفره و مشغول کشیدن غذا شد.به سفره و قیمه ی خوشرنگی که من فقط لپه شو پخته بودم نگاه کردم.دلم می خواست تا می تونم بخورم.ولی اونقدر به آرمین و کاراش فکر کرده بودم که اشتهایی برام نمونده بود.مامان خودشو جلو کشید و همون موقع باباجون هم اومد توی اتاق بزرگه و در حالیکه بو می کشید گفت:

_ به به چه عطری!چه بویی!

مادرجون لبخند زد و سرشو تکون داد.

باباجون جلو اومد و با یه یا الله نشست و گفت:

_ به به چه خوشرنگم هست.

بعد نگاهی به من انداخت و یه نگاه به مادرجون و خطاب بهش گفت:

_ فکر کنم دیگه کم کم باید این یکی نوه تو هم عروس کنی پروین خانوم.

با تعجب نگاش کردم.منظورش از نوه من بودم؟!

مادرجون همونطور که بشقابو میداد دستش گفت:

_ بی خود خوشحالی نکن.این قیمه رو من پختم.پونه فقط لپه هاشو پخته.

باباجون لبخندش پر رنگتر شد.قاشقشو برداشت و گفت:

_ د منم واسه همین دارم میگم باید عروسش کنیم دیگه.

از حرف باباجون خنده م گرفت و صورتم داغ شد.ولی جلوی خنده مو گرفتم و سرمو انداختم پایین و همزمان صداشو شنیدم:

_ آ آه ببین لپه ش چه خوب پخته!

مادرجون خنده ش گرفت:

_ آقا جلال باز تو شروع کردی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باباجون خندید اما هیچی نگفت.زیر چشمی نگاهی به مادرم انداختم و مشغول خوردن ناهارم شدم.عجیب بود که مامان اونقدر ساکت بود.ولی

فکر کردم شاید خسته باشه و بیشتر از اون فکرمو مشغولش نکردم.

موقع ناهار خوردن فکر آرمین از سرم بیرون نمیرفت و بیشتر با غذا بازی می کردم و لقمه ها به زور از گلوم پایین میرفتن.صدای برخورد گاه به گاه قاشقا رو با بشقابا میشنیدم و احساس کلافگی و سردرگمی می کردم.واقعا نمی دونستم در مورد آرمین چه تصمیمی بگیرم.گیج از بی نتیجه بودن اون همه فکر کردنم سرمو بلند کردم که همون موقع باباجون شروع کرد به حرف زدن:

_ امروز عزیز آقا امده بود مغازه.

از شنیدن اسم عزیز آقا دلم ریخت و لقمه تو دهنم موند.مادرجون پرسید:

_ خب؟

_ در مورد خواستگاری حرف میزد.جواب می خواست.

_ تو چی بهش گفتی؟

باباجون در جواب داد:

_ هیچی.گفتم پنج شنبه ی همین هفته بیان.

مادرجون با لحنی ناراضی پرسید:

_ چی؟!مگه تو نگفته بودی تا پونه راضی نباشه کسی حق نداره واسه خواستگاری پاشو بذاره توی این خونه؟!

باباجون گفت:

_ والله من بی تقصیرم خانوم.گویا این پونه خانوم ما خودش قبلا اجازه شو صادر کرده.

با حرف باباجون یکی دو دقیقه ای سکوت برقرار شد و بعد یهو مادرجون پرسید:

_ آره پونه؟!تو بهشون گفتی بیان؟!

لیوانمو برداشتم و به زور آب لقمه مو قورت دادم و جواب دادم:

_ من...من فقط بهشون گفتم هر چی باباجون بگه.

مادرجون با تعجب پرسید:

_ آخه تو اونا رو کجا دیدی؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواستم جوابشو بدم که مامان به جام گفت:

_ دیروز تو پارک همدیگه رو دیدن.دختر عزیز آقا با پونه حرف زده اونم اینطوری گفته.

با تعجب به مادرم نگاه کردم.چهره ش جدی و آروم اما متفکر بود.اون این چیزا رو از کجا می دونست؟لابد عزیز آقا که اومده بود مغازه ی باباجون همه چیزو تعریف کرده.

مادرجون ناراضیتر از قبل گفت:

_ آخه من نمی دونم می خوان بیان اینجا چی بگن؟!

باباجون جواب داد:

_ خواستگار واسه چی میاد؟خب میاد واسه خواستگاری دیگه!میان حرف بزنن تا بچه ها بیشتر با هم آشنا بشن.خدا رو چه دیدی!شاید این دو تا جوون از هم خوششون اومد!

_ پس...

مادرجون خواست حرفی بزنه اما باباجون نذاشت:

_ پروین خانوم!بذار این دو لقمه نون راحت از گلومون پایین بره .محض رضای خدا اینقدر بازجوییمون نکن.اینا همین هفته میان حرفاشونو میزنن میرن.حالا باقیش با پونه ست که قبول بکنه یا نکنه.تموم شد رفت.دیگه بی زحمت بیشتر از این کشش نده.

به بشقاب غذام نگاه کردم و با قاشقم یه کم از برنجو خیلی آروم هم زدم .حرفای باباجون باعث شده بودن اون یه ذره اشتهایی هم که داشتم از دست بدم.خونواده ی موحدی مصر بودن بیان خواستگاری و این نشون میداد خیلی هم جدی هستن.ولی من حتی تصورنمی کردم که یه روزی عروس موحدیا بشم .بی میل به غذا لیوان آبمو سر کشیدم و پا شدم که برم اما مادرجون با تعجب پرسید:

_ کجا دختر؟!چرا پا شدی؟چرا ناهارتو نخوردی؟

و با این حرفش نگاه بقیه رو متوجه من کرد.

جواب دادم:

_ گشنه م نیست.

و زیر سنگینی نگاه هر سه نفرشون از اتاق بزرگه زدم بیرون و رفتم توی اتاق خودم.اصلا انتظارشو نداشتم که باباجون همون هفته رو برای خواستگاری تعیین کرده باشه.آمادگیشو هم نداشتم.اما در اون موقعیت مشکل من موحدیا نبودن مشکل من آرمین بود.آرمینی که چند ساعت بعد باید توی پارک ملاقاتش می کردم.یاد قرار ملاقاتم که افتادم بی حال درو پشت سرم بستم و بی هدف وایسادم وسط اتاق. ساعت چهار عصر قرار داشتم و

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

هنوز یک بود.سه ساعت فرصت داشتم.می تونستم بزنم زیر همه چیز و نرم و یه تصمیم عاقلانه بگیرم یا می تونستم برم ببینمش اونم واسه خاطر دلم.اما کدومش راه درست بود؟اصلا من چطور دلم میومد نرم و بنده ی خدا رو قال بذارم.اینا حرفای دلم بود که در برابر استدلالهای عقلم به خودم میزدم و باز خودم جواب خودمو می دادم:

پونه خانوم مثل اینکه یادت رفته طرف یه کلاهبردار شیاده.کسی که به زن و بچه ی خودش هم رحم نکرده و فریبشون داده و بهشون خیانت کرده.اون وقت تو می خوای بری دیدن یه همچین آدمی و به دروغاش گوش کنی؟از دست خودم حرصم گرفته بود می خواستم برم اما می ترسیدم.

می ترسیدم از اینکه منم یه فریب خورده بیشتر نباشم و از نظر اون یه آدم ساده لوح باشم که دروغ گفتن و گول زدنش خیلی آسونه.سعی می کردم خودمو توجیه کنم ولی نمیشد.باید بین احساس و عقلم حرف یکی رو گوش می کردم ولی بینشون گیر کرده بودم.بدجوری هم گیر کرده بودم.سعی می کردم به آرمین فکر نکنم اما نمیشد و بازم دلم بود که می خواست منو بکشونه سمت کمد که لباس بپوشم و برم بیرون سر قرار.یک ساعتی رو با خودم درگیر بودم و مرتب توی اتاق قدم میزدم و فکر می کردم که چه کاری درسته و بالاخره وقتی وایسادم که درست جلوی کمد بودم.چند دقیقه ای بهش خیره شدم و بالاخره به خودم گفتم میرم.ولی هر چی گفت باور نمی کنم.عوضش نشون میدم چقدر ازش عصبانیم و بهش میگم دیگه حق نداره منو ببینه وگرنه به پلیس خبر میدم.با این فکر آروم دستمو بردم سمت در کمد و بازش کردم اما همون موقع در اتاق باز شد و من سریع سرمو چرخوندم سمت در.مادرم بود.با ورودش کمدو بستم و پشتمو به درش کردم.اما مادرم حرکتی نکرد.فقط برای چند دقیقه نگام کرد و من برای اینکه سکوت آزار دهنده ی بینمون رو بشکنم پرسیدم:

_ چیزی شده مامان؟

اومد جلو .نگاهش پر بود از نگرانی .نمی تونستم بفهمم از چی نگرانه.وقتی اومد جلو من یه قدم عقب رفتم و وقتی وایساد رو به روم با تعجب بهش نگاه کردم:

_ مامان!

بازومو آروم گرفت و گفت:

_ پونه!

گفتم:

_ هان!

آروم بازومو فشار داد و گفت:

_ راستشو بگو تو واقعا فکر اون پسره رو از سرت بیرون کردی؟

فهمیدم منظورش آرمینه اما خودمو به اون راه زدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ک...کدوم پسره؟!

با حرص گفت:

_ اون پسره آرمین.

بدون اینکه پلک بزنم و چشم ازش بردارم سرمو یه کم تکون دادم .

_ تورو خدا راستشو بهم بگو.

از حرکات نگرانش یه حس بدی بهم دست داد و پرسیدم:

_ شما چرا اینجوری می کنی؟

منو کشوند گوشه ی اتاق و گفت:

_ من امروز اون پسره رو سر همین کوچه دیدم.از روی همون عکسی که تو روزنامه ازش چاپ کرده بودن و کیان نشونم داده بود شناختمش.واسه همین از باباجون خواستم خودش بره مغازه بهش گفتم بعدا میام .بعدش رفتم سراغ اون یارو و خودمو بهش معرفی کردم و ازش خواستم از اونجا بره و نزدیک خونه ی ما نشه.تهدیدش کردم که به پلیس خبر میدم.

حرفشو قطع کرد و منو نگاه کرد. هیچی نگفتم و ساکت موندم.

_ بعد رفتم مغازه ولی اونجا که بودم همه ش نگران تو بودم و دلم تو خونه بود.چند بار زنگ زدم تلفن مشغول بود.فکر کردم مادرجون داره تفنی با کسی حرف میزنه ولی یادم اومد قرار بوده بره خونه ی مادر نصرت.اما بازم گفتم نه امکان نداره دختر من تلفنی با اون یارو حرف بزنه.مخصوصا که الان می دونه طرف دروغگوه.

همین الان از مادرجون پرسیدم و گفت اون امروز به کسی تلفن نکرده فهمیدم تو تلفنی با یکی حرف زدی .

از شنیدن حرفای مادرم و استدلالی که کرد آب دهنمو قورت دادم.ولی من که به آرمین تلفن نزده بودم فقط می خواستم با باران حرف بزنم.پس از چی می ترسیدم؟

_ راستشو بگو با کی حرف میزدی؟

صدای مادرم رشته ی افکارمو قطع کرد.با ترس گفتم:

_ من..من...

هر دو بازومو گرفت و نگرانتر از قبل گفت:

_ تو رو خدا بهم بگو پونه.با اون پسره حرف میزدی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نمی تونستم نگاه نگران و پر از شک اونو تحمل کنم.سعی کردم خودمو از دستش خلاص کنم و در همون حال جواب دادم:

_ نه...نه به خدا...

_ پس کی بود؟

نمی تونستم بفهمم چرا این تلفن اینقدر نگرانش کرده. اون شخص می تونست هر کسی باشه که باهاش تلفنی حرف زده باشم.مثلا می تونست کتایون یا خاله باشه و یا شراره یا حتی کاوه ولی آخه چرا اون فکر می کرد من با آرمین حرف زدم؟!

نمی خواستم حقیقتو بهش بگم و فکر کردم بهتره بگم کتایون بوده ولی می ترسیدم دروغم آشکار بشه و این وضعیتمو بدتر کنه.پس چیکار باید می کردم؟یعنی میخواستم با یه دروغ تمام اعتماد مادرمو به خودم از بین ببرم؟!نه.من نباید این کارو می کردم نباید بهش دروغ می گفتم.ولی یعنی باید بهش میگفتم که با باران زن آرمین تماس گرفتم و خواستم باهاش حرف بزنم.خب چه اشکالی داشت؟مادرم می دونست که باران دوست منه پس ایرادی نداشت بگم :

_ مامان...

بهم زل زد و منتظر موند که باقی حرفمو بزنم.

_ م..من زنگ زدم باران که ازش در مورد آرمین بپرسم.

چشماشو ریز کرد و پرسید:

_ بپرسی که چی بشه؟

با صدایی که میلرزید جواب دادم:

_ خب...خب باران زن آرمین دوستمه.می خواستم بدونم حقیقت داره که شوهرش...

_ یعنی تو روزنامه رو ندیدی؟نخوندی؟

لحنش پر از سرزنش بود.در جوابش سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ خب من باور نکردم.

_ باور نکردی؟یعنی چی باور نکردی؟مگه تو عقلتو از دست دادی بچه ؟عکسشو تو روزنامه زدن دارن می گن پلیس دنبالشه اون وقت تو...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداش یه کم رفته بود بالا و لحنش عصبی بود.اونقدر ترسیده بودم که نفهمیدم چی شد و یهو از دهنم پرید و گفتم:

_ ولی ارمین گفت بهم توضیح میده...

مامان حرفش تو دهنش موند و با دهان باز بهم خیره شد.خودمم شوکه از حرفی که زده بودم دستمو جلوی دهنم گرفتم.

_ تو...چی گفتی؟

با ترس و من و من کنان گفتم:

_ه...هیچی...م..من...

منو چسبوند به دیوار و چشماشو درشت کرد و گفت:

_ تو اونو دیدی آره؟باهاش حرف زدی و به دروغ گفتی ندیدیش؟

گیر افتاده بودم.با دست خودم خودمو انداخته بودم توی هچل و احساس می کردم راهی برای فرار ندارم.

_ یالله یالله بگو کجا دیدیش؟

نه نمیشد از دستش خلاص شد .نمیتونستم خودمو نجات بدم باید حقیقتو می گفتم.

_ به خدا تقصیر من نبود.اون...اون خودش دیروز صبح سر کوچه منتظرم وایساده بود.بهش گفتم بره ولی گفت می خواد باهام حرف بزنه.

دستاشو شل کرد و یه کم آزاد شدم.اما نگاهشو ازم برنداشت:

_ می خواد باهات حرف بزنه؟

ساکت فقط نگاش کردم.

_ چه جوری؟کجا می خواد ببینت و باهات حرف بزنه؟

با التماس گفتم:

_ مامان!

_ حرف بزن پونه.بهم بگو تا عصبانی نشدم و یه کاری دست تو و خودم ندادم.

لحنش بوی تهدید می داد و مطمئن بودم سر حرفی که میزنه می ایسته.ضمن اینکه می خواستم هر چه زودتر از دستش راحت بشم .بعد از چند دقیقه سکوت به اجبار گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پارک دانش آموز ساعت چهار.

با نگاهی پر از شک پرسید:

_ امروز؟

و من دلگیر از این نگاه سرمو تکون دادم.

بالاخره رهام کرد.چرخی توی اتاق زد و رفت سمت در اما قبل از اینکه درو باز کنه و از اتاق بره بیرون برگشت و انگشتشو سمتم تکون داد:

_ از خونه بیرون نمیری.من خودم میرم پارک.

شنیدی چی گفتم؟

از حرفش دلم ریخت.خودش؟نکنه بره آبرو ریزی کنه؟!

از حرفش دلم ریخت.خودش؟نکنه بره آبرو ریزی کنه؟!

یهو دلم مثل یه کتری که روی آتیش در حال جوشیدن باشه شروع کرد به قل قل کردن.یه دلهره ی عجیبی همه ی وجودمو گرفت.مادرم می خواست به جای من بره سر قرار و این یعنی یه فاجعه در راه بود.یه اتفاق بد که هنوز به وقوع نپیوسته دل من اونطور داشت تو سینه تاپ تاپ می کرد چه برسه به اینکه اتفاق می افتاد!

مونده بودم چیکار کنم.بشینم... پا شم برم بیرون.سکوت کنم یا با مادرم حرف بزنم و مانع رفتنش بشم...واقعا گیج گیج بودم اما هیچ کاری از دستم بر نمیومد و باید منتظر می موندم ببینم چه اتفاقی می افته. ترس و نگرانی و دلهره م لحظه به لحظه بیشتر میشد و تا عصر که مادرم بیرون رفت هم ادامه داشت.وقتی رفت اونقدر ترسیده بودم که با وجود سرمای شدید هوا رفتم توی حیاط و مشغول قدم زدن شدم.دلم مثل سیر و سرکه می جوشید و مرتب توی حیاط راه میرفتم.یه ربع از ساعت چهار گذشته بود و مامان چند دقیقه ای میشد رفته بود بیرون.به جای من رفته بود پارک که آرمینو ببینه.نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیفته و اون می خواد چیکار کنه!توی اون هوای سرد مدام راه میرفتم و از شدت اضطراب و ترس نمی تونستم حتی یه دقیقه هم وایسم و.همون موقع بود که مادرجون صدام کرد:

_ چیکار می کنی توی این سرما دختر؟بیا تو مریض میشی!

اما حتی اینم باعث نشد حیاطو ترک کنم.چند دقیقه ای گذشت تا اینکه بالاخره در باز شد و مامان اومد توی حیاط و چادرشو از سرش در آورد و تا کرد و با اومدن اون منم از راه رفتن دست کشیدم و وایسادم.وقتی داخل شد دو تایی چند دقیقه ای وایسادیم و فقط همدیگه رو نگاه کردیم.می خواستم برم سمتش و ازش بپرسم چی شد و چه اتفاقی افتاد؟اما جراتشو نداشتم.برای همین همونجا که بودم موندم و اون خودش جلو اومد.ولی بدون اینکه حرفی بزنه از کنارم رد شد.متعجب از حرکتش سریع برگشتم و صداش کردم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ مامان!

وایساد.ذهنم پر بود از سوال.سوالای جورواجور در مورد آرمین.اما نمی تونستم همه رو با هم ازش بپرسم.بنابراین فقط پرسیدم:

_ چی شد؟چیکار کردین؟

بدون اینکه برگرده جواب داد:

_ زنگ زدم پلیس گرفتنش.

گفت.خیلی خونسرد و راحت حرفشو زد و یه چیزی با شنیدن حرفش تو دل من فرو ریخت.گفت و من با ناباوری بهش خیره شدم.این کارو کرده بود؟!واقعا آرمینو داده بود دست پلیس؟سوز سردی که اومد باعث شد تنم به لرزه بیفته.نفسم به زحمت بالا میومد و یه بغض شروع کرده بود گلومو فشار دادن.

فصل بیست و دوم

(۱)

داشتم موهامو جلوی آینه شونه می کردم و گاهی هم به قیافه ی خودم نگاهی میانداختم و از خودم پرسیدم قیافه ی من شبیه دخترابیه که قراره براشون خواستگار بیاد؟؟ ولی سوالمو بدون جواب رها کردم و دوباره برسو روی موهام کشیدم و زیر چشمی به عطر و چادر نمازی که مادرجون برام گذاشته بود توی اتاق نگاه کردم.عطر! چیزی بود که اصلا عادت نداشتم ازش استفاده کنم و طرفش نمیرفتم. چشم از عطر و چادر گرفتم و خودمو توی آینه نگاه کردم و پرسیدم:عطر بزنم؟مگه قراره چی بشه که عطر بزنم؟من که نمی خوام توجه کسی رو به خودم جلب کنم!من که نمی خوام کسی ازم خوشش بیاد!

بعد برسو پرت کردم روی چادر

چند روز گذشته بود.چند روز از دستگیری آرمین به وسیله ی پلیس گذشته بود.چند روز بود که هر وقت یادش می افتادم احساس عذاب وجدان بدجوری اذیتم می کرد.احساس می کردم بهش نارو زدم و فریبش دادم .چند روز بود از خودم می پرسیدم حالا در مورد من چی فکر می کنه؟می پرسیدم نکنه فکر کنه من بودم که لوش دادم؟اگه اینطور فکر کنه چی میشه؟یعنی امکان داشت نظرش با این اتفاق در مورد من عوض بشه؟اما برای این همه سوالی که از خودم می کردم چه جوابی داشتم که بدم؟هیچ و اصلا مگه من نمی خواستم اونو از خودم دورش کنم؟مگه نمی خواستم ازش بخوام دیگه سراغم نیاد و بهم فکر نکنه؟مگه ازش فرار نمی کردم؟! پس دیگه چه مرگم بود؟!چرا فکر می کردم از بودنش توی زندون احساس عذاب وجدان دارم در حالیکه اون یه آدم دروغگوی شارلاتان بود.سعی می کردم با این حرفا از ناراحتیم کم کنم اما خودم می دونستم درد دارم .دردی که درمون نداره.من عاشق بودم.آرمینو دوستش داشتم و نمی خواستم اذیت بشه حالا هر چی که بود و هر طور که بود حتی

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگه می خواستم هم نمی تونستم براش ناراحت نباشم و هر قدر هم به خودم می گفتم اون مجرمه و قانون باید به خاطر جرمایی که کرده مجازاتش کنه فایده ای نداشت.اما باید باید فراموشش می کردم.باید اونو از ذهنم و قلبم بیرون می کردم برای همیشه حتی با وجودیکه دوستش داشتم.با خودم درگیر بودم.در حالیکه باید خودمو برای اومدن خواستگارا آماده می کردم.دیگه چیزی به اومدنشون نمونده بود.تا چشم روی هم گذاشته بودم زمان گذشته بود و رسیده بودم به پنج شنبه.پنج شنبه ای که قرار بود خانواده ی موحدی مهمون ما باشن.اما من حال خودمو نمی فهمیدم.از صبح دلشوره ی عجیبی داشتم که دست از سرم بر نمی داش .

هر کاری می کردم خودمو از دستش نجات بدم نمی تونستم .سعی کردم خودمو سرگرم انجانم کارای مختلف بکنم تا این دلشوره ازم دور بشه اما فایده ای نداشت .چون مدام از صبح ذهنم کشیده میشد سمت خونواده ی موحدی و پسرشون علی اما حالا دیگه چیزی به اومدنشون نمونده بود.کلافه موهامو با یه دست عقب زدم و دور تا دور اتاق نگاهمو چرخوندم و باز دلم به شور افتاد.با همون حال روسریمو سرم کردم که یهو صدای زنگ در بلند شد و دل من ریخت.اومدن.بالاخره اومدن.دست و پام شروع کردن به لرزیدن:

_ پونه!پونه!کجا موندی دختر؟

با صدای مادرجون به خودم اومدم.باید چیکار می کردم؟میرفتم توی آشپزخونه و همون جا می موندم؟یا...یا نه ؟!از بس هول شده بودم سفارشای مادرجونو که تا همین نیم ساعت پیش صد بار تکرارشون کرده بود فراموش کرده بودم:

_ پونه!پونه!

با شنیدن صدای مادرجون که دوباره بلند شد سریع خم شدم و چادرمو برداشتم و در حین اینکه سریع از اتاق بیرون میزدم اونو سرم کردم و صدای تعارف کردن و یا الله گفتن باباجون و عزیز آقا رو که شنیدم سریع چپیدم توی آشپزخونه.

اونقدر سریع این کارو کردم که نزدیک بود بخورم به دیوار .داخل آشپزخونه که شدم در حالیکه دستمو روی سینه م میذاشتم نفس عمیقی کشیدم.قلبم تند تند میزد وقفسه ی سینه م بالا و پایین میرفت.یه کم که آروم شدم تونستم صدای تعارف کردنا و سلام و احوالپرسیا رو بشنوم و با اینکه حواسم کم و بیش به حرفاشون بود رفتم و یه گوشه ی آشپزخونه نشستم.

باید منتظر می موندم تا صدام کنن.دوباره دستمو روی قلبم گذاشتم.سرمو گذاشتم روی زانوم و چشمامو بستم.صداشونو از اتاق بزرگه میشنیدم اما خیلی مفهوم نبود.

چند دقیقه ای گذشت وقتی دیدم تنها و بیکارم دور و برمو نگاه انداختم و پا شدم که تا وقتی صدام نکردن یه کاری برای خودم جور کنم و یه جوری سرگرم بشم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما کاری برای انجام دادن نبود و به ناچار مشغول قدم زدن توی آشپز خونه شدم که نه خیلی بزرگ بود و نه خیلی کوچیک و فضای متوسطی داشت.نیم ساعتی گذشت اما انتظار من انگار قرار نبود تموم بشه.دیگه داشتم کلافه میشدم و حوصله م سر می رفت.ولی بالاخره صدای باز شدن در اتاق بزرگه بلند شد و سرک که کشیدم دیدم مامان اومد توی آشپز خونه و با یه لحن معمولی گفت:

_ زودترچاییا رو بریز بیار.

سرمو تکون دادم و مشغول ریختن چایی شدم.توی این مدتی که از دستگیری آرمین می گذشت من و مامانم خیلی کم با هم حرف میزدیم .اون از دست من عصبانی بود.منم از دست اون به خاطر کاری که با آرمین کرده بود دلخور بودم. مادرم ظرف شیرینی رو برداشت و وقتی چایی ریختن من تموم شد خودش جلوتر رفت بیرون و بهم گفت :

_ بریم.

از آشپزخونه اومدم بیرون و با قدمای لرزون پشت سرش راه افتادم.مامان درو باز کرد و قدم به اتاق گذاشت و منم سر به زیر و خجالت زده داخل شدم و آروم سلام کردم اما اونقدر آهسته گفتم که خودمم صدامو به زحمت شنیدم

و اولین نفری که جواب سلاممو داد عزیز آقا بود.

اما از شدت خجالت نگاش نکردم و رفتم جلو چای گردوندم.جز عزیز آقا و علی و خواهرش مرد جوون دیگه ای همراه با یه زن مسن چاق هم بودن که نمیشناختمشون.مرد جوونو اون روز توی پارک همراه خونوداه ی عزیز آقا دیده بودم اما زنو برای اولین بار بود که میدیدم.زن چاقی بود که شباهتهایی با عزیز آقا داشت . سینی رو که جلوش گرفتم چشمای خمار و سیاهشو به من دوخت و برای لحظه ای کوتاه پوست افتاده و پر چین و چروکش تکون خورد و لبخند نیمه جونی روی لبش نشست:

_ دست و پنجه ت درد نکنه گل خانوم.

از حرفش خوشم اومد و به دلم نشست و فکر کردم بر خلاف قیافه ی بی حال و ناخوشایندش زن مهربونی به نظر میرسه.در حالیکه داشتم به اون زن فکر می کردم از گوشه ی چشم نگاهی به علی انداختم که سر به زیر نشسته بود.نوبت اون بود که بهش چای تعارف کنم.آب دهنمو قورت دادم و رفتم طرفش و سینی رو گرفتم جلوش و خیلی آروم و زمرمه وار گفتم:

_ بفرمایین.

سرشو که پایین بود بلند کرد و من چشمم به صورت کشیده و چشمای نه چندان درشت و سیاهش افتاد و سریع نگاهمو ازش گرفتم و نگاهشو که روم حس کردم دارم آتیش میگیرم و روی پیشونیم عرق نشسته.استکان چایو که برداشت با صدای ضعیفی تشکر کرد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ممنون.

انگار اون حالش بهتر از من نبود!به سینی خالی که توی دستم مونده بود نگاه کردم و سر به زیر خواستم برم کنار مادرم بشینم که زن مسن صدام کرد:

_ بیا دخترم.سینی رو بذار زمین بیا کنار خودم بشین.

با خجالت نگاهش کردم که جایی رو کنار خودش نشونم می داد.رو به روی عزیز آقا و علی.چاره ی نداشتم باید قبول می کردم.با اخلاق اون زن آشنا نبودم و می ترسیدم اگه کنارش نشینم بهش بربخوره و اینوبی احترامی نسبت به خودش بدونه.به اجبار رفتم و کنارش نشستم و چادرمو دور خودم بیشتر پیچوندم و شنیدم که عزیز آقا گفت:

_ خب حاجی همونطور که گفتم ما امشب مزاحمتون شدیم برای آشنایی.من و شما که همدیگه رو میشناسیم و از هم خبر داریم.اصل کار این دو تا جونن که باید از همدیگه شناخت داشته باشن.پس اگه اجازه بدی برن یه گوشه با هم حرف بزنن تا ما هم اینجا بشینیم و یه گپی بزنیم.

_ چرا اینقدر عجله داری؟بذار چند دقیقه بشینی.هنوز از راه نیومده...

و رو کرد به زن مسن و گفت:

_ میبینی عصمت خانوم این داداشتوا!اینقدر عجله داره که اگه اجازه بدم همین امشب دخترمو واسه پسرش عقد می کنه و کارو تموم می کنه.

عصمت خانوم!پس اسمش این بود!و البته خواهر عزیز آقا بود!یعنی عمه ی علی!راستی پس مادر علی کجا بود؟اصلا حواسم نبود که نیومده!چرا نیومده بود!

عصمت خانوم سنگین خندید و گفت:

_ شما که خودت میشناسیش عادتشه .همیشه ی خدا اینقدر عجوله.

و ادامه داد:

_ اما توی این یه مورد من هم عجله شو تایید می کنم.اجازه بدین این دو تا که اصل کارین برن یه گوشه ای بشینن حرفاشونو با هم بزنن.

_ ما که حرفی نداری.اجازه ی ما هم دست شما و عزیز آقاست.

باباجون اینو که گفت رو کرد به من و ادامه داد:

_ پونه بابا!پاشو با علی آقا برید توی هال بشینین با هم صحبت کنین.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و بعد رو به علی هم گفت:

_ تو هم پاشو باباجون.

از جام بلند شدم و همزمان علی هم پا شد.بدجوری قلبم به تاپ تاپ افتاده بود.جلوتر از اون از اتاق اومدم بیرون و وقتی اونم اومد توی دلم گفتم حالا چی؟باید بریم بشینیم؟و جواب دام:آره و خودم باید تعارفش کنم.ولی من خجالت می کشیدم.تا اون روز خواستگاری جز کیان نداشتم که اونم اینقدر ازش خجالت نکشیده بودم.دو تا مون وایساده بودیم و حرکتی نمی کردیم تا اینکه علی پرسید:

_ بریم بشینیم؟

سر به زیر جواب دادم:

_ بفرمایین.

و خودم پشت سرش راه افتادم.وقتی نشستیم برای چند دقیقه ای سکوت بینمون برقرار شد .من سربه زیر با دستام ور میرفتم.اما این خیلی طول نکشید و بالاخره علی به حرف اومد:

_ شما....حالتون خوبه؟

از حالم می پرسید؟چرا داشت از حالم می پرسید؟!یعنی اونم هول شده بود؟شایدم حرفی برای گفتن نداشت!

لبمو گاز گرفتم و جواب دادم:

_ ممنون.

خوبم.

پرسید:

_ خب...ما...در مورد چی حرف بزنیم؟

خودش هم نمی دونست در مورد چی حرف بزنه.

من هم نمی دونستم.زمزمه کردم:

_ نمی دونم.

_ بهتره در مورد خودمون حرف بزنیم.

در جوابش فقط سرمو تکون دادم و هیچی نگفتم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خوبه.فقط قبلش من می خوام به خاطر نیومدن مادرم از شما هم عذرخواهی کنم.راستش اون با ازدواج من و شما مخالفه چون دلش نمی خواد با غیر از فامیل وصلت کنه.

مادرش مخالف بود!یعنی نمی خواست منو به عنوان عروس خودش قبول کنه!خب از قیافه ش وقتی تو پارک دیدمش و لحن حرف زدنش مشخص بود.پس نباید تعجب می کردم.اما اگه اینطور بود پس چرا علی اومده بود خواستگاری من؟یعنی علاقه ش به حدی بود که نظر مادرشو نادیده بگیره؟

_ اگه مادرتون مخالفه پس چرا اومدین...

کلماتو خیلی آهسته ادا کردم و خیلی امیدوار نبودم بشنوه ولی اون بر خلاف تصورم شنید و جوابمو داد:

_ من دوست ندارم توی یه چنین مسائلی یکی دیگه برام تصمیم بگیره.وقتی خودم تشخیص دادم شما برام مناسب هستین پس دیگه مخالفت مادرم نتیجه ای نداره.

خودمو جمع و جور کردم و پرسیدم:

_ مناسب؟چرا گفتین من مناسبم؟

جواب داد:

_ این کافی نیست که بگم دختر خوبی هستین؟

دختر خوب؟جوری گفت دختر خوب که انگا ر یه دختر بچه رو مخاطب قرار داده بود.

_ شما از کجا فهمیدین من دختر خوبیم؟

با اطمینان و با همون لحن آرومش جواب داد:

_ همه چیز از رفتارتون کاملا مشخصه.از طرز برخوردتون.لباس پوشیدن و قیافه تون و سادگی ظاهرتون.

خواستم پوزخند بزنم اما ترسیدم ببینه.سادگی!رفتار!بیچاره نمی دونست من دل به چه اعجوبه ای دادم!مطمئن بودم اگه می فهمید میرفت و پشت سرشو هم نگاه نمی کرد.دوباره هردومون ساکت شدیم تا اینکه بازم علی شروع کرد به حرف زدن:

_ حالا اگه اجازه بدین بریم سر اصل مطلب و من در مورد خودم بگم.

حرفی نزدم و اون شروع کرد در مورد خودش حرف زدن:

_ من جوشکار ساختمونم.بیست و نه سالمه و دیپلم دارم.خدمت سربازیمو هم رفتم.وضع مالیم هم بد نیست.درسته خونه ندارم و پول آنچنانی ندارم و وسیله ی رفت و آمدم یه موتوره ولی یه مقدار پس انداز دارم که واسه ی یه زندگی ساده و آروم و بی سر و صدا کافیه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به اینجا که رسید بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ حالا شما هم یه کم در مورد خودتون حرف بزنین.

هول و دستپاچه و با صدایی که می لرزید گفتم:

_ من؟

جوابی نداد و من هم وقتی دیدم اون ساکته گفتم:

_ من بیست و یک سالمه و دیپلم دارم.

فقط همین.چیز دیگه ای نگفتم.چون حرف دیگه ای هم نداشتم که بزنم و فکر کردم دیگه قرار نیست حرف دیگه ای بینمون رد و بدل بشه.

اما اون پرسید:

_ شما نمی خواین حرف دیگه ای بزنین؟

با همون حالت خجالت زده پرسیدم:

_ مثلا...چی؟

_ شما دوست دارین طرف مقابلتون چه جور آدمی باشه؟

چه جور آدمی؟!من دوست داشتم طرف مقابلم چه جور آدمی باشه؟؟هیچ وقت بهش فکر نکرده بودم.اصلا یه بارم پیش نیومد بود در موردش فکر کنم.نمی دونستم چه جوابی بدم ولی مطمئن بودم که اون بهش فکر کرده که این سوالو پرسیده و جواب دادم:

_ خب...خب من الان چیزی به ذهنم نمیاد...

بازم برای مدتی سکوت بینمون برقرار شد و بازم اون سکوتو شکست:

_ ولی من خیلی چیزا توی ذهنمه.اول این که کسی که می خوام باهاش ازدواج کم دنبال چشم هم چشمی نباشه و آدم بساز و آرومی باشه.از اینکه یه نفر مرتب بهم غر بزنه اصلا خوشم نمیاد و همین هم بدجوری عصبانیم می کنه.دلم می خواد طرف مقابلم احترام خونواده مو نگه داره.دوست هم ندارم بیرون کار کنه.چون به نظر من وقتی خودم دارم کار می کنم دیگه احتیاجی نیست زنم کار کنه.از دروغ شنیدن هم خیلی بدم میاد...

اون حرف میزد و من گوش می کردم و از حرفاش فهمیدم دومین پسر خونواده ی موحدیه و سومین بچه ی خونواده ست و مرد جوونی که همراهشون اومده بود برادر بزرگترشه.بهم گفت از آروم بودنم و نجابتم خوشش اومده.می گفت مدتهاست در برابر مادرش که اصرار داره هر چه زودتر ازدواج کنه مقاومت می کنه چون می

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواسته دختر مورد نظرشو خودش انتخاب کنه و وقتی با من رو به رو شده به خودش گفته این همون دختره و کم کم که زمان گذشته و مطمئن شده من همون دختریم که می خواسته از مادرش خواسته بره خواستگاری که اون مخالفت می کنه و با این همه پدرش و بقیه ی اعضای خونواده همراهیش می کنن و عمه ش هم حاضر میشه همراهشون بیاد خواستگاری.یه ساعتی رو حرف زدیم.

یعنی من بیشتر شنونده بودم و فقط به این موضوع که پدرم الان توی یه شهر دیگه زندگی می کنه اشاره کردم و اون بود که حرف میزد و در مورد خودش و خونواده ش می گفت.حرفامون که تموم شد من سرمو کمی بلند کردم و نیم نگاهی بهش انداختم.ساکت شده بود و داشت گلای فرشو تماشا می کرد و کمی که گذشت صدای باباجون بلند شد:

_ شما دو نفر حرفاتون تموم نشد؟

علی نگام کرد و پرسید:

_ شما سوالی ندارین؟

سرمو تکون دادم یعنی که نه.

پرسید:

_ پس بریم؟

آروم بلند شدم .اونم پا شد و با هم به اتاق بزرگه برگشتیم و این شد اولین جلسه ی آشنایی ما دو نفر و قرار شد چند بار دیگه هم با هم صحبت کنیم و اگه به توافق رسیدیم یه روزی رو برای نامزدی مشخص کنن.به همین سادگی و من تمام این مدت سکوت کردم و هیچی نگفتم.انگار که طرف دیگه ی قضیه خودم نبودم و یکی دیگه بود.سعی کردم حرفی بزنم و بگم نمی خوام ولی زبونم قفل شده بود.خجالت می کشیدم چیزی بگم.

خواستگارا که رفتن باباجون که فکر می کرد سکوت من نشونه ی رضایتمه شروع کرد به تعریف کردن از علی و شخصیتش:

_ دیدی پروین خانوم؟دیدی چه پسری بوداواقعا این علی بچه ی ماهیه.

مادرجون چادرشو از سرش برداشت و گفت:

_ خدا واسه پدر و مادرش نگهش داره.

لحنش کاملا نشون می داد ناراضیه.اطمینان داشتم اون هنوز انتظار داره من با کیان ازدواج کنم.به مادرم نگاهی انداختم تا ببینم عکس العملش چیه و دیدم داره ظرفا رو جمع می کنه و تو فکره.

_ من که میگم حیفه بهش جواب رد بدیم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با حرف باباجون مامان یه لحظه دست از کار کشید و به سمت من نگاه کرد و وقتی چشمش بهم افتاد سریع سرمو انداختم پایین.چادرمو جمع کردم و تاش کردم و رفتم سمت اتاقم و شنیدم باباجون گفت:

_ ها پوران! تو چرا ساکتی و حرفی نمیزنی؟!

و جواب مامانو شنیدم که گفت:

_ چی بگم باباجون؟

صداش خسته بود.اما نمی تونستم بفهمم ناراضیه یا راضی.

درو که پشت سرم بستم صداها گنگ و نامفهوم شدن .چادرو بردم و انداختم توی کمد.حوصله ی هیچ کاری رو نداشتم.داشتم چیکار می کردم؟خودمم نمی دونستم.چرا سکوت کرده بودم و باعث شده بودم فکر کنن راضیم؟اینو هم نمی دونستم.فقط می دونستم خیلی از علی خجالت می کشم.

(۲)

کیکارو که تو قفسه گذاشتم عقب رفتم و یه نگاهی بهشون انداختم و خواستم برم به کارای دیگه م رسیدگی کنم که با شنیدن صدای آشنایی سر جام موندم:

_ سلام.

صدای کیان بود.اما چی می خواست و اومده بود که چی بگه؟!

بدون اینکه نگاش کنم گفتم:

_ علیک .

و خودمو با شمردن پولای توی دخل سرگرم کردم.حس کردم اومد جلو اما نگاش نکردم.

هیچی نگفت و همین سکوتش باعث شد حوصله سر بره و همین بود که نگاش کردم و پرسیدم:

_ کاری داشتی؟

بی مقدمه جواب داد:

_ می خوام باهات حرف بزنم.

پولا رو برگردوندم توی دخل و در حالیکه بهش پشت می کردم پرسیدم:

_ در مورد چی؟

_ بیا بریم بهت میگم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چهارپایه رو جا به جا کردم و گفتم:

_ مگه نمی بینی؟باباجون نیست.مغازه رو سپرده دست من...

_ اشکالی نداره تعطیلش کن.خودم جوابشو می دم.

با اخم سرمو چرخوندم سمتش اما همون موقع دیدم علی اومد توی مغازه و یهو گونه هام داغ شدن.

و دیدم نگاه کیان رنگ تعجب به خودش گرفت اما وقتی صدای سلام کردن علی رو شنید سریع برگشت سمتش و من که اصلا انتظار اومدنشو اونم وقتی کیان اونجا بود نداشتم با نگرانی به پسر خاله م نگاه کردم و جواب سلام علی رو دادم:

_س...سلام...

_ سلام پونه خانوم حال شما چطوره خوب هستین؟

علی حال منو که پرسید یه راست رفت سمت کیان و باهاش دست داد و احوالپرسی کرد

و بعد که پسر خاله خیلی سرد و خشک جوابشو داد اومد کنار پیشخون و یه کاغذ داد دست من:

_ بی زحمت اینا رو می خواستم.

یه نگاه سرسری به لیستش انداختم و رفتم سمت قفسه ها ولی می ترسیدم هر آن کیان یه چیزی بگه و علی رو ناراحت کنه.اما وقتی چند دقیقه ای گذشت و حرفی بینشون رد و بدل نشد یه کم خیالم راحت شد و خدا خدا کردم تا آخر همینطور جو آروم بمونه.بمونه و کیان هیچی نگه.اما دعاهام فایده ای نداشتن و بعد از چند دقیقه سکوت شنیدم که پسر خاله م گفت:

_ دارین روی یه ساختمون کار می کنین؟

_ آره یه ساختمون چهار طبقه ست.دیگه چیزی به تموم شدنش نمونده.

به لیست نگاه کردم و سعی کردم حواسمو بدم به کارم:

_ کبریت...

اما نمیشد چون نمی تونستم جلوی گوشامو بگیرم :

_ کارتون خیلی سخت و خطرناکه نه؟

با سوال کیان چشممو از لیست گرفتم و زیر چشمی نگاشون کردم و شنیدم که علی خندید و جواب داد:

_ آره ولی به خاطر همین سختیشه که من دوستش دارم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با جواب اون دوباره به کاغذ توی دستم نگاه کردم:

_ دو بسته کشمش...

_ نمی ترسی از اون بالا بیفتی پایین؟

کیان پرسید و علی جواب داد:

_افتادن یا نیفتادن من دست خداست شما نگران نباش.

چشمامو بین قفسه ی ادویه جات گردوندم و فلفل سیاهو پیدا کردم .

_ من نگران شما نیستم نگران دختر خاله م هستم که می خوای ازش خواستگاری کنی.

دلم با شنیدن حرف کیان ریخت و از ترس اینکه نکنه حرفاشون ادامه پیدا کنه و دعوا بشه تند و سریع برگشتم و رفتم پشت پیشخون و کیسه پلاستیکی محتوی خریدای علی رو گذاشتم جلوش و پرسیدم:

_ فقط همینا رو می خواستین؟

علی که با تعجب چشم دوخته بود به پسر خاله م نگاهشو از کیان گرفت و پرسید:

_ بله ممنون.

و رو کرد به کیان و گفت:

_ اتفاقا همین کارو هم کردم.حالا شما از چیزی ناراحتی؟!

با نیم نگاهی به کیان فهمیدم می خواد چیزی بگه و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم:

_ میشه هشت و هشتصد.

نگاه علی متوجه من شد و کیف پولشو که در آورده بود باز کرد و چند تا اسکناس گذاشت جلوم:

_ بفرمایین.

خواستم تعارف کنم و بگم قابل نداره ولی از ترس کیان بدون تعارف قیمتو گفتم و اونم پولشو پرداخت کرد .منتظر بودم بره اما انگار قصد رفتن نداشت که کمی این پا و اون پا کرد و بعد پرسید:

_ راستی حاجی کجاست؟امروز نیومدن؟

یه نگاه به کیان که اخم کرده بود انداختم و جواب دادم:

_ رفته دیدن یکی از دوستاش.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و باز خدا خدا کردم که زودتر بره اما نه... نرفت و اعصاب منو بیشتر از قبل به هم ریخت:

_ام...ببخشید پونه خانوم...من...

حرفشو نا تموم گذاشت .سرشو چرخوند سمت کیان و گفت:

_ هیچی مهم نیست.

و بالاخره خداحافظی کرد و من با رفتنش نفس راحتی کشیدم و خدا رو شکر کردم و رفتنشو تماشا کردم اما در حین تماشا کردنش کیان اومد و جلوم وایساد و با اخم نگام کرد که منم بهش اخم کرد و در حالیکه میرفتم خودمو مشغول کنم پرسیدم:

_ چیه؟چرا منو اینجوری نگاه می کنی؟

_ تو چرا طرفو اوجوری نگاه می کردی؟

حرص و عصبانیتی رو که توی صداش بود به خوبی تشخیص می دادم و حس می کردم.فرچه ی زمین شوری رو که از قبل واسه شستن مغازه آماده کرده بودم دستم گرفتم و اخمام بیشتر رفتن توی هم و هیچی نگفتم.

_ پس بالاخره اومد خواستگاریت !اره؟

حرفش باعث شد تنم داغ بشه.سرمو انداختم پایین و با خجالت گفتم:

_ا...این به تو ربطی نداره.

_ چرا به من ربط داره.خیلیم ربط داره.

حرفش باعث تعجبم شد.سرمو آروم برگردوندم و با دهان باز نگاش کردم.منظورش از این حرف چی بود؟سرشو به دو طرف تکون داد و گفت:

_ حق نداری بهش جواب مثبت بدی شنیدی چی گفتم؟حق نداری.

حیرت زده تر بهش خیره شدم.یعنی چی؟چرا اینطوری می کرد؟داشت هذیون می گفت؟!ظاهرش که نشون نمی داد حالش بد باشه!

داشتم نگاش می کردم که دیگه صبر نکرد و از مغازه زد بیرون و درست وقتی داشت میرفت باباجون داخل شد اما پسر خاله بهش توجهی نکرد و باباجون در حالیکه با تعجب رفتنشو تماشا می کرد ازمن پرسید:

_ این چش بود؟!

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نمی دونم.

و با فرچه که نمدار هم بود مشغول تمیز کردن زمین شدم.اما تمام مدت فکرم پیش کیان بود.آخه اون چش شده بود؟چرا مثل دیوونه ها رفتار می کرد؟چرا بهم گفت حق ندارم به علی جواب مثبت بدم؟!چرا فکر می کرد حق داره اونطوری با من حرف بزنه؟چیزی می خواست بگه؟!حرفش چی بود؟!آیا هنوز احساسی بهم داشت؟!اگه داشت چرا از اول اونطور رفتار کرد و نامزدیمونو به هم زد؟چرا بعدش اون همه اذیتم کرد و باعث ناراحتیم شد؟!و حالا چی می خواست؟چرا راحتم نمیذاشت و دست از سرم بر نمیداشت؟!اونقدر عصبی بودم که احساس می کردم نمی تونم بیشتر اونجا بمونم.فرچه رو گذاشتم کنار .کیفمو برداشتم و رفتم بیرون و به باباجون که دم در مغازه روی چهارپایه ش نشسته بود گفتم:

_ من دارم میرم خونه باباجون شما کاری باهام ندارین؟

_ نه باباجون به سلامت.حواست به خودت باشه.

چشمی گفتم و ازش خداحافظی کردم و حین اینکه تو حاشیه ی پیاده رو قدم میزدم یه نفس عمیق کشیدم که آروم بشم اما نشدم.هوا نیمه ابری بود و گاهی آفتاب کم رمق زمستونی از پشت ابرا سرک می کشید و روی دیوارا و آسفالت می افتاد و گاهی سایه ی ابرا بود که همه جا رو می گرفت و انگار نور آفتاب و ابرا بازیشون گرفته بود که هی تند تند جا عوض می کردن.در حالیکه راه میرفتم به کیان فکر می کردم.به رفتارای ضد و نقیضی که ازش سر میزد.به عصبانیتش و حرفایی که به علی زده بود. گاهی هم یاد آرمین می افتادم که مطمئنا توی زندان بود و هیچ خبری ازش نداشتم.اما هر بار با یاد آوری آرمین قلبم فشرده می شد و دور و برمو نگاه می کردم به هوای اینکه ببینمش و چه حرکت احمقانه و چه انتظار بیهوده ای بود که می خواستم ببینمش.به فکرام پوزخند زدم و به تند تند راه رفتنم ادامه دادم.چند دقیقه ای گذشت تا بالاخره به خونه رسیدم و وقتی رسیدم که ابرای خاکستری کاملا آسمونو پوشونده بودن.خواستم درو با کلید باز کنم و برم تو که همون موقع شنیدن صدای ماشینی از پشت سرم باعث شد برگردم اما وقتی برگشتم و با کیان رو به رو شدم که از ماشین پیاده شد سریع بهش پشت کردم و کلیدو فرو بردم توی سوراخ قفل وخواستم بچرخونمشحوصله ی جر و بحث و دعوا و حرف شنیدن نداشتم.کلید که توی قفل چرخید خواستم درو باز کنم که اومد دستشو روی دستم گذاشت و مانعم شد.تند چرخیدم طرفش و با لحن تندی پرسیدم:

_ چیکار می کنی؟!

چی می خوای؟

مچ دستمو گرفت و گفت:

_ بیا می کارت دارم.

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ولی من کاری با تو ندارم.

دستمو به زور کشید و کلیدو هم با دست دیگه ش از سوراخ قفل بیرون آورد.

_ ولم کن.

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم اما اون به زور منو دنبال خودش کشوند و بعد در ماشینو باز کرد و مجبورم کرد روی صندلی کنار راننده بشینم. خودش هم رفت و پشت فرمون نشست و سریع از جلوی خونه مون دور شد و از کوچه بیرون اومد و من که از این کارش تعجب کرده بودم با لحنی عصبی پرسیدم:

_ معلوم هست چیکار داری می کنی؟!

جوابمو نداد.با صدای بلندتری گفتم:

_ با توام مگه نمیشنوی؟!

بازم جوابمو نداد.انگار واقعا نمیشنید اما دیگه داشت اعصابمو به هم می ریخت.شاید اصلا جواب ندادنش واسه همین منظور بود و می خواست کاری کنه عصبانی بشم:

_ نگه دار می خوام پیاده بشم.

توجهی به حرفم نکرد و سرعت ماشین بیشتر شد و من یهو سرش داد زدم:

_ گفتم نگه دار.

با دادی که زدم بالاخره قارقارک متوقف شد و من هم از فرصت استفاده کردم و خواستم درشو باز کنم اما کیان دستشو گذاشت روی اون یکی دستم و نگهم داشت:

_ صبر کن...

با حرص پسش زدم و گفتم:

_ ولم کن می خوام برم.

_ تا وقتی من نگفتم هیچ جا نمیری.

و دستمو محکمتر گرفت و گرمای دستش قلبمو به تپش واداشت.تعجب کرده بودم اون همچین آدمی نبود که به نامحرمش انگشت هم بزنه چه برسه به اینکه دستشو بگیره ولو اینکه دختر خاله ش باشه.اگر هم شب نامزدیمون دستمو گرفت اونو به حساب نامزد بودنمون گذاشته بودم.وگرنه چنین آدمی نبود!تقلا کردم دستمو از دستش آزاد کنم اما نذاشت و مجبورم کرد بشینم سر جام ولی من که آروم نمیگرفتم رو کردم بهش وپرسیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چیه؟چی می خوای مگه همه چی بین ما تموم نشده بود؟!پس چرا بازم هی میای سراغم و مزاحمم میشی؟چرا مرتب اذیتم می کنی؟

بدون اینکه نگام کنه در حالیکه زل زده بود به رو به رو و هنوز دست منو توی دستش داشت جواب داد:

_ فقط می خوام باهات حرف بزنم.

_ منم گفتم هیچ حرفی و کاری با تو ندارم.

_ ولی مجبوری به حرفام گوش کنی.

هیچی نگفتم و رومو ازش برگردوندم:

_ اون پسره علی راست می گفت اومدن خواستگاریت ؟

جوابشو ندادم.که پرسید:

_ چه جوابی بهشون دادی؟

منظورشو از پرسیدن این سوال نفهمیدم و بدون جواب گذاشتمش:

_ دارم ازت سوال می کنم.پرسیدم به اون پسره چه جوابی دادی؟

جواب دادم:

_ اینا به تو ربطی نداره.

با عصبانیت گفت:

_ چرا به من ربط داره.

پوزخند زدم و پرسیدم:

_ مثلا چه ربطی؟

_ تو حق منی و جز من هیچ کس حق داشتنتو نداره.

خشکم زد.حرفشو شنیدم اما باورم نشد.چی داشت می گفت؟!و چی داشتم میشنیدم؟!شاید داشت شوخی می کرد.ولی...ولی لحنش خیلی جدی بود!

_ تو هم حق نداری به هیچ کس فکر کنی.به هیچ کس...

لحنش لحظه به لحظه آرومتر میشد اما من جوابشو نمی دادم چون هنوز از شنیدن حرفاش توی شوک بودم.خیره شده بودم به رو به رو ولی حس کردم کاملا چرخیده سمتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پونه!من تو رو می خوام.فقط تو رو.

با شنیدن کلمه هایی که به زبون آورد گرما به گونه هام دوید و بدون اینکه نگاش کنم منم آرومتر از قبل گفتم:

_ یادمه قبلا گفتی نمی خوای با دختری ازدواج کنی که به ادم دیگه ای فکر می کنه!

_ گفتم.هنوزم میگم.آدم بی غیرتی هم نیستم و خودتم خوب می دونی.ولی احساسم بهت ذره ای کم نشده.

پوزخند زدم و با تمسخر گفتم:

_هه.تو به من احساس داری؟!این امکان نداره.

_ چرا؟چرا یه چنین فکری می کنی باور کن من...من مثل گذشته...مثل سابق دوستت دارم.

با صدایی که سعی می کردم لرزیدنشو پنهون کنم گفتم:

_ اگه دوستم داشتی اون طور منو با تحقیر از خودت نمی روندی و بهم نمی گفتی نمی خوامت...اون طور...

باقی حرفم توی دهنم موند و نتونستم ادامه بدم چون بازم بغض...همون بغض مزاحم لعنتی همیشگی شروع کرد به فشار دادن گلوم:

_ این کارو کردم که سر عقل بیای.که پشیمون بشی و فکر اون لعنتی رو از سرت بیرون کنی.منتظر بودم حرفی بزنی و حتی انکار کنی که اون یارو رو دوست داری ولی تو هیچی نگفتی و با سکوتت حرفای منو تایید کردی.تو فکر کردی برام آسون بود وقتی فهمیدم نامزدم به مرد دیگه ای علاقه داره ؟وقتی پیامای عاشقانه ی توی گوشیتو خوندم مردم و زنده شدم.اصلا تو...تو چه می دونی توی این چند ماه من چی کشیدم...میگی اذیتت کردم.با حرفام ناراحتت کردم؟ولی نمی گی خودت با فکر کردن به اون یارو چه ضربه ی بزرگی به من زدی؟من اگه چیزی گفتم و حتی اگه زدمت همه ش به خاطر فشار عصبی ای بود که داشتم تحمل می کردم.اگه اون شب شب نامزدی خواهرم اومدم خونه تون و با حرفام باعث شدم اشک تو چشمت بیاد و نارحت بشی به خاطر این بود که داشت بدجور بهم فشار وارد میشد.اعصابم داغون بود.اون شب هر کی تو مراسم به من می رسید می گفت ایشالله عروسی خودت و منم با این حرفا یاد تو می افتادم و بلایی که سرم آورده بودی این بود که وسط مراسم پا شدم اومدم دنبالت.و وقتی اون روز تو رو با اون لعنتی دیدم دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد.با خودم فکر کرده بودم فشاری که خاله بهت آورده حتما حتما باعث شده پسره رو فراموش کنی ولی با دیدن شما دو تا با هم حالم اونقدر بد شد و طوری به هم ریختم که دیگه هیچ جا رو نمیدیدم.احساس می کردم الانه که سنکوپ کنم.درسته زدمت ولی بعد که به خودم اومدم پشیمون شدم.به خدا پشیمون شدم .حتی اون شب اصلا خوابم نبرد.اصلا دست خودم نبود که...

باقی حرفاشو ناتموم گذاشت و ساکت شد.با ناباوری بهش خیره شدم.یعنی داشت راستشو می گفت؟!شاید...ولی اگه هم اینطور بود و حرفاش راست بود و همه ی کارا و رفتاراش از سر دوست داشتن. بازم نمی تونستم ببخشمش. هنوز یادم نرفته بود چطور زد توی دهنم اونم جلوی چشم آرمین و یادم نرفته بود چقدر بهم تهمت زد.اینا حتی

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اگه غیر عمدی بوده باشه و از سر فشاری که روش بوده بازم بخششی در کار نبود.نه من نمی تونستم ببخشمش.اصلا نمی تونستم:

_ حالا که چی؟به فرض که حرفاتو باور کنم.بعدش چی؟

من پرسیدم و اون بلافاصله جواب داد:

_ می خوام دوباره بیام خواستگاریت.

اینو با صدای گرفته گفت و من ماتم برد.اصلا انتظار شنیدن یه همچین حرفی رو ازش نداشتم.این برام غیر قابل باور بود. نمی تونستم تصور کنم اون یه بار دیگه به عنوان خواستگار پاشو تو خونه ی ما بذاره.و البته نمی خواستم...نمی خواستم این اتفاق بیفته چون دیگه همه چیز از نظرم تموم شده بود و فراموش کردن اتفاقات بدی که بینمون افتاده بود غیر ممکن بود.

واسه همین گفتم:

_ بهتره فراموشش کنی.

_ اینو ازم نخواه چون نمی تونم.

اخم کردم و جوابشو دادم:

_ همین که گفتم بهتره همه چیزو فرموش کنی.

هر چی بینمون بوده دیگه تموم شده.

و ناراحت از شنیدن حرفاش در ماشینو باز کردم.دیگه تحمل نداشتم.دیگه نمی تونستم فضای ماشینو تحمل کنم و با اینکه بارون شروع شده بود درو باز کردم و رفتم بیرون و اونم پشت سرم پیاده شد :

_ برای تو شاید همه چی تموم شده باشه ولی برای من نه.

جوابشو ندادم و راه افتادم که برم و صدای قدماشو شنیدم که دنبالم اومد:

_ کجا داری میری؟

قدمامو تندتر برداشتم.نمی دونستم کجام.فقط می دونستم توی یه خیابون فرعیم که می خوره به اصلی.می خواستم هر چه زودتر از اونجا دور بشم.دور دور دور.می خواستم از دست کیان فرار کنم.از اون خیابون خلوت بیرون اومدم و پیچیدم توی خیابون اصلی و منتظر تاکسی وایسادم.بارون نم نم می بارید و دلهره ی اینو داشتم که تندتر بشه.بعضی ماشینا که از راه میرسیدن بوقی میزدن و میرفتن .اما من بی اعتنا منتظر تاکسی بودم. همون وقت یه ماشین گرونقیمت که مدلشو هم نمی دونستم در حالیکه صدای آهنگشو بالا برده بود و دو تا پسر جوون

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

توش نشسته بودن از جلوم رد شد اما کمی اونورتر نگه داشت و بوق زد بی اعتنا بهش به رو به روم زل زدم .ماشینه برگشت و جلوی پام ترمز کرد بازم بهش اعتنایی نکردم.راننده شیشه رو پایین آورد و پرسید:

_ نمیای بالا؟

نگاه تندی بهش انداختم و جوابشو ندادم:

_ آخه چرا دیگه ناز می کنی.خب بیا سوار شو دیگه.

اخمام رفتن توی هم و از ماشین دور شدم اما پسره بدجور سمج بود:

_ ناز می کنی ولی خوب نازکشی گیرت اومده بیا سوار شو برسونیمت.

_ هوی یابوا!چیکار داری با دختر مردم؟!

با شنیدن صدای عصبانی کیان یهو وایسادم.

و کنار کشیدم .با اینکه مطمئن بودم ازم به شدت ناراحته ولی به خاطر غیرت و تعصب شدیدی که داشت انتظار داشتم زودتر از این برسه به هر حال بازم خوب شد که خودشو رسوند و منو از دست اون دوتا نجات داد.

وقتی نزدیک ماشین مزاحما شد قبل از اینکه راننده بتونه عکس العملی از خودش نشون بده در ماشینو باز کرد و یقه شو گرفت و اونو بیرون کشید:

_ بیا بیرون ببینم.

پسر که به نظر بیست و هشت نه ساله و تقریبا همسن و سال خود کیان نشون می داد تقلا کرد که خودشو از دستش خلاص کنه:

_ ول کن یقه مو.

_ مزاحم دختر خاله ی من میشی آره؟

کیان با عصبانیت این حرفو به زبون آورد و پسره رو محکم کوبوند به ماشینش که من با دیدن این صحنه از ترس بیشتر عقب کشیدم.همون موقع مزاحم دوم از ماشین بیرون اومد و دوید سمت کیان و سریع از پشت گرفتش .کیان سعی کرد خودشو از دستش آزاد کنه اما اون یکی پسر که آزاد شده بود دو تا ضربه به شکم پسر خاله م زد و من فقط تونستم جیغ کوتاهی بکشم و از ترس عقبتر برم. کیان از درد خم شد و به خودش پیچید و مزاحما دو نفری شروع کردن به زدنش.اما پسر خاله ی من که نمی خواست جلوشون کم بیاره با یه لگد محکم زد توی شکم پسر اولی و هر طور بود از دست اون یکی هم خلاص شد ولی باز مزاحم اول رو سرش هوار شد و دیدم کم کم یه عده اومدن دورشون جمع شدن و سعی کردن از هم جداشون کنن ولی نه کیان کوتاه میومد و نه اون دو پسر مزاحم و من با اینکه دلم برای پسر خاله م داشت میسوخت و نگران بودم اتفاقی براش بیفته اما با این حال کاری

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جز تماشا کردن از دستم بر نمیومد.جمعیت لحظه به لحظه بیشتر میشد و دیگه نمی تونستم صحنه ی دعوا رو ببینم و مرتب روی پنجه ی پاهام بلند میشدم که چیزی ببینم و در همون حالت بودم که دیدم یه موتوری کنار خیابون نگه داشت و وقتی کلاهشو برداشت دیدم علیه :

_ اینجا چه خبره ؟

با دیدن اون نمی دونم چی شد که به تموم شدن دعوا امیدوار شدم و با عجله خودمو بهش رسوندم و گفتم:

_ علی آقا تو رو خدا یه کاری بکنین پسر خاله م با دو نفر دعواش شده داره کتک کاری می کنه برید جلوشو بگیرین.

علی نگاهی به من و نگاهی به جمعیت انداخت و دوید سمت مردمی که دور صحنه ی دعوا حلقه زده بودن و وقتی رفت بین جمعیت فقط صدای بلندشو شنیدم که گفت:

_ هواچیکار می کنی؟

_ به تو چه مربوطه؟مگه فضولی؟

بازم روی پنجه ی پاهام بلند شدم تا ببینم چی میشه که صدای یکی از اون دو تا مزاحمو شنیدم و بعد صدای غلی رو که گفت:

_ میبینم که روت زیاد شده و زبون درازی می کنی.به من چه مربوطه؟الان بهت میگم ...

یا حرف علی صدای جمعیت بلند شد و حلقه تنگ شد و دیدم دو سه نفر می خوان علی رو کنار بکشن اما نمی تونن و بعد چشمم به یکی از مزاحما افتاد که خودشو از بین جمع کشید بیرون و دورتر وایساد و خطاب به علی گفت:

_ ول کن داداشمو.چیکارش داری؟

وصدای مردی به گوش رسید که گفت:

_ علی آقا ولش کن اینا ارزش زدن ندارن.

بعد جمعیت راه داد و علی یقه اون پسری رو که گرفته بود ول کرد و هلش داد:

___ گم شو.

پسره که تعادلشو با این حرکت علی از دست داده بود افتاد روی زمین و مچ دستشو گرفت و به خودش پیچید که چند نفر به علاوه ی برادرش دویدن و از روی زمین بلندش کردن:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ این بارم به خاطر آقای مرادی بهت رحم می کنم ولی اگه یه بار دیگه ببینم کسی رو اذیت کردی یا مزاحم شدی وای یه حالت.

پسر که مچ دستشو گرفته بود بقیه رو که کمکش کرده بودن پس زد و

انگشتشو به عنوان تهدید سمت علی گرفت و در جوابش براش خط و نشون کشید:

_ این چندمین باره که پا تو کفش من می کنی و مزاحمم میشی.حتما تلافیشو سرت در میارم.

_ یالله برو گم شو تا نیومدم دندوناتو توی دهنت خرد نکردم.

صدای محکم علی باعث شد پسر مزاحم عقبتر بره و بازم تهدید کنه:

_ باشه بچه میوه فروش بالاخره به هم میرسیم.

علی که مشخص بود دیگه صبرش سر اومده یه قدم سمتشون برداشت و با صدای بلند گفت:

_ گورتو گم می کنی یا باز بیام...

اینجا بود که هر دو پسر سریع سوار ماشینشون شدن و از اونجا دور شدن.

با تعجب به علی نگاه کردم.از حرفاش فهمیده بودم که اون دو تا پسرو میشناسه و قبلا هم باهاشون درگیر شده.اما اصلا باورم نمیشد آدم اهل دعوایی باشه!هر چند باید بهش حق می دادم با یه چنین اراذلی دعوا کنه.پسرا که رفتن و جمعیت که پراکنده شد من تازه نگاهم به کیان افتاد و متوجه لب خونیش شدم که با پشت دست پاکش کرد و علی که رفتن دیگرانو تماشا می کرد برگشت سمت اون و پرسید:

_ تو حالت خوبه؟

کیان فقط سشو تکون داد و رفت سمت ماشین پدرش.خواستم برم طرفش و حالشو ازش بپرسم اما وقتی دیدم علی داره میاد سمتم منصرف شدم و سر جام وایسادم :

_ شما خوبین؟

به جای جواب سوالش فقط سرمو تکون دادم .رفت سمت موتورش و گفت:

_ من اون دو تا رو خیلی وقته میشناسم.چند بار باهاشون درگیر شدم.رو ساختمون باباشون کار می کردم.دو تاشون آدمای شرین.وقتی فهمیدم مزاحم شما شدن...

اخم کرد و حرفشو ناتموم گذاشت.بعد

موتورشو روشن کرد و نگام کرد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ مطمئنی حالت خوبه؟

و موتورشو رها کرد و اومد سمتم و با نگرانی نگام کرد که از نگاهش خجالت کشیدم:

_ رنگت بدجوری پریده!

گفتم:

_ من...من...خوبم.

بالاخره زبونم باز شد و خودم از شنیدن صدای خودم تعجب کردم.

_ بیا بریم.

با صدای کیان من و علی هم زمان برگشتیم طرفش.یه دستمال کاغذی گرفته بود روی لبش و یقه ش هم پاره شده بود.دیگه وقت رفتن بود و من که احساس می کردم باید از علی به خاطر کمکش تشکر کنم بهش رو کردم و با خجالت گفتم:

_ ممنون.

و سریع ازش دور شدم.

فصل بیست و سوم

(۱)

بینمون سکوت برقرار شده بود و هیچ کدوم حرفی نمیزدیم.نه من و نه پسر خاله م که مشخص بود به شدت از اتفاقات چند دقیقه ی قبل عصبانیه. می خواستم بهش بگم بد نبود اگه از علی تشکر می کرد اما می ترسیدم عصبانی بشه و برای همین اجازه دادم سکوت همونطور نشکسته باقی بمونه.ولی هی تو جام تکون می خوردم و مرتب بیرونو نگاه می کردم و بعد هم کیانو تماشا می کردم و

بالاخره هم طاقت نیاوردم و گفتم:

_ بد نبود اگه ازش تشکر می کردی.

خیلی آروم و با احتیاط جمله مو به زبون آوردم اما اون جوابمو نداد .دلم براش سوخته بود و احساس می کردم غرورش جلوی من خرد شده و تحقیر شده .می خواستم هر طور شده از ناراحتی درش بیارم اما آخه چه جوری؟!وقتی اخمو و عبوس به رو به رو زل زده بود و مثلا تمام حواسشو داده بود به رانندگیش!

پرسیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_خیلی درد می کنه؟

جوابمو نداد ولی من می خواستم هر طور شده از ناراحتی درش بیارم و خودمم نمی تونستم درک کنم چرا برام مهم شده :

_ چرا حرف نمیزنی؟

با این حرف یهو کوبید روی ترمز و ماشین وایساد و من از ترس به صندلی چسبیدم و صدای تقریبا بلندش توی گوشم زنگ زد:

_ هیچمیشه ساکت باشی و حرف نزنی؟

سرمو با شنیدن لحن عصبیش انداختم پایین و دستامو گذاشتم روی پام و نگاهشون کردم.بدجوری عصبانی بود.دیگه حرفی نزدم.تا رسیدیم جلوی خونه ی ما و اون ماشینو نگه داشت.اونوقت فقط یه خداحافظ زیر لبی گفتم و پیاده شدم و رفتم سمت در

و صدای دور شدن ماشینو که شنیدم آه کشیدم و دستمو توی جیبم فرو کردم که کلیدمو بیرون بیارم اما یهو یادم افتاد که کلید پیش کیان جا مونده.بی حوصله سرمو بالا بردم.چشمامو بستم و یه پامو کوبیدم به زمین و بعد دستمو گذاشتم روی زنگ و فشار دادم و منتظر موندم که برام باز کنن و بالاخره بعد از چند دقیقه در باز شد و مامان توی قاب ظاهر شده اما با دیدن من کنار رفت.داخل شدم و سلام کردم و با خستگی توی حیاط قدم گذاشتم.می خواستم زودتر برم توی خونه و لباسای خیسمو عوض کنم که مامان پرسید:

_ مگه قرار نبود چهار و نیم خونه باشی؟پس چرا اینقدر دیر اومدی؟

حوصله ی جر و بحث و پنهون کاری و بازخواست کردنای مادرمو نداشتم و نمی خواستم دروغی بگم که بعد معلوم بشه و اونو به خودم بدبین تر کنم به همین خاطر رک و راست جواب دادم:

_ با کیان بودم.

و خواستم برم تو که پرسید:

_ با کیان؟

چشمامو بستم و دندونامو روی هم فشار دادم.سابق بر این اینهمه بازخواستم نمی کرد و من هر جا میرفتم خیالش بابتم راحت بود اما بعد از قضیه ی آرمین بهم بی اعتماد شده بود و همین بی اعتمادیش منو بدجور عصبی می کرد با این حال در اون لحظه سعی کردم لحنم عادی باشه و خیلی معمولی رفتار کنم:

_ آره مثلا پسر خالمه ها!

_ تا دیروز که از هم فرار می کردین!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بی حوصله از این سوال و جواب گفتم:

_ خب گفتیم با هم آشتی کنیم.

_ آشتی؟!اونم حالا؟

به صدای متعجبش برگشتم و گفتم:

_ مگه چی شده که میگی حالا؟

با نگاهی پر از شک جواب داد:

_ حالا که برات خواستگار اومده!

خواستم بگم هیچ ربطی به قضیه ی خواستگار و خواستگاری نداره که صدای زنگ در بلند شد و من بهونه ای برای حرف نزدن پیدا کردم و رفتم درو باز کردم اما از دیدن کیان ابروهام ناخودآگاه بالا رفتن و اونم بدون اینکه حرفی بزنه کلیدارو سمتم گرفت . کلیدا رو ازش گرفتم و همزمان صدای مادرمو شنیدم:

_ کیان!خاله!تویی؟پس چرا نمیای تو؟پونه تعارف کن پسر خاله ت بیاد تو.

کنار رفتم و با اینکه دلم نمی خواست داخل بشه برای حفظ ظاهر تعارفش کردم:

_ بیا تو کیان.

سرشو تکون داد و گفت:

_ باید برم.

خوشحال شدم از این جوابش اما صدای مادرم خوشحالیمو ازبین برد:

_ هوا سرده پسرم بیا تو یه چایی داغ ...

اما مامان حرفشو نا تموم گذاشت و صداش که پر بود از نگرانی بلند شد:

_ وای خدا مرگم بده کیان!لبت چی شده؟

کیان جواب داد:

_ چیزی نیست خاله.تب خال زدم زخم شده.

می دیدم در حین حرف زدن مثل من سعی می کنه عادی رفتار کنه اما از دست مشت کرده مشخص بود خیلی ناراحت و عصبانیه.و من اینو می دونستم چون فقط وقتی ناراحت بود دستشو مشت می کرد.

_ پس چرا این قدر آشفته ای!چرا...چرا یقه ت پاره ست؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کیان آروم جواب داد:

_چیزی نیست.

و بعد گفت:

_ با اجازه تون خاله من باید برم.کلید پونه رو براش آورده بودم.

حرفشو زد و خواست بره اما مامانم مانع شد:

_ وایسا ببینم کجا؟

و رفت دستشو گرفت و کشیدش توی خونه:

_ با این سر و ریخت می خوای بری خونه خواهر بیچاره مو بترسونی؟تموم جون و تنت هم که خیسه!بیا بریم تو حداقل یه کم سر و وضعتو مرتب کن.

کیان خواست حرف بزنه اما مامان نذاشت و رفت پشت سرش و هلش داد داخل حیاط :

_ هوا سرده زودتر برید تو خونه.

کیان حرفی نزد و داخل رفت و مادرم هم درو بست و پشت سرش راه افتاد . منم که تا اون موقع خیسی لباسام و هوای سردو فراموش کرده بودم با اولین نسیم سرما رو حس کردم و همین که لرزم گرفت دنبالشون رفتم توی خونه .

وقتی سه تامون داخل شدیم و از راهرو رد شدیم و قدم به هال گذاشتیم مامان فوری رفت توی یکی از اتاقا و خطاب به کیان گفت:

_ خاله برو کنار بخاری خودتو گرم کن تا من یه پیرهن خشک برات بیارم بپوشی.

و بعد منو صدا زد و گفت:

_ پونه تو هم برو لباساتو عوض کن سرما نخوری بیفتی رو دستم.

چشمی گفتم و در حالیکه میرفتم سمت اتاقم پرسیدم:

_ مامان!پس مادرجون کوش؟!

مادرم از توی اتاق جواب داد:

_ واسه کاری رفته خونه ی خاله ت امشبم اونجا می مونه.

خواستم بپرسم واسه کاری رفته که نذاشت بپرسم و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ برو لباساتو عوض کن.نایست با اون لباسای خیس.

چیز دیگه ای نگفتم. نیم نگاهی به کیان انداختم و رفتم توی اتاقم و در حالیکه میرفتم سمت کمد تمام حواسمو دادم به مادرم و کیان که بشنوم چی به هم میگن:

_ بیا کیان جان این حوله رو بگیر موهاتو خشک کن اینم یه پیرهن خشک.

صدای کیانو نشنیدم.

در کمدو باز کردم و شنیدم مادرم گفت:

_ بشین چایی برات بیارم.

_ زحمت نکش خاله.

این بار کیان هم به حرف اومد.

کمدو باز کردم و مشغول عوض کردن لباسام شدم و سعی کردم باقی حرفاشونو بشنوم اما فقط صدای پچ پچ کردن و زمزمه می شنیدم.که همین باعث شد اخمام برن توی هم . لباسامو که عوض کردم از اتاق اومدم بیرون و دیدم کیان کنار بخاری وایساده و داره خودشو گرم می کنه و یه حوله رو سرشه و با اینکه من هم دلم می خواست خودمو گرم کنم ولی حضور اون مانع بود .به ناچار برای اینکه خودمو مشغول کنم رفتم سمت تلویزیون و روشنش کردم و مشغول عوض کردن کانالا شدم و زیر چشمی کیانو زیر نظر گرفتم.ساکت بود.آروم و غرق در فکر.عجیب بود که توجهی به من نداشت!و هر چند سعی می کردم از این قضیه خوشحال باشم ولی یه احساس ناراحتی از این بی توجهی بهم دست داد.نگاهمو ازش گرفتم و به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم اما واقعا به تلویزیون نگاه نمی کردم که مرد مجری برنامه ی کودک داشت بالا پایین می پرید و شعر می خوند.داشتم به کیان فکر می کردم و اینکه داره به چی فکر می کنه و هر گاهی هم اتفاقاتی رو که توی این مدت گذشته بود مرور می کردم.برگشتن آرمین و ناراحتی کیان و عکس العملش در برابر من و آرمین و بعدش هم خواستگاری کردن علی از من...

_ بشین پسرم.بشین یه چایی بخور.

صدای مامان باعث شد رشته ی افکارم پاره بشه و دوباره زیر چشمی کیانو نگاه کنم.کنار بخاری نشست و مامان سینی چاییو زمین گذاشت و رو به من گفت:

_ پونه!تو هم بیا چایی بخور.

باز نگاهمو کشیدم سمت تلویزیون و جواب دادم:

_ نمی خورم.

_ گفتم بیا بشین یه چایی بخور.اونقدرم با اون کنترل ور نرو.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لحن صداش آمرانه بود و این یعنی باید حرفشو گوش می کردم.به ناچرا کنترلو گذاشتم روی تلویزیون و اومدم کنارش نشستم و مامان از قوری مادرجون برام چای ریخت.دلم بدجور می خواست یه چای داغ داغ بخورم .برای همین استکانو برش داشتم و و سریع یه کم ازش خوردم که لبم سوخت و اشک توی چشمام جمع شد ولی نذاشتم مامان و کیان بفهمن و چشمامو بستم و استکانو سر جاش گذاشتم که مادرم هم همین کارو کرد و استکانشو توی سینی گذاشت و به کیان گفت:

_ خب حالا راست و درست بگین بهم چه اتفاقی افتاده ؟

به مامان و بعد به کیان نگاه کردم. پسر خاله جواب داد:

_ هیچی نشده بود خاله.

_ هیچی نشده بود یعنی حتما یه چیزی شده بود.

کیان دست از مزه مزه کردن چایش کشید و در حالیکه استکانو توی دستش می چرخوند و نگاش می کرد گفت:

_ خاله!

مامان جوابشو نداد و اون یهو سرشو بلند کرد و در حالیکه صداش به شدت می لرزید گفت:

_ خاله می خوام یه بار دیگه پونه رو از شما خواستگاری کنم.

بازم حرفشو زد و من با صورت برافروخته سرمو انداختم پایین و دستمو که روی زانوم گذاشته بودم مشت کردم.

_ این جواب من نبود.

کیان تند تند و عصبی جواب داد:

_ خاله اون قضیه ای که می خواین بدونین چیزی خیلی جدی ای نبود.دو نفر مزاحم پونه شده بودن منم باهاشون درگیر شدم.

زیر چشمی مادرمو نگاه کردم تا عکس العملشو ببینم و دیدم اخم کرده و سرشو انداخته پایین :

_که اینطور!

بعد چپ چپ منو تماشا کرد و گفت:

_ پس بازم پونه دردسر درست کرده!

کیان سریع جواب داد:

_ نه خاله.پونه هیچ تقصیری نداشت .

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

داشت ازم طرفداری می کرد!اما آیا هدفش از این این طرفداری کردن رسیدن به خواسته ی خودش نبود!

_ شما هم لطفا خیلی کشش ندین چون موضوع مهمی نبود.فقط خواهش می کنم جواب منو بدین.

مامان که چند دقیقه ای بود سکوت کرده بودخیلی آروم جواب داد:

_ فکر می کردم همه چیز تموم شده!

کیان جوابی نداد.مامان گفت:

_ ببین کیان جان!تو مثل پسرم می مونی و برام خیلی عزیزی و خدا شاهده همیشه دوست داشتم تو دامادم باشی ولی وقتی گفتی همه چیز بین تو و پونه تموم شده و دلیلشو هم بهم گفتی منم با خودم گفتم حتما واقعا اینطوره و حرفتو قبول کردم الانم با اینکه یه لحظه از حرفت خوشحال شدم اما به نظرم حتی اگه پونه هم قبول کنه من خودم نمی تونم قبول کنم.

_ چ....چرا؟

صدای متعجب کیانو شنیدم و خودمم با تعجب نیم نگاهی به مادرم انداختم:

_ این نمیشه که هر روز یه حرفی بزنین و بعدش پشیمون بشین.تو یه وقتی می گفتی پونه رو خوای گفتیم باشه و نامزد شدین.بعد گفتی پونه یه نفر دیگه رو دوست داره بازم گفتم باشه و کلی هم بازخواستش کردم و تهدیدش کردم که به اون پسره فکر نکنه.ولی الان تو دوباره اومدی میگی می خوای ازش خواستگاری کنی؟و خدا می دونه اگه من قبول کنم و شما دو تا ازدواج کنین چه اتفاقایی پیش میاد.می ترسم باز اون موقع پشیمون بشی و بگی نمی خوام.آخه خودت قضاوت کن این درسته که هر بار یه چیزی بگی؟

_ ولی خاله...

مامان حرفشو قطع کرد و گفت:

_ کیان جان!لطف کن دیگه در این مورد هیچی نگو.چون هیچ نتیجه ای نداره.

بعد رو کرد به من و گفت:

_ پونه!بروظرفای شامو آماده کن.

سر به زیر بلند شدم و به آشپزخونه رفتم و از همونجا کیانو نگاه کردم.سرشو انداخته بود پایین.دلم براش می سوخت اما حرف مادرم درست بود و علاوه بر این خودمم نمی خواستم با کیان ازدواج کنم و دلیلم هم این بود که اگه حتی تمام سوء تفاهمهای بین ما دو نفر از بین میرفت بازم اون نمی تونست بدبینی و شکش رو نسبت به من از بین ببره و همه ش در طول زندگی مشترکمون با این ترس مواجه میشه که من بهش خیانت کنم و مطمئن بودم زندگی خوبی در آینده نمی تونیم داشته باشیم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مشغول جمع کردن ظرفا برای شام شدم و درهمون حال صدای مادرمو شنیدم:

_ کجا؟

_ باید برم خونه.دیرم شده.

جواب کیانو که شنیدم نگاهمو به مادرم دوختم که پا شد و گفت:

_ شام اینجا می مونی.باباجون بیاد بفهمه نموندی ناراحت میشه.

_ میرم خاله.یعنی باید برم.

_ از دست من ناراحت نباش کیان جان من فقط حقیقتو گفتم.

حرفای مادرم و پسر خاله مو میشنیدم و دلم بیشتر برای کیان می سوخت اما وقتی اون با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفت:

_ می دونم خاله.

بیشتر ناراحت شدم.همینطور هم وقتی خداحافظی کرد و رفت:

_ خداحافظ خاله.

_ کیان!کجا؟وایسا خاله!

صدای مامانم همزمان شد با صدای بسته شدن در و ظرفا توی دست من موندن.از خودم پرسیدم یعنی کار درستی بود یه چنین رفتاری با کیان؟بعد آه کشیدم و مامان که اومدتوی آشپزخونه ظرفایی رو که جمع کرده بودم گذاشتم روی سینک.

_ میبینی چه شری به پا کردی؟کیانو به خاطر تو از خودم رنجوندم.

خواستم بگم اینا به من ربطی نداره اما حرفی نزدم و از توی آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم توی اتاقم که صداش بلند شد:

_قهر می کنی؟باشه قهر کن.اصلا همه تون قهر کنین به درک.

صداش نشون می داد بدجوری اعصابش به هم ریخته و ناراحته.اخم کردم و شونه ای بالا انداختم .از دستم عصبانی بود.حق هم داشت اما با این حال به خودم می گفتم چرا باید اینطور عصبانی بشه؟مگه من چیکار کرده بودم؟چرا همه ی تقصیرا رو میانداخت گردن من؟یعنی خودش مقصر نبود یا اون کیان که هر لحظه عوض می شد و به رنگی در میومد؟!سعی می کردم خودمو با این فکرا و حرفا توجیه کنم ولی می دونستم بی فایده ست و تقصیری متوجه اونا نیست. در واقع هیچ کس جز خودم مقصر نبود.حتی آرمین هم از نظرم تا جایی که مربوط به

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

من میشد تقصیری نداشت و شاید اگه خودم بهش رو نشون نمی دادم اونم بی خیالم میشد.پس باید به مادرم حق می دادم که بگه همه چیز زیر سر منه.

هیچ کاری برای انجام دادن نداشتم جز اینکه فکر کنم.اما به کی و چی؟به آرمین؟که هیچ خبری ازش نداشتم؟و هر وقت یادش می افتادم عذاب وجدان مثل خوره به جونم می افتاد؟به کیان؟که اونطور ناراحت از خونه ی ما زد بیرون؟

یا به علی که نمی دونم چه جوری در برابرش برخورد کنم و در جواب خواستگاریش مونده بودم!

تنها چیزی که می دونستم فقط یه چیز بود.اینکه دلم می خواست از همه دور بشم و ذهنم از همه چیز خالی بشه.از هر فکری و از هر یادی.می خواستم به عقب برگردم.به عقب عقب ...به زمانی که نامه ی آرمین به دستم نرسیده بود. به موقعی که کیان نیومده بود خواستگاریم.خسته بودم از همه چیز و از همه کس و بیشتر از خودم.چقدر می تونستم سرگردون بمونم.یا برای رسیدن به آرامشی که از دست دادم بودم انتظار بکشم!چقدر می تونستم با رفتار نسنجیده م باعث ناراحتی و نگرانی و آزار و اذیت دور و بریام بشم؟چرا نمی تونستم برای یه بار هم که شده یه تصمیم قاطع بگیرم؟چرا هر وقت میومدم از عقلم کمک بگیرم احساسم که دخالت می کرد دیگه قدرت تصمیم گیری ازم سلب میشد؟چرا بین احساساتم گیر می کردم؟دلیلش چی می تونست باشه؟اگه واقعا آرمینو دوست داشتم پس برای چی باعث شدم اون همه عذاب بکشه؟چرا مرتب ازش فرار می کردم و علاقه شو به خودم باور نمی کردم؟آیا واقعا به خاطر باران و آرمان بود که نمی خواستم علاقه ی آرمینو به خودم قبول کنم؟نه من با خودم صادق نبودم من داشتم مرتب به خودم دروغ می گفتم و علاوه بر دیگرون خودمو هم فریب می دادم.پس من یه دروغگوی به تمام معنا بودم یه آدم مزخرف.از خودم بدم اومده بود.از خودم که احساس می کردم دیگرانو فریب دادم اما شاید فرصتی برای جبران داشتم.برای تغییر کردن برای محکم تصمیم گرفتن و رها شدن از بند احساساتم که منو هر جا خودشون دلشون می خواست می کشیدن.

ولی از کجا باید شروع می کردم؟چه جور تصمیمی باید می گرفتم؟رفتم کنار پنجره و حیاطو تماشا کردم که همون موقع در حیاط باز شد و باباجون داخل شد.

شاید اگه از کیان شروع می کردم بهترین راه بود.یعنی چه تصمیمی باید در موردش می گرفتم؟باید محکم و قاطع بدون هیچ دلسوزی و سستیی بهش نه می گفتم.در مورد علی هم همینطور باید یه جواب درست و سر راست بهش می دادم.و آرمین در مورد اون باید چیکار می کردم؟می تونستم احساسمو در مورد اون فراموش کنم؟می تونستم؟از پشت شیشه به موزاییکای خیس از بارون نگاه کردم.برام سخت بود تصمیم گرفتن.ولی آرمین زندان بود و حتما جرمش هم خیلی سنگین بود .ولی آخه من دوستش داشتم.با اینکه می دونستم علاقه ی بین ما یه چیز ناجور و ناهماهنگ و مسخره ست دوستش داشتم.اینو قلبم می گفت.با همه ی تردیدها و ناباوریهام دوست داشتنشو فریاد میزد.و با این همه من باید تصمیم درستی می گرفتم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باید با قاطعیت تصمیم می گرفتم و اونو از ذهنم بیرون می کردم.ولی می دونستم اگه اجباری برای فراموش کردنش وجود نداشته باشه هیچ وقت فراموش نمیشه.پس باید خودمو مجبور به این فراموشی می کردم. اما چه جوری؟چه جوری که هم از بند علاقه ی آرمین خلاص میشدم و هم از این درگیریهایی که توی زندگیم به وجود اومده و مشکل برام پیش آورده بود نجات پیدا می کردم؟ چطور می تونستم آرامش از دست رفته ی گذشته رو دوباره به دست بیارم؟

فکر کردم تا بتونم راه حلی برای خودم پیدا کنم و در حال فکر کردن یهو یاد علی افتادم و یه کسی بهم گفت شاید اون...اما سریع فکرمو پس زدم. احمقانه بود برای فرار از مشکلاتم می خواستم با مردی که احساسی بهش نداشتم ازدواج کنم؟چه فکر احمقانه ای!می خواستم از چاله خودمو بندازم توی چاه!

خودمو به خاطر فکری که به ذهنم اومده بود مسخره کردم و پوزخندی زدم.چطور می تونستم اینقدر احمق باشم؟ در حالیکه می دونستم ته ته چنین ازدواجهایی عاقبت خوشی ندارن.

اما به هر حال باید راهی پیدا می کردم.یه راه مناسب ولی هر قدر سعی می کردم هیچی به ذهنم نمیرسید. جز همون راهی که به نظرم احمقانه میومد و با این حال و با وجودیکه سعی می کردم از ذهنم بیرونش کنم کم کم جذبش میشدم و داشتم ذره ذره شروع به تجزیه و تحلیلش می کردم که مادرم صدام زد:

_ پونه!پونه!

از جا پریدم و چشمامو باز کردم و برگشتم سمت در. حتما داشت برای شام صدام می کرد با اینکه گرسنه بودم میلی به خوردن نداشتم و می خواستم بقیه ی فکرمو ادامه بدم تا بفهمم به کجا ختم میشه؟

برای همین رفتم طرف در و بازش کردم و صدای قرآن خوندن باباجونو شنیدم و دیدم مامان داره ظرفای شامو می بره توی اتاق بزرگه:

_ بله مامان!

وایساد و با اخم کمرنگی که صورتشو جدی نشون می داد گفت:

_ بیا یه کمکی بکن سفره ی شامو بچینیم وقت شامه.

گفتم :

_ من میل ندارم.

اخمش پر رنمگتر شد و در حالیکه میرفت سمت اتاق بزرگه گفت:

_ خیله خب حالا که میل نداری حداقل بیا یه کمکی به من کن.

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ به خدا خیلی خسته م مامان.میشه بذاری استراحت کنم؟

جوابمو نداد و رفت توی اتاق.

و من با صدای تقریبا بلندی گفتم:

_ خودم ظرفا رو می شورم.

بعد به اتاق برگشتم و انگار که سرگرمی جدید و جالبی پیدا کرده باشم از خودم پرسیدم کجا بودم و باز علی رو به خاطر آوردم.می تونستم بهش جواب مثبت بدم و باهاش ازدواج کنم اما من چقدر اونا رو میشناختم؟علی هنوز برام حکم یه غیبه رو داشت و مادرش... چطور می تونستم با وجود اون زن که راضی به ازدواج من و پسرش نبود زندگی خوبی داشته باشم؟اگه اذیتم می کرد؟اگه باعث میشد بینمون اختلاف پیش بیاد؟

و اگه یه روزی کارمون مثل پدر و مادرم به جدایی می کشید...اونم با وجود یه بچه...آه کشیدم و چرخیدم و توی آینه ی روی دیوار به خودم زل زدم. ولی شاید هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد و من خوشبخت میشدم.خوشبخت؟زیر لب چند بار کلمه ی خوشبختو زمزمه کردم.

شاید اگه خودم تلاش می کردم هیچ وقت بینمون اختلافی پیش نمیومد.شاید اگه با مادر علی درست رفتار می کردم و احترامشو کامل نگه می داشتم مهر من به دلش می نشست.

فصل بیست وچهارم

(۱)

به خودم رسیده بودم.نزدیکای عصر بود و شب قرار بود جلسه ی دوم آشنایی من و علی برگزار بشه .من هم می خواستم برای یه بار هم که شده راه مناسبی رو پیش بگیرم.یه راه درستو بدون دخالت دادن احساساتم.

برای اعضای خونواده م تغییر سریع روحیه م و تغییر ظاهرم عجیب بود .مادرم مشکوک نگام می کرد اما من دیگه ترس و نگرانی از این نگاه ها نداشتم.مادرجون با دیدنم گاهی لبخند میزد و بسم الله می گفت و صلوات میفرستاد و باباجون مثل همیشه همه چیزو به شوخی برگزار کرده بود.

ولی هیچ کدومشون از نیت واقعی من خبر نداشتن.هیچ کدومشون نمی دونستن می خوام چیکار کنم.توی آینه یه بار دیگه به خودم نگاهی انداختم و شالمو کشیدم روی سرم و بعد از مدتها لبخند زدم.و به صدای زنگ در گوش سپردم و با تعجب ابرو بالا انداختم .یعنی کی می تونست باشه اون وقت روز؟!از لای در اتاق مادرمو دیدم که رفت بیرون.سریع و با کنجکاوی خودم رسوندم پشت پنجره و از لای پرده حیاطو زیر نظر گرفتم.مادرم درو باز کرد و

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کتایون داخل شد چند بار پلک زدم و چشمامو باریک کردم.کتایون؟!چی شده بود اون موقع از روز اونجا پیداش شده بود!اونم تنهایی؟!معمولا در اون ساعت از روز که سه و نیم بعد از ظهر بود ساعت خوابش بود! حس کردم بی خودی اینجا نیومده و به خودم گفتم حتما با من کار داره.

و

از اتاق زدم بیرون .با ورود من به هال مادرجون که نشسته بود و داشت سبزی پاک می کرد سرشو بلند کرد و منو نگاه کرد:

_ کی بود در زد مادر؟

در حالیکه چشم به حیاط داشتم گفتم:

_ کتایونه.

نگاهشو روی خودم حس کردم و شنیم که پرسید:

_ پس چرا نمیاد داخل؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ نمی دونم.

و رفتم توی راهرو که بالاخره خانوم دل از حیاط و پرحرفی کند و داخل شد:

_مادرجونی! پونه!سلام.من اومدم.

مثل همیشه با صدای بلند و به قول باباجون جیغ جیغوش من و مادرجونو صدا کرد ولی چشمش به من افتاد ساکت شد .من هم دست به سینه وایسادم و گفتم:

_ علیک سلام.

نگاهی به سرتاپام انداخت و چشماشو بازتر کرد:

_ سلام خانوم.

و اومد سمتم و وقتی بهم رسید با لبخند گفت:

_ لباس نو مبارک.

و در گوشی و آهسته ازم پرسید:

_ خبریه؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب دادم:

_ نه چطور؟

به سر و وضعم اشاره ای کرد و گفت:

_ آخه تیپ زدی و خوشگل کردی!

منم مثل خودش جواب دادم:

_ من همیشه همینطور خوشگل و خوش تیپم.

از شنیدن حرف من خندید و گفت:

_ سر حال هم که هستی و...راستشو بگو چی شده کلک؟

لبخند زدم و جوابشو ندادم . رفتم توی هال و صدای مادرمو از پشت سرم شنیدم:

_ پس چرا هنوز وایسادی دختر؟برو بشین دیگه.

کتایون خندید و گفت:

_ چشم خاله جون.

و از کنار من رد شد و در همون حال گفت:

_ بیا پونه خانوم که کارت دارم.

خوب می دونستم چیکارم داره. مطمئن بودم می خواد در مورد کیان باهام حرف بزنه.

اما من دیگه داشتم تصمیم قطعی می گرفتم و و کسی نمی تونست منصرفم کنه.

با این فکرا پشت سرش راه افتادم و اون در حالیکه به مادرجون سلام می کرد رفت سمت اتاق من:

_ سلام مادرجونی! خسته نباشی.

_ سلام مادر.درمونده نباشی.

مادرجون جوابشو داد و بعد پرسید:

_ نمیای باهامون سبزی پاک کنی؟

کتایون رفت توی اتاق و گفت:

_ میام مادرجون.میام.الان یه کار کوچیکی با پونه دارم.کارم تموم شد چشم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دنبالش رفتم توی اتاق و درو بستم و بلافاصله پرسیدم:

_ چیه؟چی می خوای بهم بگی؟

همونطور که وایساده بود سرشو کج گرفت و پرسید:

_ اول تو بهم بگو چی شده ؟

گفتم:

_ چی می خواستی بشه؟!هیچی نشده.

و سرمو تکون دادم.

جواب داد:

_ تو همیشه سر و وضعت عین کولیا بود.ولی امروز به خودت رسیدی!راستشو بگو چه خبره؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم:

_ همینجوری.

و اشاره کردم بشینه که رفت نشست لب پنجره و در همون حال گفت:

_ آره جون خودت.همینجوری.تو گفتی و منم باور کردم.

جوابشو ندادم و رفتم کنار پاش نشستم و یه بالش توی بغلم گرفتم و نگاش کردم.قرار نبود کسی از ماجرای خواستگاری خونواده ی موحدی از من با خبر بشه.حتی خونواده ی خاله و البته کیان هم که فهمیده بود خبر داشتم هنوز چیزی به خونواده ش نگفته چون مامانم اینطور ازش خواسته بود. منم برای اینکه ذهن کتایونو منحرف کنم گفتم:

_ هیچی بابا زیاد مهم نیست.تو بگو چه خبر شده اومدی اینجا؟

_ خب خونه ی خالمه می خوای نیام؟

از جوابش خنده م گرفت اما فقط لبخند زدم:

_ نه وجدانی بگو چی شده اومدی؟

خم شد و صورتشو به صورتم نزدیک کرد:

_ بی خود خودتو به اون راه نزن.مطمئنم می دونی واسه چی اومدم.

حرفی نزدم و فقط به چشماش که شباهت عجیبی به چشمای کیان داشتن نگاه کردم .

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ اومدم در مورد کیان باهات صحبت کنم.

جوابشو ندادم و فقط نگاش کردم.انتظارشو داشتم :

_ خواهشا اینجوری نگام نکن پونه خانوم.که ازت واقعا گله دارم.

بازم هیچی نگفتم و پفی کردم و سری تکون دادم .

_آخه داداش بنده خدای من چه گناهی کرده که اذیتش می کنی؟

خواستم حرف بزنم و جوابشو بدم که مهلت نداد و گفت:

_ ببین انکار نکن من فهمیدم همه چی زیر سر توئه.چون داداشم از اول تو رو دوست داشت و خودش گفت تو رو می خواد و برای خواستگاری کردن از تو هم خیلی عجله داشت.پس اون توی این قضیه هیچ تقصیری نداشته.

مکثی کرد و در جواب نگاه من ادامه داد:

_ اینا رو میگم چون الانم خودم میبینم بیشتر وقتا تو خونه که هست یا میره یه گوشه کز می کنه و مثلا به کاراش میرسه یا هی میره توی فکر.

به خدا پونه اگه دروغ بگم.اون هنوز عکس تورو پیش خودش نگه داشته.من خودم با چشمای خودم عکستو توی کیف پولش دیدم.

حرفاشو شنیدم اما چی می تونستم بگم؟اون که حقیقتو نمی دونست! اون که خبر نداشت چرا بین و من برادرش به هم خورد!اون که از ماجرای آرمین روحش هم خبر نداشت!چی می تونستم بهش بگم؟!فکر کردم و بعد خیلی آروم گفتم:

_ راستش کتی نمی تونم درک کنم تو چه اصراری داری که من و کیان حتما با هم ازدواج کنیم در حالیکه هر دومون به این نتیجه رسیدیم که به درد هم نمی خوریم!

ما کلی با هم حرف زدیم.سعی کردیم همدیگه رو بفهمیم ولی باور کن نتیجه نداد. حتی اون روز تو پارک هم من بهت گفتم حرف زدیمو فایده نداشته.فکر می کنی اگه الان که هیچ جوره با هم نمی سازیم با هم ازدواج کنیم چی میشه؟مطمئن باش دو روزه نمی تونیم همدیگه رو تحمل کنیم.

_ من نمی فهمم شما دو تا که با هم خوب بودین آخه چطور شد که یهو بینتون به هم خورد؟

روی موکت کف اتاق خط کشیدم و در جوابش هیچی نگفتم.

_ نه تو در این مورد حرفی میزنی و نه کیان. تو میگی کارا و حرفای منو درک نمی کنی ؟منم میگم حرف تو رو نمی فهمم .آخه چطوریه که داداش من با وجود اون همه علاقه ش به تو بخواد ازت دوری کنه و تو...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

کلافه از حرفاش سرمو بلند کردم و گفتم:

_ کتی خواهش می کنم بسه.

_ آخه چرا به من نمی گی چی شده؟

نمی دونستم واقعا در برابر سماجت دختر خاله م چیکار کنم.همیشه همینطور بود سمج بود و عین چسب به آدم می چسبید تا به خواسته ش برسه.اما نه قرار نبود من چیزی در مورد خودم و کیان و جریانات بینمون بهش بگم.

_ فکر می کنم شما دو تا به سرتون زده.

بازم در برابرش سکوت کردم و خواستم پا شم که مچ دستمو محکم گرفت:

_ حداقل یه بار فقط یه بار دیگه با هم حرف بزنین شاید.

گفتم:

_ چه فایده ای داره آخه؟

با التماس گفت:

_ به خاطر من...

خواستم نه بگم که پا شد و گفت:

_ امشب خودم همراش میام اینجا که با هم صحبت کنین.گفت امشب و من ذهنم رفت سمت علی و خواستگاریش و سریع گفتم:

_ نه.

از نه گفتنم جا خورد و با تعجب نگام کرد:

_ چرا؟

مچ دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم:

_ امشب من کار دارم.

با تعجب پرسید:

_چه کاری؟!اداری بهونه میاری؟

گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نه...نه به خدا...بهونه چیه؟

پا شد وایساد و پرسید:

_ پس چی؟چرا میگی نه؟

گفتم:

_ هیچی یه کار خصوصیه.

_ تو چه کاری داری که خصوصی باشه؟

نچی گفتم و خواستم خودمو از دستش خلاص کنم اما می دونستم این آدم سمج یه دنده دست بردار نیست و من هم هیچی نگم میره از مادجون و مامانم می پرسه و در نهایت از باباجون می پرسه و بالاخره ته و توی قضیه رو در میاره و به خودم گفتم شاید اصلا بهتر باشه که بگم شب قراره برام خواستگار بیاد .شاید اینطوری خودش نا امید بشه و دیگه در مورد قضیه ی من و کیان سماجت نکنه.برای همین گفتم:

_ امشب قراره برام خواستگار بیاد.

_ چی؟!

تحمل اون نگاه و شنیدن اون لحنو نداشتم.سرمو انداختم پایین و جواب دادم:

_ گفتم دیگه.

اما سنگینی نگاهشو بازم حس کردم و صدای پر از گله و شکایتشو شنیدم:

_ پس چرا هیچ کدوم از ما خبر نداشتیم.چرا مامانم و ...

حرفشو قطع کردم و گفتم :

_ فعلا چند جلسه ای رو برای آشنایی گذاشتیم و بعدش...

نذاشت حرفمو تموم کنم و سریع پرسید:

_ بعدش چی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ نمی دونم...

_ پونه بگو بعدش چی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو بلند کردم و نگاهم چرخید روی وسایل اتاق. روی کمد و بالشی که یه گوشه افتاده بود و گلدون گل مصنوعی گوشه ی پنجره و موکت آبی رنگ کف اتاق و بعد نگاه سرگردونمو دوختم به دختر خاله م که قیافه ش نشون می داد بی صبرانه منتظر جوابه. اما من هیچی نگفتم و اون زمزمه وار پرسید:

_ نکنه می خوای به خواستگارت جواب مثبت بدی؟

منم مثل خودش زمزمه کردم:

_ نمی دونم.هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم.

اما دروغ گفتم من داشتم تصمیم می گرفتم.داشتم به علی فکر می کردم و می خواستم در موردش واقعا جدی باشم.

با ناباوری نگام کرد و من برای فرار از نگاهش و اون چشمایی که بی شباهت به چشمای برادرش نبودن دستمو به سمت دستگیره ی در بردم تا بیرون برم و فرار کنم .فرار کنم از اون فضایی که حس می کردم هر لحظه داره نفس کشیدن توی هواش برام سخت و سنگین میشه.

ولی کتایون اون یکی دستمو فورا گرفت و مانع از فرارم شد:

_ بگو اون کیه پونه؟منو نگاه کن و بگو کیه؟

نگاش کردم توی چشماش نگاه کردم و اون بازم ازم پرسید:

_ بگو اونی که جای داداشمو توی دل تو گرفته کیه؟

صداش می لرزید.بغض داشت .جوری که هر لحظه منتظر بودم بزنه زیر گریه.آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

_ اون جای کسی رو توی قلبم نگرفته.من فقط می خوام...

_ فقط می خوای بهش بله رو بگی و تموم بشه.

به صدا و لحن عصبانیش توجهی نکردم و گفتم:

_ تو نمی فهمی کتی.من فقط می خوام منطقی فکر کنم و درست تصمیم بگیرم.

_ پس درست حدس زم واقعا می خوای قبولش کنی.فکر اینو هم نکردی که با این کارت چی به سر کیان میاد.میگی من نمی فهمم و تو می خوای منطقی فکر کنی و تصمیم بگیری ولی منظورت از منطق چیه؟یعنی منطق توانینه که دل داداش منو بشکنی؟

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ این چه حرفیه میزنی کتایون!من فقط و فقط دارم فکر می کنم ببینم چه کاری درسته.فکر می کنی این درسته آدم به هر کی که دوستش داره جواب مثبت بده؟اونم از ترس این که نکنه دلش بشکنه ؟

حرفی نزد اما ابروهاش می لرزیدن و سعی داشت اخم کنه که بدونم ناراحته:

_ کتی ازت تعجب می کنم تو مثلا درس خونده و دانشگاه رفته ای و باید بیشتر از اینا بفهمی و درک کنی...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ من الان تنها چیزی که می دونم اینه که به خاطر یه نفر دیگه داری داداش منو خردش می کنی.

گفتم:

_ بسه کتایون...

_ شاید فکر می کنی کیان لیاقت تو رو نداره...

داشت نفس نفس میزد.از زور ناراحتی داشت می لرزید و من می خواستم آرومش کنم:

_ کتایون...

_ یا اینکه اونقدری نداره که تو توقع داری.و پسره که اومده خواستگاریت پولداره و...

با شنیدن حرفاش عصبانی شدم و نذاشتم ادامه بده و در حالیکه شونه شو با خشونت می گرفتم گفتم:

_ بسه دیگه.چطور می تونی در مورد من اینجوری فکر کنی؟!

حالا من شدم آدمی که به فکر پوله؟من و تو با هم بزرگ شدیم.عین دو تا خواهریم خوب و بد همدیگه رو می دونیم اون وقت تو...

با لحنی بغض آلود پرسید:

_ پس چرا...چرا داری این کارو می کنی؟چرا بی خبر قبول کردی یه نفر بیاد خواستگاریت و می خوای...

حرفشو ادامه نداد و من فهمیدم از فشار بغضی که توی گلوشه دیگه نمی تونه حرف بزنه و جواب دادم:

_ چون این بهترین راهه.

زمزمه کرد:

_ پس کیان چی؟

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis


www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ کارم به خاطر اونم هست.مطمئن هم باش که وقتی با واقعیت رو به رو بشه خودش همه چیزو قبول می کنه.

سرشو با ناراحتی تکون داد و لبخند تلخی زد:

_ نه پونه اشتباه می کنی اون نمی تونه قبول کنه....نمی تونه...

گفتم:

_ خب تو کمکش کن.

جوابمو نداد.سرشو انداخت پایین و اخم کرد .فهمیدم بدجور بغض کرده و جلوی خودشو گرفته که اشکاش سرازیر نشن.به اخلاقش کاملا آشنا بودم. از همون بچگی اینطور بود.هر وقت ناراحت می شد و بغض می کرد سرشو میانداخت پایین که جلوی شکستن بغضشو بگیره:

_ یعنی...یعنی هیچ راهی نداره؟

دستمو روی شونه ش گذاشتم و با مهربونی گفتم:

_ متاسفم کتی.

.یه تکون آروم به شونه ش داد تا از زیر دست من آزاد بشه و بعد گفت:

_ پس خداحافظ.

منو کنار زد و رفت سمت در. اما من چطور می تونستم بذارم با ناراحتی از خونه مون بره؟نه نباید میذاشتم اونجوری خونه ی ما رو ترک کنه.سریع برگشتم و صداش زدم:

_ کتایون!

جوابمو نداد.فقط یه لحظه مکث کرد و دستش رو دستگیره ی در موند اما بعد فوری درو باز کرد و از اتاق زد بیرون.

همونجا که وایساده بودم آروم صداش زدم:

_ کتی!

ولی از جام تکون نخوردم و شنیدم که مادرم صداش زد:

_ کتایون!خاله!کجا میری؟چرا هنوز نیومده رفتی؟

_ ببخشید خاله. الان یادم اومد یه کار خیلی مهم دارم باید برم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداش می لرزید.اونقدر که دل منو هم لرزوند. چیکار کرده بودم؟دل دختر خاله مو شکونده بودم؟دل خواهرمو؟چشمام پر شد از اشک و وقتی مادرجون صداش زد:

_ کجا دختر؟

از رفتار خودم و از کاری که کرده بودم و از حرفایی که زده بودم بدم اومد و خودمو لعنت کردم.لعنت کردم که باعث شده بودم دل دختر خاله م بشکنه و ناراحت بشه.

و پشیمون از حرفایی که بهش زده بودم به خودم گفتم کاش زبونم لال میشد کاش سکوت می کردم و هیچی نمی گفتم.اما گفته بودم.آب پاکی رو روی دستش ریخته بودم و اونم با ناراحتی رفته بود.دلخور...باید چیکار می کردم؟

میرفتم دنبالش؟برش می گردوندم و ازش عذر خواهی می کردم؟کتی دختر حساسی بود.باید هر طور بود از دلش در می آوردم.مدت کوتاهی گذشت تا به خودم بیام و بعدش فوری از اتاق دویدم بیرون و وقتی دیدم نیست از راهرو رد شدم و رفتم سمت حیاط و به در که رسیدم تندی بازش کردم ولی وقتی ندیدمش آه از نهادم بلند شد.رفته بود.خیلی هم به سرعت رفته بود.بدون حتی یه لحظه صبر کردن!چقدر بد!

بازم به خودم لعنت فرستادم و با ناراحتی سرمو انداختم پایین و درو بستم.چرا احمق بودم؟چرا اونطور رفتار کرده بودم برای چی با حرفام ناراحتش کردم؟می تونستم هیچی نگم.می تونستم لالمونی بگیرم و صبر کنم تا وقتش برسه.

با حس بدی که بهم دست داده بود رفتم و روی چهارپایه ی توی حیاط نشستم. فکر می کردم اشتباه بزرگی مرتکب شدم و باید درستش کنم. اما چه جوری؟فکر کردم شاید من عجولانه دارم تصمیم می گیرم و شاید کتایون درست می گفت و کارم باعث شکسته شن دل کیان میشد !با اعصابی که هر لحظه داغونتر میشد موهامو گرفتم و کشیدم.نمی دونستم راهی که انتخاب کردم درسته یا نه.اصلا احساس می کردم حتی نمی دونم چه کاری درسته وچه کاری اشتباه.می خواستم عاقلانه تصمیم بگیرم اما حرفا و رفتار کتایون منو به شک انداخته بود که آیا واقعا کاردارم راهمو درست میرم؟

تنها یه چیزو خیلی خوب می دونستم و اون این بود که کتایونو از ناراحتی در بیارم.با احساس سرما بلند شدم و با قدمهای سنگین رفتم توی خونه و از کنار مادرم که توی راهرو منتظرم وایساده بود رد شدم و صداشو پشت سر گذاشتم:

_ رفت؟

نفس عمقی کشیدم و گفتم:

_آره.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مادرجون هم سرشو بلند کرد و بعد از جا به جا کردن عینکش با اون چشمای قهوه ای تنگش منو نگاه کرد و پرسید:

_ چی شد؟چرا یهو رفت؟

سرمو تکون دادم و شونه ای بالا انداختم و سوالشو بی جواب گذاشتم و خواستم برم توی اتاقم که یهو وایسادم.شاید بهتر بود تلفنی بهش زنگ بزنم و از دلش در بیارم.با اومدن این فکر به ذهنم سریع برگشتم و جلوی چشم مادرم مادرجون کنار تلفن نشستم روی زمین و گوشی رو برداشتم و مشغول شماره گرفتن شدم .

_ به کی داری زنگ میزنی؟

در جواب مادرم که این سوالو پرسید گفتم:

_ به کتایون.

شماره ی همراهشو گرفتم اما جواب نداد و رد تماس زد یه بار دیگه گرفتم بازم فایده نداشت.موهامو که ریخته بودن روی صورتم با یه دست کنار زدم و فکر کردم بهتره شماره ی خونه شونو بگیرم .شاید تا حالا رسیده باشه خونه.و همین کارو هم کردم و بعد منتظر شدم یکی گوشی رو برداره و خودمو آماده ی سلام کردن و حرف زدن کردم اما وقتی بعد از چند دقیقه انتظار صدای خسته ی کیانو از اون ور خط شنیدم:

_ الو!

لال شدم و نتونستم چیزی بگم.می خواستم حرف بزنم.می خواستم ازش سراغ کتایونو بگیرم ولی لال شده بودم.انگار نه انگار کسی که پشت خط بود پسر خاله م بود.کسی که باهاش بزرگ شده بودم.کسی که زمانی آشنای آشنا بود و حالا تبدیل به یه غریبه شده بود و من چی داشتم که به یه غریبه بگم؟هیچ... پس به ناچار تماسو قطع کردم و و گوشی رو که سر جاش گذاشتم مامان پرسید:

_ چی شد؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ هیچی جواب نداد.

_ چی بهش گفتی که ناراحت شده بود؟

به سوال مادرم فقط با یه کلمه جواب دادم :

_ هیچی.

با اخم سرشو تکون داد که یعنی تو گفتی و منم باور کردم و من بلند شدم و خواستم به اتاقم برم که مادرجون رو کرد بهم و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ کمک نمی کنی دختر؟

برگشتم.دلم می خواست به خلوت اتاقم پناه ببرم و تنها باشم و تو تنهاییم فکر کنم اما مادرجون ازم خواسته بود کمکش کنم پس به اجبار برگشتم و کنارش نشستم به سبزی پاک کردن و در همون حال که مشغول بودیم مادرمو صدا زد و گفت:

_ پوران مادر تو حواست به شام باشه من و پونه خودمون سبزیا رو پاک می کنیم.

صدای چشم گفتن مادرمو بلافاصله و فکرم رفت سمت کتایون و در همون حال آروم آروم مشغول سبزی پاک کردن شدم:

_ پونه!مادر!

با صدای مادرجون سرمو بلند کردم و نگاش کردم همونطور نگاش به سبد جلوش بود و داشت سبزی پاک می کرد .زل زدم به دستای سفید ولی چروکیده ش که تند تند حرکت می کردن و گفتم:

_ بله؟

یه لحظه دست از کار کشید و نگام کرد و پرسید:

_ راستشو بگو با کتایون سر چی حرفت شد؟

ساقه ی شویدی که توی دستم بود و رها کردم و زمزمه کردم:

_ حرفمون شد؟

از بالای عینکش نگام کرد و پرسید:

_ نشد؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ چیز مهمی نبود.

_ ولی قیافه ی کتایون و حال و روز خودت چیز دیگه ای می گفت!

با بی حوصلگی جواب دادم :

_ گفتم که خیلی مهم نبود.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرسید:

_ در مورد کیان باهات حرف زد؟

شنیدم ولی خودمو به نشنیدن زدم.نمی تونستم بگم چه اتفاقی افتاده و کتایون چی بهم گفته و من چی جوابشو دادم.نمی خواستم بفهمه .نمی خواستم باعث ناراحتی یکی از دیگه از آدمایی که دوستشون داشتم بشم.مطمئن بودم اگه می فهمید کیان پشیمون شده و من با این حال ردش کردم ناراحت میشه.

_ کیان پشیمون شده و می خواد دوباره ازت خواستگاری کنه ولی نه تو راضی هستی و نه مادرت.

از حرفش خشکم زد و مات و مبهوت نگاش کردم.اون...اون می دونست!خبر داشت؟!ولی از کجا؟!کی بهش گفته بود؟!جز من و مادرم و خود کیان کی از ماجرا خبر داشت؟!اصلا انتظار نداشتم اون بدونه و برای همین در حالیکه به شدت تعجب کرده بود پرسیدم:

_ شما...شما از کجا می دونین؟

با خونسردی جواب داد:

_ کیان به باباجونت گفته بود اونم جواب داده بود بهتره با تو و مادرت حرف بزنه

اما مثل اینکه شماها راضی نبودین..

یه برگ جعفری رو بین دو تا انگشتام گرفتم ولهش کردم :

_ پس ظاهرا همه می دونن درسته؟

_ من همه چیزو می دونم.باباجونت هم همینطور.

پرسیدم:

_ پس چرا چیزی به من نگفتین؟

اما اون به جای جواب دادن به سوالم پرسید:

_ چرا راضی نیستی مادر؟

جواب دادم:

_ هم من و هم مامانم دلیل مخالفتمونو بهش گفتیم؟مگه بهتون نگفته؟

مادرجون جواب داد:

_ نه از اون روز که قرار بود با تو و مادرت حرف بزنه دیگه نه با من حرف زده و نه باباجونت.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_ راستش من دیگه اون قضیه رو کاملا تموم شده می دونم و نمی دونم چرا کیان نمی خواد اینو قبول کنه.

دلمم نمی خواد در موردش فکر کنم چون یه تصمیم دیگه گرفتم و می خوام روی تصمیمی که گرفتم هم بمونم.

مادرجون ابرو بالا انداخت و نگام کرد اما هیچی نگفت و من ادامه دادم:

_ مادرجون تو رو خدا شما بهش بگین دست برداره.وافعا ما دو تا به هم نمی خوریم.تازه ...

_ می خوای به اون پسره علی جواب مثبت بدی؟

از سوالش خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین و اون گفت:

_ می دونی خیلی با عجله داری تصمیم می گیری؟تو هنوز بیست و یک سالت هم نشده و خیلی وقت واسه انتخاب کردن و تصمیم گرفتن داری.تازه مادر من از موتور این پسره خیلی می ترسم.می ترسم خدای نکرده اینم مثل داییت...

نذاشتم ادامه بده.داشت گذشته ی تلخی رو که نباید به خاطر می آورد یاد آوری می کرد.مرگ پسرشو و این مطمئنا باعث ناراحتیش میشد و برای اینکه اون اتفاقو از ذهنش بیرون کنم بی معطلی پرسیدم:

_ اون وقت شما فکر می کنین من صبر کنم کیان راحتم میذاره؟

_ پس داری به خطر کیان این کارو می کنی؟

جوابشو ندادم.شاید قسمتی از دلیل تصمیمم کیان بود اما یه طرف دیگه ی قضیه هم آرمین بود و من می ترسیدم. از این می ترسیدم که اون برگرده و دوباره دچار احساسات بشم و بازم آرامش زندگیم به هم بریزه.به جای جواب دادن گفتم:

_ خب علی که پسر خوبیه ...من...

سرشو تکون داد و گفت:

_ نمی دونم...نمی دونم والله شما جوونا آدمو گیج می کنین.با پا پیش می کشین با دست پس میزنین.یه بار میگین می خوام یه بار پشمون میشین.تو کاراتون عجله می کنین هر بار یه حرف تازه میزنین.امروز عاشق میشین فردا فارغ.تکلیفتون با خودتون هم معلوم نیست.والله ما هم جوون بودیم این همه دور و بریامونو عذاب ندادیم.

لحنش یه مقدار شماتت بار بود . سرمو انداختم پایین و سکوت کردم.و چند دقیقه ای که در سکوت گذشت پا شدم و به اتاقم پناه بردم.دلم می خواست تا شب همونجا بمونم.دلم تنهایی می خواست.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چون احساس دلتنگی می کردم.

(۲)

هر دو ساکت بودیم.ساکت ساکت . تعجب کرده بودم که اون چرا ساکته.مثل اینکه اونم عین من حرفی برای گفتن نداشت.چند دقیقه ای میشد که تنها نشسته بودیم تا حرف بزنیم اما من هر قدر فکر می کردم چیزی به ذهنم نمیومد و هر چی آماده کرده بودم توی اون لحظه فراموش کرده بودم .

چند دقیقه ای گذشت تا اینکه بالاخره علی پرسید:

_ پونه خانوم!نمی خوای چیزی بگی؟

خجالت زده به جای جواب پرسیدم:

_ شما چی؟شما حرفی ندارین؟

_ خب من راستش حرفامو تو همون جلسه اول زدم و فقط منتظرم که ....رسما...

حرفشو ناتموم گذاشت و ادامه نداد . فهمیدم چی می خواد بگه و لبمو گاز گرفتم:

_ فقط یه سوال برام پیش اومده خیلی دلم می خواد جوابشو بدونم.

خودمو جمع کردم و با صدای خیلی آهسته ای گفتم:

_ بفرمایین!

_ ام...می بخشی اینو میپرسم این کیان پسر خاله ی شما با من مشکلی داره؟

کیان؟!اداشت از کیان می پرسید!چی باید بهش می گفتم؟!در حالیکه هول شده بودم گفتم:

_ نه...نه چطور؟

_ نمی دونم حس می کنم از من خوشش نمیاد.هر وقت منو میبینه یه جوری رفتار می کنه.اون روزم که اومدم مغازه حس خوبی نسبت به حرفاش نداشتم می دونی...

احساس کردم چیزایی فهمیده و تو رودرواسی نمی خواد یا نمی تونه اونا رو به زبون بیاره.

صبر کردم تا حرفش تموم بشه اما یهو ازم پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ با شما چی؟با شما هم...مشکل داره؟

نا خودآگاه جواب دادم:

_ اصلا اون همه ی مشکلش با منه.

و صدای متعجبشو شنیدم:

_ چی؟با شما مشکل داره؟آخه واسه ی چی؟

جواب دادم:

_ همیشه همینطوری بوده ما دو تا اصلا با هم نمیسازیم.

_ پس اون روز که با ماشین...

تندی جواب دادم:

_ می خواست منو برسونه.با اصرارش مجبور شدم سوار ماشینش بشم ولی بعدش با هم حرفمون شد و پشیمون شدم و پیاده شدم و اون دو نفر مزاحمم شدن...

_ واقعا؟

از طرز واقعا گفتنش دستپاچه شدم اما سکوت کردم.

_ خب آخه چرا با شما مشکل داره مگه چیکارش کردی؟

این سوالو که پرسید جوابی نتونستم براش پیدا کنم.هیچ جوابی و با درموندگی آب دهنمو قورت دادم و اسممو از زبونش شنیدم:

_ پونه خانوم!

آخه چی باید بهش می گفتم؟چه دروغی باید به هم می بافتم؟اصلا باید به خاطر این موضوع دروغ می گفتم؟نه فایده ای نداشت.نمی تونستم انکارش کنم.حتما خودش هم حدس زده بود بین ما یه چیزی بوده پس مجبور بودم اعتراف کنم.باید می گفتم.به اجبار گفتم:

_ چون به خواستگاریش جواب رد دادم.

با حرف من آهانی گفت و ساکت شد و اونقدر طولش داد که فکر کردم حتما دیگه نمی خواد چیزی بگه اما پرسید:

_ خب چرا ردش کردی؟

از سوالش جا خوردم و منظورشو نفهمیدم و با همون حالت جا خورده جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ آخه رفتارمون با هم جور نبود.از رفتارش خوشم نمیومد.

_ از رفتار من چی؟خوشت میاد؟

سوالشو شنیدم که آروم پرسید و جوابشو ندادم و اون انگار منتظر جواب از من بود که گفت:

_ نمی خوای جواب بدی؟

گفتم:

_ من...من...من باید فکر کنم...

_ خب کلا در موردم چی فکر می کنی؟

از شرم جوابشو ندادم و فکر کردم آیا می تونم به اون...

اما فکرمو ادامه ندادم.چون خجالت کشیدم.

_ کاش بی رودرواسی بهم بگی چون من از تعارف و معذرت می خوام که اینو می گم منظورم شما نیستی از دروغ بدم میاد.

_ خب...خب... باید بهم فرصت بدین فکر کنم.

_ فکر می کردم فکراتو کردی؟!

_ به وقت بیشتری احتیاج دارم.

_ خب این خیلی خوبه.منم مخالفتی نداره ولی دوست داشتم زودتر جواب بگیرم.

با شنیدن حرفش به خودم گفتم فقط همینو کم داشتم که بهم بگه برای گرفتن جواب عجله داره.اما من به زمان نیاز داشتم تا بتونم بیشتر فکر کنم و مطمئن بشم تصمیمی که گرفتم درسته.هنوز نمی دونستم احساسم نسبت به اون چیه؟سعی می کردم کاملا با خودم صادق باشم.اما هنوز نمی دونستم چی در موردش فکر می کنم. پسر خوبی بود .قبول داشتم.و خوشم اومده بود که خیلی صادقانه و رک اومده بود حرفشو زده و افکارش عقایدش و سلیقه هاشو گفته بود اما بر عکس اون من چیز زیادی نگفته بودم چون حتی نتوسته بودم با خودم رک و راست باشم.پس اول باید تکلیفمو با خودم روشن می کردم و اینکه واقعا چی می خوام آیا واقعا تصمیم جدی گرفته بودم که با اون ازدواج کنم و بقیه ی عمرمو در کنارش بگذرونم یا نه.مخصوصا باید به اثری که تصمیمم روی خونواده م و روابطم با اونایی که دوستشون داشتم میذاشت هم فکر می کردم .باید از اینکه تصمیم من یه فکر زودگذره یا نه مطمئن میشدم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ببخشید گه ناراحتت کردم.راستش این حرفی که زدم معنیش این نیست که بخوام خدای نکرده مجبورت کنم زودتر جوابمو بدی. من خودم عجله ای برای این کار ندارم و اتفاقا خیلی دوست دارم کاملا فکر کنی و بعدش جوابتو بهم بدی.ولی از این نگرانم که مادرم مخالف ازدواج ماست و ممکنه دنبال فرصتی باشه تا همه چیزو به هم بزنه.مادر من زن خوبیه فقط وقتی گاهی لج می کنه نمیشه از پسش بر اومد.واسه همین می خوام زودتر جواب بدی .

_ یعنی شما جلوی مادرتون وایسادین و دارین...

هنوز حرفم تموم نشده بود که پرید وسط حرفم و گفت:

_ نه نه اینطور نیست اصلا اتفاقا برای من مادرم خیلی عزیزه ولی نمی تونم اجازه بدم با یه تصمیم اشتباه زندگیمو خراب کنه.قبلا هم بهت گفته بودم به کسی حق دخالت توی یه چنین جریاناتی رو نمیدم.

از شنیدن حرفاش یه حس خوب و یه حس بد بهم دست داد.خوب چون فهمیده بودم اون مردی نیست که اجازه دخالت اطرافیانو توی زندگیش بده و بد چون فهمیده بودم اگه باهاش ازدواج کنم در آینده با مادرش مشکل پیدا می کنم.

_ ولی به هر حال مخالفه و ممکنه بعدا مشکلی پیش بیاد.

_ گفتم که لازم نیست نگران باشی من حواسم هست و می دونم چیکار کنم.فقط شما هم اگه قبول کردین لازمه سعیتو بکنی تا دلشو به دست بیاری.

در مقابلش سکوت کردم و چشم دوختم به گلای ریز و قرمز چادرم و شنیدم که پرسید:

_ چقدر فرصت می خوای تا فکر کنی؟

جواب دادم:

_ نمی دونم فقط وقت می خوام.

_ باشه مسئله ای نیست.فکراتو بکن و بهم جواب بده.

حرفاش که تموم شد پا شد و منم به تبعیت ازش بلند شدم و همراهش به اتاق بزرگه جایی که بقیه منتظرمون بودن رفتیم. با ورودمون اولین نفری که ازمون سوال پرسید عزیز آقا بود:

_ چی شد بابا؟به توافق رسیدین؟

علی در حالیکه میرفت بشینه جواب داد:

_ پونه خانوم گفت باید بیشتر فکر کنه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با شرمندگی از اینکه اسم من برده شده بود سرمو انداختم پایین و رفتم کنار مادرجون نشستم و عزیز آقا گفت:

_ فکر کنه بابا.فکر کنه چه اشکالی داره.اتفاقا کار درستی می کنه.آدم توی یه چنین مواقعی هر قدر فکر کنه بازم کمه.

بعد رو کرد به بقیه و گفت:

_ ما منتظر می مونیم تا دخترمون فکراشو خوب بکنه بعد جواب بده اگه قسمت نشد و جوابش مثبت نبود که هیچی ولی اگه مثبت بود همون شبش دیگه شیرینی رو می خوریما!حاجی حرفم با شماست ها!

_ من؟!من چرا؟مادر دختر و خود دختر همینجا حی و حاضر نشستن به خودشون بگو.

حرف باباجون به اینجا که رسید مادرم گفت:

_ وا باباجون این چه حرفیه که می زنین؟تا شما که بزرگتر ما هستین اینجایین ما چی داریم که بگیم.هر چی شما بگین همون میشه.

_ باشه حالا که اینطوره اگه پونه راضی بود دفعه ی بعد با شیرینی بیاین.

لحن باباجون شوخ بود و عزیز آقارو به خنده واداشت:

_ میبینی پروین خانوم شوهرت چی میگه؟این که میگه با شیرینی بیاین یعنی شیرینی نیاوردین نیاین.

بعد که همه خندیدن رو کرد به باباجون و گفت:

_ چشم حاجی شما فقط دستور بده و امر بفرما.اون که وظیفمونه و حتما.

_ پس خودت منظورمو گرفتی دیگه.اومدی دست خالی نمیای...

اینجا بود که مادرجون یهو رو به بابلاجون گفت:

_ آقا جلال!

عزیز آقا در جواب مادرجون خندید و گفت:

_ اشکالی نداره پروین خانوم بذار بگه .

بعد رو کرد به باباجون و پرسید:

_ حاجی تو حالا مطمئنی شیرینی برات خوبه؟پیر شدیا!یه وقت بد نباشه واست.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باباجون بازم با همون لحن شوخ همیشگیش گفت:

_ تو نمی خواد نگران قند خون من باشی.من دو پاره پوست و استخوونم آخه قند خونم کجا بود تو واسه خودت بترس.

باباجون اینو که گفت عزیز آقا بیشتر از قبل خنده ش گرفت و بقیه هم خندیدن و مادرجون سرشو تکون داد و گفت:

_ امان از دست این آقا جمال.

با حرف مادرجون عزیز آقا در حالیکه هنوز می خندید ازش پرسید:

_ پروین خانوم!بالاخره ما نفهمیدیم این حاجی ما اسمش آقا جلاله یا جمال؟!شما که هر بار یه چیز صداش میزنین؟

با سوال عزیز آقا باباجون به جای مادرجون جواب داد:

آهان این که پرسیدی قضیه داره.جریانش هم بر می گرده به وقتی دنیا اومدم.اون وقتا آقای خدا بیامرزم دلش می خواست اسم منو جمال بذاره.مادرم می خواست جلال بذاره.خلاصه سر اسم توافق نداشتن و بالاخره هم قرار شد هر کی منو به اسمی که خودش دوست داره صدا کنه.ولی وقتی برام سجل گرفتن اونجا اسمم شد جمال .پروین خانوم هم که دیگه اختیار دارن و هر چی دلشون می خواد ما رو صدا می زنن.

با حرفای باباجون همه به خنده افتادن.

اون شب با کل کلا و شوخیای باباجون و عزیز آقا گذشت و و بالاخره مهمونا رفتن و چند دقیقه بعد از رفتنشون بود که تلفن زنگ زد و مادرم که بهش نزدیکتر بود فوری گوشی رو برداشت:

_ الو!

_...

ابروهای مادرم با شنیدن صدای اون ور خط بالا رفتن و گفت:

_ سلام سوسن جان چی شده این وقت شب زنگ زدی؟!

_...

ابروهای مامان بالاتر رفتن و دهنش باز موند. اما بعد به خودش اومد و پرسید:

_ گله کنی؟واسه چی گله کنی؟!

_...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ منظورت چیه؟

مامان از خاله پرسید و نفهمیدم اون چه جوابی بهش داد که یهو مادرم گفت:

_ آخه مگه چیکار کردیم که اینقدر ازمون ناراحتی؟

_...

مامان بازم با دهن باز به حرفای خاله گوش کرد و بعد گفت:

_ خواستگاری؟

_...

مامان با تعجب پرسید:

_ کی بهت گفت؟!کیان؟

_...

_آخه فقط اون بود که از قضیه خبر داشت.

مامان چند دقیقه ساکت موند.اونقدر این سکوتش طول کشید که حوصله ی من داشت سر رفت و کمی بهش نزدیک شدم تا شاید صدای خاله رو بشنوم اما چیزی نشنیدم:

_ به خدا شرمنده م خواهر...

_...

مامان حرفش قطع شد اما سعی کرد برای خاله توضیح بده:

_ آخه من چی بهت می گفتم.هنوز چیزی معلوم نشده که من بیام جار بزنم بگم واسه دخترم خواستگار اومده.

_...

_ چرا...چرا حق داری خیلی هم تو و هم آقا اسد دو تاتون حق دارین. ولی به جون بچه ها من فقط گفتم صبر کنیم ببینم آخرش به کجا میرسه و اصلا پونه قبول می کنه.بعد خبرتون کنم.

_...

_ من که دارم بهت می گم...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_...

_به خدا...

مامان مرتب حرفشو ناتموم میذاشت و مشخص بود خاله خیلی ناراحت و عصبانیه :

_ سوسن جان گوش کن...

_...

_ الواالواسوسن!

مامان گوشی رو گذاشت و با تعجب رو به ما سه نفر که شاهد حرف زدن تلفنی اون بودیم گفت:

_ قطع کرد!

مادرجون پرسید:

_ چی می گفت؟!

مامان به تک تک ما دوباره نگاه کرد و گفت:

_ ناراحت بود.

باباجون با تعجب پرسید:

_ از چی ناراحت بود؟!

مادرم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ از اینکه واسه پونه خواستنگار اومده و بهشون نگفتیم و خبرشون نکردیم.

_ کی بهشون گفته بود؟!

مادرجون با تعجب پرسید و مامان گفت:

_ کتایون.

_ کتایون؟! اون از کجا فهمیده؟!

مامان نگاهی به من انداخت و جواب داد:

_ پونه.

که سرمو انداختم پایین و رفتم سمت اتاقم و لحن خونسرد باباجونو شنیدم که گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ اشکالی نداره .بعدا از دلشون در میاریم.

من دیگه معطل نکردم و رفتم توی اتاقم

پشتمو کوبوندم به در اتاق و سرموبهش تکیه دادم.معلوم بود عکسالعمل خاله خیلی تند بوده.و به نظرم حق داشته اگه تندی کرده.باید بهش می گفتیم.اون که غریبه نبود.خاله م بود.عین مادرم بود و فرقی با اون نداشت.کاش میشد از دلش یه جوری در آورد ولی چطور؟!

با اعصابی به هم ریخته سعی کردم فکرمو متمرکز کنم اما نشد و بیشتر از دست خودم عصبانی شدم و بالاخره وقتی به نتیجه ای نرسیدم به خودم گفتم باید به چیزایی مهمتری فکر کنم .باید فکرمو روی علی متمرکز می کنم اما یعنی خاله و بچه هاش و شوهرش برام مهم نبودن؟چطور وقتی میدیدم عزیزترین آدمای زندگیم ازم ناراحت و دلخورن به مرد غریبه ای که هیچ نسبتی باهام نداشت فکر کنم؟

ولی به هر حال من قرار بود یه جوابی به علی بدم اما مگه تصمیممو نگرفته بودم و نمی خواستم بله رو بهش بگم پس دیگه چه مرگم بود؟!

چه مرگم بود؟خودمم نمی دونستم.

بی هدف شروع کردم به قدم زدن.ذهنم پر بود.پر پر.پر از یاد آرمین که هنوز نتونسته بودم و موفق نشده بودم از ذهنم بیرونش کنم.کیان و حرفاش ...علی و جوابی که باید بهش می دادم کتایون وخاله ...

و اونقدر این فکر کردنا و یادآوریها بهم فشار آوردن که آرزو کردم برای یه لحظه فقط یه لحظه ذهنم خالی از همه چیز باشه و از خودم پرسیدم اصلا تا حالا چنین اتفاقی افتاده که یه هیچی فکر نکنم و مغزم خای خالی باشه؟

بعد کلافه صورتمو بین دستام قایم کردم.ولی بالاخره که چی؟نمی تونستم از هیچی از هیچی نمی تونستم فرار کنم.

فصل بیست و پنجم

(۱)

گوشی تلفنو نا امید گذاشتم سر جاش.نمی دونستم برای چندمین بار بود که به کتایون زنگ میزدم و جواب نمی داد اما فهمیده بودم از دستم خیلی دلخور و عصبانیه و بهش حق می دادم هم به اون هم به باقی اعضای خونواده ی خاله سوسن.چند روز میشد نه خبری از خاله بود و کتایون.هیچ کدوم نه تلفنی میزدن و نه خبری ازشون میشد.حتی به مغازه ی باباجون هم سر نمیزدن و همه ی اینا تقصیر من بود.تقصیر من.هر چند توی خونه کسی چنین عقیده ای نداشت .و یا اصولا چیزی نمی گفت ولی خودم می دونستم همه ی اینا تقصیر منه.مقصر خود خود من بودم که باعث و بانی همه ی اختلافات و ناراحتی های پیش اومده بودم و همین مرتب عذابم می داد و باعث

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شده بود به علی فکر نکنم.آخه تا میومدم بهش فکر کنم و درست تر در موردش تصمیم بگیرم احساس عذاب و ناراحتی میومد سراغم و همین تصمیم گیری رو برام سخت کرده بود.

_ چی شد؟جواب ندادن؟

مامان بود که پرسید و من فقط سرمو تکون دادم و با خودم فکر کردم باید یه کاری بکنم.باید خودمو از این عذاب نجات بدم اما چه جوری؟

چه جوری می تونستم این کارو بکنم؟

_ امروز عصری خودم میرم یه سر بهشون میزنم.

با این حرف مادرم یهو فکری به ذهنم رسید و گفتم:

_ نه مامان بذار خودم برم.

و بدون اینکه متظر شنیدن جوابی از طرف اون یا مادرجون بمونم رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم و سریع زدم بیرون و به راهرو که رسیدم راهرو صدای مادرمو شنیدم که گفت:

_ظهر نشده بگردیا.

چشمی گفتم و کفشامو پوشیدم.می دونستم چرا اینو میگه.مطمئن بود اگه خاله آشتی کنه منو برای ناهار نگه می داره و بعدش مجبور میشم تا عصر بمونم و اون موقع با کیان رو به رو میشدم و مامان نمی خواست من و کیان همدیگه رو دوباره ببینیم.حتم داشتم با خودش فکر می کنه اگه کیان منو نبینه راحت تر فراموشم می کنه.اما نمی تونستم درک کنم چطور ممکنه چنین چیزی به ذهنش راه پیدا کرده باشه.در حالیکه من و کیان دختر خاله و پسرخاله بودیم و برخوردمون اجتناب ناپذیر.وقتی توی کوچه قدم گذاشتم سوز سردی به صورتم خورد اما اهمیتی ندادم و راه افتادم سمت خونه ی خاله.تا خونه شون راهی نبود.یه خیابون بالانر بود و به ده دقیقه هم نمی کشید برسم اونجا.و با اینکه خیلی آروم و سنگین قدم بر می داشتم بازم خیلی زود رسیدم به خونه شون.همون خونه ی بزرگ قدیمی آجرنما که ارثیه ی پدربزرگ کیان بود و دایی اسد دلش نمیومد نه اونو بفروشه و نه حتی اجاره ش بده و بره به یه جای جدیدتر .همون خونه ی قدیمی که برای من پر از خاطره بود.خاطره های رنگارنگ بچگیم.خاطراتم با کتایون توی همین کوچه و جلو همین خونه.بازیهامون.اذیت کردنای کاوه که همیشه اشکمونو در می آچه روزایی بودن!با یادآوری خاطرات بچگیم آه کشیدم و همونطور وایسادم به تماشا و مرور خاطره هام اما نگاه کردنم خیلی طول نکشید و با شنیدن صدای دایی اسد خاطرات بچگیم دور شدن و من دوباره برگشتم همونجا که بودم:

_ پونه!دایی!چرا اینجا وایسادی؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با شنیدن صداش برگشتم و دستپاچه سلامش کردم:

_ س...سلام دایی.

با تعجب سر تا پامو ورانداز کرد و گفت:

_ علیک سلام دختر.تو چرا اینجا وایسادی؟!چرا نمیری تو؟

من و من کنان گفتم:

_ چیزه...من...من ...را...راستش...

اما نتونستم ادامه بدم و اون پرسید:

_ اومدی کتایونو ببینی؟

هیچی نگفتم . از کنارم رد شد و گفت:

_ بیا دخترم بیا تو.

و درو با کلید باز کرد و کنار کشید تا برم تو ولی من داخل نرفتم و گفتم:

_ شما بفرمایین دایی جون منم میام.

با اعتراض و همون لحن مهربون و صمیمی همیشگی پرسید:

_ ما با هم از این حرفا داشتیم؟

نه نداشتیم.ما با هم هیچ وقت از این حرفا نداشتیم.اون شوهر خاله ی من بود.جای پدرم بود.دایی صداش می کردم و همیشه باهاش راحت بودم اما توی اون موقعیت دیگه اون احساس راحتی رو باهاش نداشتم.

و وقتی چیزی نگفت و رفت داخل کمی این پا و اون پا کردم و دنبالش رفتم تو که با ورودمون خاله به حیاط اومد اما منو که دید یه لحظه سر جاش وایساد و منم وایسادم.خاله خاله ی خوبم برای اولین بار با لبخند نیومده بود جلو و به استقابالم.برای اولین بار و من احساس کردم اگه بیشتر از این طول بکشه و نیاد سمتم از غصه می میرم و در حالیکه بغض کرده بودم رفتم سمتش:

_ خاله جون!

خاله نگاهی به من انداخت و از شوهرش که پای شیر نشسته بود و داشت دستاشو می شست پرسید:

_ کو ترخونی که خواسته بودم بیاری؟!

دایی اسد جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نبود.تموم شده بود.سید مراد گفت آوردن برامون نگه می داره.

_ خب می رفتی یه جای دیگه.

شوهر خاله جوابشو نداد و

خاله سرشو تکون داد و در حالیکه بر می گشت داخل خطاب به من خیلی جدی گفت:

_ بیا تو.

با تردید دنبالش رفتم و صداش زدم:

رفت توی آشپزخونه و گفت:

_ برو کنار بخاری خودتو گرم کن تا برات چایی بیارم.

رو کردم بهش و گفتم:

_ خاله من چایی نمی خوام.

جوابمو نداد.رفتم و جلوی در آشپزخونه وایسادم و آروم ازش پرسیدم:

_ خاله!ازم ناراحتی؟

در حالیکه داشت چایی میریخت توی استکانای لب طلایی قدیمیش جواب داد:

_ برو بشین.من از تو دلخور نیستم.از مادرت و مادرجون ناراحتم .

جلوتر رفتم و گفتم:

_ خاله اونا تقصیری نداشتن.مقصر من بودم.

قوریشو گذاشت روی سماور و برگشت طرفم و با اخم گفت:

_ تو؟!تو چه تقصیری داری؟اونا بزرگتر بودن باید می گفتن ...حداقل یه جمله فقط یه جمله می گفتن واست خواستگار اومده همین.

_ خب من ازشون خواستم.

دروغ گفتم که شاید اینطوری ناراحتیش برطرف بشه. در اصل باباجون اینطور خواسته بود که در مورد قضیه ی خواستگاری حرفی به کسی زده نشه.ولی من می خواستم اینو پنهون کنم. خاله حرفای منو که شنید اخماش بیشتر رفتن توی هم و پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ تو از کی اینطور پنهونکار و درغگو شدی؟

سرمو انداختم پایین و جوابشو ندادم.

_ منو نگاه کن ببینم.

نگاش کردم .دستشو به کمر زد و گفت:

_ فکر کردی من بچه م و نمی فهمم؟فکر کردی نمی دونم این تصمیم کی بوده؟

جواب دادم:

_ خب همه ش به خاطر من بوده دیگه.شما ببخشید.

با لحن آمرانه ای گفت:

_ برو بشین و دیگه هم هیچی نگو.تو کار بزرگترا هم دخالت نکن.

آروم گفتم:

_ من فقط نمی خوام شما و مامانم قهر باشین.

اومد و منو از آشپز خونه بیرون کرد و گفت:

_ نترس قهر ما زیاد جدی نیست.چهار روز بگذره تموم میشه.

برگشتم سمتش و پرسیدم:

_ مطمئنین؟

لباشو جمع کرد که چین افتاد دورشون و گفت:

_ برو بشین.

با سر پایین برگشتم توی هال و دایی اسد که کنار بخاری نشسته بود رو بهم گفت:

_ بیا بشین دخترم.بیا بشین که خاله ت برات چایی بیاره خودتو هم واسه قهر و آشتی بزرگترا ناراحت نکن.خودشون مشکلشونو با هم حل می کنن.

نشستم کنار بخاری و خطاب به خاله که چایی آورد پرسیدم:

_ پس چرا چند روزه نمیاین خونه ی ما؟اصلا چرا جواب تلفنا رو نمیدین؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خاله سینی چایو گذاشت بین من و شوهر خاله و گفت:

_ واسه این که عصبانیتم تموم بشه.

با شنیدن حرفش بغض کردم و اشک تو چشمام نشست و شرمنده از اشتباهی که در موردش کرده بودم پرسیدم:

_ یعنی واقعا فقط همین بود؟

نشست کنار بخاری و پرسید:

_ آره همین بود.قرار نیست که تا ابد این دلخوری ادامه داشته باشه.

از شنیدن حرفاش احساس خوبی بهم دست داد.دلم می خواست بپرم بغلش و تا می تونم ببوسمش ولی جلوی شوهر خاله خجالت می کشیدم و فکر کردم بهتره بذارم به موقعش حسابی از خجالتش در بیام.صدای در که اومد خاله نگاهی به من انداخت و گفت:

_ کتایون اومد.

و بعد سر و صدای کتایونو شنیدم که داشت بلند بلند حرف می زد:

_ زود باشین دیگه!بیاین بریم تو. یه چایی که این همه تعارف کردن نداره!

دلم از شنیدن صداش ریخت و از خودم پرسیدم یعنی اونم مثل خاله فکر می کنه؟یعنی دلخوری و ناراحتی اونم زود تموم میشه؟!خدا خدا کردم همینطور باشه و چشمامو برای چند دقیقه بستم و صدای خاله رو شنیدم:

_ صبح با امیرحسین و شیوا رفته بودن خرید الان برگشتن.

با حرف اون و شنیدن صدای کتایون چشمامو باز کردم:

_ سلام ما اومدیم.

خودمو جمع کردم و نفس عمیقی کشیدم و خاله گفت:

_ چاییتو بخور .

گفتم:

_ می خورم الان.

و یه کم سرمو با ورود کتایون بلند کردم و با دیدنش تنم یخ کرد.نگاهشو روی خودم دیدم.نگاه بی تفاوت و اخماشو که رفتن توی هم و بغض کردم و هر کاری کردم نتونستم سلام کنم.

دیدم که برگشت سمت شیوا خواهر کوچیکتر امیر حسین و رو بهش گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ شیوا جون برو بشین من برم ببینم امیر حسین کجا مونده؟

شیوا گفت:

_ داره کفشاشو در میاره الان میاد.

اما کتایون جوابشو نداد و رفت بیرون. شیوا که دختر کمرو و کم حرفی بود منو که دید لبخند کمرنگی گوشه ی لبش نشوند و وقتی اومد توی هال آروم سلام کرد:

_ سلام عموا

سلام پونه جون.

من و شوهر خاله جوابشو با هم دادیم و بعد دایی اسد ازش پرسید:

_ کتایون رفت دنبال امیر حسین؟

شیوا در حالیکه می نشست گفت:

_ رفت دنبال امیر حسین.

نگاش کردم که کنار من نشست و کیفشو گذاشت روی پاش.چقدر حسودیم شده بود از اینکه کتایون همراه اون رفته بود خرید. چقدر بودنش همراه کتایون اذیتم می کرد!اما با این حال به خودم نهیب زدم و سعی کردم جلوی این افکار بچگونه رو بگیرم

و در حالیکه سعی می کردم خودمو عادی نشون بدم رو به شیوا پرسیدم:

_ خوبی شیوا جون؟

باز لبخند کمرنگی زد و آروم گفت:

_ ممنون.

پرسیدم:

_ رفته بودین خرید؟

لبخند زد و گفت:

_ آره.

بازم حس حسادت به سراغم اومد و همین که کتایون و امیر حسین اومدن تو بلند شدم و گفتم:

_ من برم کمک خاله.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رفتم توی آشپزخونه و پرسیدم:

_ خاله!کمک نمی خواین؟

خاله سوسن که در حال چای ریختن دوباره بود و گاهی هم سری به قابلمه ی روی گاز می زد.

با ورود من سرشو چرخوند طرفم و گفت:

_ تو چرا اومدی توی آشپز خونه برو بشین ...

صدای سلام کردن امیر حسین و کتایونو شنیدم و رو به خاله گفتم:

_ خب اومدم کمک...

_ لازم نیست. برو بشین.من خودم چاییا رو میارم.

خواستم بگم نمیرم که صدای امیر حسینو شنیدم:

_ س..سلام ...ز..زن..عمو...س...س..س...سلام ...پ...پونه خانوم...

برگشتم و جوابشو دادم:

_ سلام.

با لحن صمیمی همیشگیش پرسید:

_ نیستی؟!کجایی؟!

جواب دادم:

_ گرفتار بودم.

اومد توی آشپز خونه و پرسید:

_ گ...گ...گرفتاری؟ی...یا ...با کتایون ق...ق..قهر کردی؟

جوابشو ندادم و کف آشپز خونه رو نگاه کردم.می دونست.اون می دونست و حتما کتایون خودش بهش گفته بود.

_ ن...نمی خوای...ب..ب... با...هاش آ...آشتی... کنی؟

به خاله که با سینی چای از جلوم رد شد نگاهی انداختم و جواب دادم:

_ من که باهاش قهر نیستم بخوام آشتی کنم.

_ امیر چای.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صدای کتایون باعث شد اخمام بره توی هم و امیر حسین خطاب بهم گفت:

_ب... بیا.

و رفت بیرون از آشپزخونه.چند دقیقه با تعجب رفتنشو تماشا کردم و همین شد که برگشت و گفت:

_ ب...بیا... دی...دیگه!

با تردید از آشپزخونه اومدم بیرون و همون موقع امیر حسین رو به کتایون گفت:

_ ک...ک...کتایون!ب... بیا ...ب...بیـــــــــــــــــرون...ک...ک ... کارت دارم.پ...پونه خانوم ...ش...شما... هم بیا.

کتایون نیم خیز شد و با تعجب پرسید:

_ کجا بیام؟

_ ح...حیاط.بیا.

گفت و خودش رفت بیرون و من و کتایون هم دنبالش رفتیم.توی حیاط امیر حسین دستاشو به کمر زد و سرفه ای کرد و گفت:

_ ش...ش..شما ...د...دو تا...ه...همین ا...الان ...ب...با هم...آ... آشتی...ک... کنین.

کتایون با اعتراض گفت:

_ منو کشوندی اینجا که اینو بگی؟!

امیر حسین جواب داد:

_ آ...آره.آ...آ...وردمتون ...که...که آشتی ک...کنین.

کتایون دیگه جوابشو نداد و من هم گفتم:

_ من قهر نیستم که آشتی کنم.

_ م...من ایـــــــــــــن...ح...ح... حرفا...س... سرم ...ن...نمیشه...ه...ه... همین ا...الان ...ر...روی همو ب...ببوسین و...آ... اشتی کنین.خ...خجالت...ن...ن.... نمی کشین؟!ع... عین... دو...دو تا...ب...بچه با هم قهر م...می کنین؟تو... ک...کتایون؟تو...خ...خ... خجالت نمی کشی؟...بچه ای؟

بازم کتایون جوابشو نداد و این بار امیر حسین رفت سمت در راهرو و گفت:

_ آ...آشتی...می... می کنین و ...ب... بر می گردین...ت... تو...ا... اگه...آ... آشتی...ن... نکردین...ن...نیاین ...د...داخل...ه... همونجا...ب... بمونین.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

امیر حسین که رفت کتایون دست به سینه وایساد و با اخم زل زد به باغچه ی خونه شون.منم بدون اینکه نگاش کنم همونطور که کنارش وایساده بودم باغچه رو نگاه کردم و ازش پرسیدم:

_ ازم ناراحتی؟

پرسید:

_ نباید باشم؟

چرخیدم طرفش:

_ متاسفم کتی من...

با لحن تندی گفت:

_ حرف نزن.نمی خوام بشنوم.

ساکت سرمو انداختم پایین و به دستام نگاه کردم.دلم از طرز حرف زدنش گرفته بود. فکر کردم بهتره دیگهدر مقابلش سکوت کنم.چند دقیقه ای هم در سکوت گذشت تا اینکه بالاخره اون شروع کرد به حرف زدن:

_ من مثل مامانم از این ناراحت نیستم که حرفی در مورد خواستگارت نزدی... از این ناراحتم که داری کیانو اذیت می کنی. من نمی تونم ناراحتی داداشمو ببینم و اجازه هم نمیدم کسی باعث رنجشش بشه.

جواب دادم:

_ من که گفتم خودم باهاش صحبت می کنم...

_ صحبت می کنی؟چی بهش میگی مثلا؟که به درد هم نمی خورین؟یعنی می خوای بازم اذیتش کنی؟می خوای بیشتر خردش کنی؟

تند تند شروع کرد به حرف زدن و در همون حال به خونه اشاره کرد:

_ تو اینطوری میگی...هی میگی به درد هم نمی خورین و هی داداش منو پس میزنی در حالیکه خیلیا آرزوشونه کیان فقط یه نگاه بهشون بندازه . همین...همین شیوا دختر عمومو میبینی.همین شیوا منتظر یه اشاره ست.فقط یه اشاره از طرف داداشم.اون وقت تو...

حرفاش داشت اذیتم می کرد.احساس می کردم لحنش تحقیر آمیزه .نمی خواستم حرفاشو بشنوم و عصبانی گفتم:

_ کتایون بسه.چرا فکر می کنی همه باید به داداشت جواب مثبت بدن و کشته مرده ش باشن؟

با حرف من ساکت شد و بهم زل زد.در حالیکه به زحمت نفسم بالا میومد گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ من گفتم خودم در این مورد باهاش حرف می زنم قانعش می کنم که به درد هم نمی خوریم این دیگه بحث کردن و جار و جنجال کردن داره؟

اصلا...اصلا حالا که به قول خودت شیوا منتظر اشاره ی داداشته برید براش خواستگاری چرا معطلین؟چرا اینو به رخ من می کشی.

عصبانی بودم.از دست اون از دست خودم و از کیان و همین عصبانیتم باعث شد بدون اینکه منتظر شنیدن حرف دیگه ای ازش باشم رومو ازش برگردونم و سریع از خونه شون بزنم بیرون.نمی تونستم و نمی خواستم دیگه اونجا بمونم.احساس می کردم تحقیر شدم.احساس می کردم کتایون کسی که همیشه به عنوان خواهرم قبولش داشتم غرورمو شکسته و از اون بدتر دلمو .در حالیکه راه میرفتم بغضم ترکید و اشکام چشمامو خیس کردن.اما جلوی دهنمو گرفتم تا نکنه هق هقم بلند بشه و با پشت دست اشکامو پاک کردم و فکر کردم اصلا... اصلا بهتره دیگه کاری به کار کتایون نداشته باشم..چون فکرش اذیتم می کرد. اون دیگه کتایون سابق نبود که دلش نمی اومد یه لحظه حتی یه لحظه هم ازم جدا بشه. دلش نمی اومد و به خودش اجازه نمی داد حتی باهام بلند حرف بزنه.

اون عوض شده بود.خیلی هم عوض شده بود.

و همه ی اینا به خاطر کیان بود.بله کیان...با به خاطر آوردن کیان سرعت قدمامو بیشتر کردم و صدای آشنای امیر حسینو از پشت سرم شنیدم:

_ پ...پونه...پونه خانوم!

اون اومده بود دنبالم.امیر حسین.اما چرا؟دلش برام سوخته بود؟خیلی قابل ترحم بودم؟سرعت قدمامو بیشتر کردم .نمی خواستم... نمی خواستم بهم برسه و مجبورم کنه برگردم.فقط می خواستم دور بشم.برای اولین بار می خواستم از خونه ی خاله دور بشم.

دویدم.بدون اینکه برگردم دویدم و وقتی به خونه رسیدم در زدم.تند تند و پشت سر هم در زدم و مامان که درو باز کرد سریع و بدون اینکه سلام کنم رفتم توی خونه و حتی از کنار مادرجون هم که توی حیاط بود بدون سلام کردن رد شدم و خودمو رسوندم به اتاقم و تپیدم داخل و درو پشت سرم بستم.حالم بد بود...خیلی بد....از کتایون ناراحت بودم...از رفتاری که باهام داشت و حرفایی که زد.ازش انتظار هر رفتاری رو داشتم جز این... می خواستم همونجا بمونم.توی همون اتاق .نمی خواستم کسی رو ببینم.هیچ کسو.اعصابم بدجوری به هم ریخته بود.

_ پونه!پونه!

صدای مادرمو شنیدم و بعد صدای امیر حسینو:

_ پ...پونه...خ...خ... خانوم!پ...پونه خ...خانوم!د...درو وا کن...

جوابشونو ندادم.دوست داشتم سکوت کنم.دوست داشتم در برابر همه شون فقط ساکت بمونم و هیچی نگم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با احساس گرسنگی شدید سرمو بلند کردم و به در نگاه کردم.ظهر شده بود و هنوز ناهار نخوده بودم. دلمم نمی خواست برم بیرون و با مامان و مادرجون رو برو بشم.دستی به صورتم که اشکام روش ماسیده بود کشیدم و صورتمو به ساعدم تکیه دادم.بدجوری احساس خستگی و تشنگی می کردم.گلوم از بس گریه کرده بودم خشک شده .دوساعتی می شد که اونطوری مونده بودم و از جام تکون نخورده بودم.احساس می کردم حال و حوصله ای برام نمونده و نمی خواستم دوباره رفتار کتایونو به خاطر بیارم.اما هی یادم می افتاد و باز بغض گلومو فشار می داد.

خسته و بغض کرده سرمو گذاشتم روی زانوم و صدای تقه ی درو هم که شنیدم هیچ عکس العملی نشون ندادم.اما با شنیدن صدای باباجون خودمو جمع کردم:

_ پونه باباجون!

مهربونی صداش باعث شد با تردید سرمو بلند کنم و صدای مادرمو هم بشنوم:

_ از صبح که از خونه ی خاله ش برگشته خودشو توی اون اتاق حبس کرده بیرون هم نمیاد.

_ تو دخالت نکن.من خودم باهاش حرف می زنم.

_ باباجون چطور دخالت نکنم.اون دختر منه.بچمه اون وقت شما میگی...

_ گفتم تو دخالت نکن.برو به کارت برس...

صدای حرف زدنشونو می شنیدم و حرکت نمی کردم.نمی خواستم کسی رو ببینم اما باباجون...

_ دخترم بیا درو باز کن .

در برابر صدای مهربونش بدون هیچ مقاومتی بلند شدم.بدون اینکه بخوام.خودمم نمی دونستم چه جادویی تو صداش بود که اونطور باعث شد من بلند بشم و برم درو باز کنم:

_ سلام.

در جواب لبخند و سلامش سلام کردم:

_ سلام باباجون.

و از گرفتگی صدای خودم تعجب کردم.به اتاق اشاره کرد و پرسید:

_ بیام تو؟

کنار رفتم و داخل شد.گفتم:

_ بفرمایین باباجون.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگام کرد و پرسید:

_ صدات چرا گرفته بابا؟گریه کردی؟

سرمو تکون دادم.اومد جلو پرسید:

_ واسه حرفای جیغ جیغو؟

بازم سرمو تکون دادم.بدون اینکه حتی لبخندی به لب بیارم.همیشه وقتی کتایونو جیغ جیغو صدا میزد من خنده م می گرفت یا حداقل لبخند میزدم.اما توی اون وضعیتی که بودم اصلا دلم نمی خواست به این حرفش بخندم.ابرو بالا انداخت و پرسید:

_ همین؟!فقط واسه حرفای جیغ جیغو ناراحت شدی؟

جواب دادم:

_ شما هم بودین ناراحت می شدین.

رفت و نشست و گفت:

_ حالا سر چی دعواتون شده بود؟

صادقانه جواب دادم:

_ به خاطر کیان...

باباجون چشماشو باریک کرد و پرسید:

_ کتایون ناراحت بود؟

و سوالشو بعد از کمی مکث ادامه داد:

_ از این ناراحت بود که چرا کیانو رد کردی؟

جوابشو ندادم.مطمئن بودم خودش می دونه پس دیگه نیازی به جواب نبود :

_ خب تو بهش نگفتی دلیلت برای رد کردنش چیه؟

در جواب سوالش گفتم:

_ بهش گفتم خودم با کیان حرف می زنم ولی قانع نشد و بازم بد حرف زد.

_ اون وقت تو هم ناراحت شدی و اومدی خونه آره؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب دادم:

_ اوهوم.

با همون لحن ملایمش گفت:

_ بدون اینکه حتی فکر کنی خاله ت و شوهر خاله ت از این رفتن ناگهانیت چقدر ناراحت شدن و کتایونو سرزنش کردن!

گفتم:

_ من واقعا ناراحت بودم باباجون.

پرسید:

_ حالا چی؟هنوزم ناراحتی؟

به جای جواب فقط سرمو تکون دادم.

_ اونقدر که احساس می کنی نمی تونی ببخشیش؟

فکر کردم.به سوالش فکر کردم.من می تونستم کتایونو ببخشم؟چند دقیقه فکر کردم که جوابی برای سوالش پیدا کنم.من کتایونو دوست داشتم.هیچی نمی تونست این دوست داشتنو از بین ببره.اما اون موقع از دستش ناراحت بودم و نمی خواستم در موردش حرف بزنم یا فکر کنم همینو هم به باباجون گفتم:

_ باباجون!میشه در این مورد دیگه چیزی نپرسین ؟فعلا اونقدر ازش ناراحتم که دوست ندارم بهش فکر کنم یا حرف بزنم.

_ ولی من دلم نمی خواد بچه هام از هم دور بشن و با همدیگه قهر کنن.اینو می دونی؟

جواب دادم:

_ می دونم باباجون.مطمئن باشین قهر ما هم خیلی طول نمی کشه و سر فرصت با هم آشتی می کنیم.

جمله ی آخرمو با لحن نا مطمئنی به زبون آوردم و باباجون سرشو تکون داد و گفت:

_ امیدوارم.

و بعد ازم پرسید:

_ راستی در مورد علی چه تصمیمی گرفتی؟

سوال ناگهانیش باعث شد جا بخورم و غافلگیر :

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ را...راستش اونقدر توی این مدت فکرم مشغول خاله اینا بود که درست به اون فکر نکردم.

_ ولی اونا منتظر جوابن!

با خجالت به انگشتام نگاه کردم و باهاشون بازی کردم و گفتم:

_ خب...خب هر چی شما بگین من حرفی ندارم.

_ اینطوری که نمیشه!

این آینده ی خودته بابا خودت باید تصمم بگیری.

گفتم:

_ خب مگه نمی گین پسر خوبیه.خوانواده ی خوبی هم داره.پس...

_ پس چی؟ جمله ای رو که نا تموم گذاشته بودم ادامه دادم:

_ پس هر جور خودتون صلاح می دونین. باباجون سرشو تکون داد:

_ نه اشتباه نکن بابا تصمیم گیری به عهده ی خودته.این تویی که باید تصمیم بگیری و انتخاب کنی

درسته که من گفتم پسر خوبیه ولی نگفتم تو بدون فکر و چشم بسته قبولش کن. اون از نظر من خوبه. ولی ممکنه از نظر تو خوب نباشه یا قلبا راضی به قبول کردنش نباشی و مخصوصا با مادرش مشکل پیدا کنی.

زیر لب زمزمه کردم:

_ مادرش؟

باباجون جواب داد:

_ مادرش زن خوبیه.من میشناسمش.همسایه بودیم.ولی زبون تلخی داره و سر لج هم که میفته دیگه وای به حال اونی که باهاش سر لج افتاده.

بدون اینکه نگاش کنم پرسیدم:

_ یعنی ممکنه اذیتم کنه و ...

حرفی رو که می خواستم بزنم ناتموم گذاشتم و کلافه رو کردم بهش و پرسیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پس من چیکار کنم؟

جواب داد:

_ فکر کن و درست تصمیم بگیر.همه چیزو در نظر بگیر.حرفایی رو که از علی شنیدی.رفتاری رو که ازش دیدی.اخلاقش و برخورد مادرش...ببین می تونی با رفتار و برخورد اون زن کنار بیای؟

پرسیدم:

_ آخه پس شما چی؟شما راضی هستین یا نه؟

مهربون جواب داد:

_ اگه تو راضی باشی.منم راضیم.

در برابر جوابی که داد سکوت کردم و به فکر فرو رفتم و اون

در حالیکه بلند میشد گفت:

_ خیله خب من دیگه برم به کارام برسم.تو هم فکراتو بکن و نتیجه رو بهم بگو که اون بنده های خدارو بیشتر از این معطل نکنیم.

بعد در حالیکه میرفت سمت در یه لحظه مکث کرد و گفت:

_ خودتو این تو حبس نکن.بیا بیرون یه چیزی بخور.بذار یه هوایی هم به کله ت بخوره.

در جوابش زیر لب چشمی گفتم و وقتی رفت دوباره رفتم توی فکر.

گیج بودم و انتخاب راهی که جلوی پام بود سخت بود.اجباری برای قبول چیزی نداشتم.می تونستم خیلی راحت بگم نه و خودمو راحت کنم و خونواده م هم به نظرم احترام میذاشتن.ولی بدبختی من آرمین بود.از اون می ترسیدم .از اینکه اون برگرده و هنوز ازدواج نکرده باشم و باز با دیدنش سست بشم.تصمیم خودمو هم گرفته بودم و می خواستم به علی جواب مثبت بدم ولی درست وقتی به مرحله ی عمل رسیدم فهمیدم حرف با عمل خیلی فرق داره و فکرام فقط یه مشت فکر بی نتیجه بودن.در واقع در عمل هیچ کاری انجام نداده بودم و دیگه فرصتی هم برام باقی نمونده بود.باید جواب می دادم.ولی مگه می تونستم توی اون دو سه ساعت جواب بدم؟کلافه شروع کردم به راه رفتن توی اتاق.من باید تصمیم می گرفتم.باید فکر می کرم و انتخاب می کردم.اما واقعا این کار برام سخت بود.این درسته که گاهی آدم می تونه توی ذهنش خیلی کارا انجام بده ولی بیشتر اوقات وقتی به مرحله ی عملی کردن ذهنیات میرسه همین آدمی که تو خیالاتش کاخها ساخته و به آرزوها رسیده اگه اهل عمل نباشه هیچ کاری نمی تونه انجام بده.منم توی اون مرحله ی مهم و حساس بدجوری گیر کرده بودم و هر چند می خواستم واقعا یه تصمیم درست و قابل قبول بگیرم اما نمی تونستم.قدرت اینو که تصمیم درستو بگیرم

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نداشتم.می خواستم از اتاق برم بیرون و به باباجون بگم علی رو قبول می کنم اما از طرفی می ترسیدم.از آینده ای که پیش روم بود و از مادرش و مشکلاتی که ممکن بود برام به وجود بیاره.خیلی به خودم فشار آوردم درست فکر کنم و فکر کردنم دو ساعتی طول کشید و بالاخره وقتی از اتاق بیرون اومدم که تصمیممو گرفته بودم.می خواستم بله رو بهش بگم و خودمو از شر فکرایی که به سرم میزدن و ناراحتیهایی که می کشیدم خلاص کنم.فکر کرده بودم با مادرش هم هر طوری هست کنار میام و اصلا به علی میگم می خوام جدا زندگی کنم.وقتی با از اتاق اومدم بیرون مادرجون داشت یه چیزی رو توی هاونگ برنجی قدیمیش می کوبید و انگار نه عینکاشو گذاشته بود و نه سمعکاشو که وقتی پامو توی هال گذاشتم سرشو بلند نکرد و نگام نکرد. خبری از مادرم نبود و باباجونو هم نمیدیدم.مطمئنا هنوز برای رفتن به مغازه زود بود و شاید داشت توی اتاق تهی استراحت می کرد.سر و صدای استکانا رو که از توی آشپزخونه شنیدم فهمیدم مامان توی آشپزخونه ست و احتمالا وسایل چایی رو آماده می کنه. منم با وجود گرسنگی شدیدم رفتم همون سمت و وقتی دم در آشپزخونه وایسادم و دیدم مادرم داره چایی دم می کنه سلام کردم و رفتم توی آشپزخونه:

_ سلام.

نگاهی بهم انداخت و جوابمو داد:

_ علیک سلام.

کنارش وایسادم و در قابلمه ی روی گازو باز کردم.آش جواحتما با یه تیکه نون به من گرسنه خیلی می چسبید.درقابلمه رو گذاشتم روی گاز و رفتم یه کاسه برداشتم و صدای مامانو شنیدم:

_ چه عجب بالاخره اومدی بیرون!

کوتاه جواب دادم:

_ گرسنه م بود.

و صدای گذاشتن قوری رو روی سماور شنیدم:

_ لابد اگه گرسنه نمیشدی حالا حالاها اون تو می موندی!

جوابشو ندادم .

_ این روزا همه ش یه کارایی می کنی که حتی منم نمی تونم جوابگوی دیگران باشم.فقط و فقط هم باعث دردسری.

از لحنش که پر از سرزنش بود احساس بدی بهم دست داد.توی کاسه م آش ریختم و گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ خیلی نارات نباشین.چون دیگه براتون دردسر درست نمی کنم.با تصمیمی که گرفتم...

حرفمو نا تموم گذاشتم و بغض کردم و صدی نگرانشو شنیدم که پرسید:

_ چه تصمیمی؟!

بدون اینکه نگاش کنم و در حالیکه سعی می کردم جلوی اشکامو بگیرم جواب دادم:

_ به پسر عزیز آقا جواب مثبت میدم و شما رو از دردسر ناراحتی نجات میدم.

حرفامو با لحن بغض آلودی زدم و کاسه ی آشمو برداشتم و برگشتم به اتاقم . درو که پشت سرم بستم یهو اشکام شروع کردن به خیس کرد ن صورتم و به شدت احساس تنهایی کردم.با دیدن رفتار مادرم حس بدی بهم دست داده بود و فکر کرده بودم می خواد هر چه زودتر از شرم راحت بشه.اما با این حال ناباورانه این فکرو تجزیه و تحلیل می کردم و به دید شک و تردید نگاش می کردم.آخه چطور ممکن بود مادر من یه چنین منظوری داشته باشه؟!اما اون حرفاشو زده بود.و حتی اگه بی منظور هم اون جمله ها رو به زبون آورده بود بازم من فکر می کردم منظورش همونیه که خودم فهمیدم.بنابراین به خودم گفتم بهتره تصمیمی که گرفتم عوض نکنم و پاش وایسم.

آره اینطوری بهتر بود.اینطوری کسی دیگه ازم ناراحت نمیشد.هیشکی رو به دردسر نمینداختم .دیگه اینجوری...

فکرم با باز شدن در نا تموم موند و سرمو چرخوندم.مامان بود که داخل اتاق شد.

یه کم نگاش کردم و رفتم سمت پنجره و کاسه به دست لبه ش نشستم:

_ تو گفتی می خوای چیکار کنی؟

قاشقو توی آش چرخوندم و به لحن ناباورش فکر کردم.چرا اینطوری بود.یعنی باورش نشده بود من بخوام علی رو به عنوان شوهر آینده م انتخاب کنم؟یعنی فکر می کرد یا مطمئن بود ردش می کنم؟

_ با توام دختر!گفتی می خوای چیکار کنی؟

خیلی کوتاه جواب دادم:

_ می خوام تمومش کنم.

و یه قاشق از آشو توی دهنم بردم.مزه ش عالی بود.دستپخت مادرجون بود دیگه.بایدم مزه ش عالی میشد.

_ چی رو می خوای تموم کنی؟!

جواب دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ می خوام ناراحتیها و دردسرایی رو که درست کردم تموم کنم.

_ چی؟!معلوم هست چی داری میگی؟زده به سرت؟!فقط واسه خاطر حرفای من می خوای...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ من به خاطر حرفای شما نیست که چنین تصمیمی گرفتم.فقط می خوام دیگه دردسر درست نکنم و باعث نشم شما جلوی دیگرون شرمنده بشین.

در حال گفتن این حرفا بغض کرده بودم و اشک توی چشمام نشسته بود.

_ اگه من میگم باعث دردسری واسه اینه که نگرانتم.اینو به خاطر نگرانی میگم.واسه اینه که برات می ترسم...

دوباره آشمو هم زدم و گفتم:

_ منم می خوام شما رو از نگرانی در بیارم.

با حرص گفت:

_ پونه!تو می دونی چی داری میگی؟چرا حرف بی خود میزنی؟این لجبازیا برای چیه؟!تو که اینطوری نگرانی منو دو برابر می کنی...

از حرفاش بوی نارضایتی میومد و این یعنی راضی نبود به علی جواب مثبت بدم.اما من می خواستم این کارو بکنم چون هر قدر هم فکر می کردم بازم به این نتیجه می رسیدم که درست ترین کار همینه.اما چرا مادرم راضی نبود؟باید ازش می پرسیدم و پرسیدم:

_ به این ازدواج راضی نیستی؟

محکم جواب داد:

_ نه.

پرسیدم:

_ چرا؟

جواب داد:

_.چون اون پسره مادری داره که از همین الان با بی اعتناییاش نشون داده چه جور زنیه و تو نمی تونی از پسش بر بیای.وجود اون زن خود به خود زندگیتو خراب می کنه حتی اگه تو نخوای و نذاری عاقبتت میشه مثل من که عمه ت باعث شد زندگیم از هم بپاشه و پدرت بره با زن دیگه ای ازدواج کنه و من و با یه بچه تنها بذاره.اصلا...اصلا تو هنوز بچه ای و عجله ای نیست که شوهر کنی.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب دادم:

_ علی که بابا نیست.اون پسر خوبیه.کاملا ازش معلومه.بعدشم حالا دیگه من بچه شدم؟چطور وقتی کیان...

نذاشت حرفمو بزنم.خودش می دونست چی می خوام بگم که سریع و بی معطلی گفت:

_ باشه قبول.ولی هر قدر هم پسر خوبی باشه بازم نمی تونه کمکی به تو بکنه حتی اگه هم خودش بخواد باز ناخواسته طرف مادرشو میگیره و بیشتر از اینکه هوای تورو داشته باشه و به حرف تو گوش کنه حرف مادرشو گوش می کنه طبیعیش همینه .در ضمن کیان هم فامیل بود و هم آشنا و خاله ت هم هیچ فرقی بین تو و بچه هاش ...

میشنیدم.حرفاشو میشنیدم ولی گوش نمی دادم چی میگه چون دیگه تصمیم خودمو گرفته بودم و نمی خواستم با حرفای اون یا هر کس دیگه حرفمو عوض کنم.

_ اگه راضی نبودین از اول می گفتین.

اومد جلو صداشو کمی بالا برد:

_ راضی نبودم ولی باباجون اجازه نداد بهت بگم و گفت بذارم خودت تصمیم بگیری.منم فکر می کردم تو قبول نمی کنی اما الان...

قاشقو توی آش رها کردم.اشتهام کور شده بود کاسه رو گذاشتم لب پنجره:

_ ولی الان که فهمیدی من راضیم میگی راضی نیستی!

_ نمی خوام خودتو بدبخت کنی و بشی یکی مثل من...

جوابشو ندادم که صداشو برد بالاتر:

_ دارم با تو حرف میزنم.منو نگاه کن...

سرمو چرخوندم و نگاش کردم و دیدم ابروهاش دارن می لرزن و حس کردم می خواد گریه کنه و دلم از اون نگاه لرزید . طاقت دیدن اون حالتشو نداشتم برای همین پا شدم و رفتم سمتش و دستاشو گرفتم:

_ مامان!

پسم زد و پلکاشو روی هم گذاشت.بغضم سنگینتر شد و با این حال دوباره صداش زدم:

_ مامان!من...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نذاشت حرف بزنم و این بار منو کشید توی بغلش:

_ چه جوری دلت میاد منو تو هول و ولا بذاری؟

و گریه ش گرفت.طوری که بالاخره اشک منم در اومد.اما به خودم گفتم نباید گریه کنم.باید آرامش خودمو حفظ کنم.هر چند ظاهری و با این کارم اونو هم آروم کنم.این شد که ازش جدا شدم و پرسیدم:

_ هول و ولا؟مامان چی میگی؟

جواب داد:

_ من می ترسم و تو می خوای این ترسمو بیشتر کنی؟می خوای نگرانیم ادامه پیدا کنه؟

_ آخه چرا؟چرا بترسی؟چرا نگران بشی؟

بازوهامو فشار داد و با بغض گفت:

_ واسه خاطر تو واسه اینکه ...واسه اینکه...

نتونست حرفشو ادامه بده و پرسیدم:

_ مامان!مگه تو نمی خوای من خوشبخت بشم؟مگه نمی خوای مستقل بشم؟

گفت:

_ چرا ولی می ترسم.من از مادر این پسر می ترسم.می ترسم اذیتت کنه.

سعی کردم لبخند بزنم و گفتم:

_ مامان!اگه قرار باشه هی بترسم و هر خواستگاری میاد ردش کنم که رو دستتون می مونم.

جواب داد:

_ رو دستم بمونی بهتر از اینه که مدام نگرانت باشم.

بازم سعی کردم لبخند بزنم و دیدم تقه ای به در خورد و باباجون درو باز کرد :

_ شما دو نفر چرا سر و صدا راه انداختین؟

رو بهش گفتم:

_ چیزی نیست باباجون.داشتیم با هم حرف می زدیم.

اومد تو اتاق و پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ این چه حرف زدنی بود که داد و بیداد توش داشت؟

موقعیتو مناسب دیدم و آروم گفتم:

_ در مورد تصمیم من داشتیم حرف میزدیم.

و سرمو انداختم پایین که پرسید:

_ بالاخره فکراتو کردی؟

قلبم به تاب تاب افتاد و بی صدا سر تکون دادم.

_ مطئمنی؟

دوباره سرمو تکون دادم.پرسید:

_ پس یعنی...من خبرشون کنم؟

مامان تندی برگشت سمت باباجون و گفت:

_ نه باباجون صبر...

اما من نذاشتم حرفشو تموم کنه و نگاهمو بالا کشیدم و بدون اینکه به باباجون چشم بدوزم گفتم:

_ بله.

و صدای آه مامانو شنیدم و دستشو که توی دستم بود فشار دادم.

باباجون که ساکت شده بود گفت:

_ هنوز فرصت داری فکراتو بکنی اگه...

جواب دادم:

_ نه باباجون...فکرامو کردم...

باباجون گفت:

_ باشه.خبرشون می کنم.

و خطاب به مادرم گفت:

_ پوران تو هم زنگ بزن به سوسن و اسد بگو جمعه شب بیان اینجا .خودتون هم واسه آماده باشین.

مامان هیچی نگفت و من بیشتر احساس دلشوره کردم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تصور این که جمعه شب با علی نامزد میشم یه احساس ترس و دلشوره ای به جونم میناخت که ترجیح می دادم بهش فکر نکنم اما نمیشد.باید بهش فکر می کردم.به اینکه قبول کرده بودم و اون پسر قرار بود شوهرم و محرمم بشه.و تنها که شدم وایسادم و بیشتر به علی فکر کردم.به رفتارش و به ظاهر ساده ش که تا اون موقع بهش فکر نکرده بودم.

به اون پیشونی بلند و موهای قهوه ای تیره که فرشون درشت بود.به ابروهای پر مشکیش و چشمای سیاهش به صورت گرد و بینی کوتاه و لبای قیطونی صورتیش... چونه ی گردش توی یه صورت گردش با ته ریش سیاهی که گاه گداری میذاشت و پوست گندمیش و موتورش.هم سن و سال کیان بود اما از اون درشت تر و ورزیده تر بود.بهش فکر کردم و توی ذهنم از خودم پرسیدم آیا علی جذابه؟خوش قیافه ست؟آیا می تونه منو خوشبخت کنه و من می تونم اونو به عنوان شوهرم قبول کنم؟

و از تصوراتی که به ذهنم راه پیدا کرد خجالت کشیدم و دستمو روی گونه م گذاشتم.من توی تنهایی خودم به چه چیزایی فکر کرده بودم!

فصل بیست و ششم

(۱)

_ خب دیگه تمیز شد.

کمرمو راست کردم.هالو برای چندمین بار جارو کشیده بودم و دیگه داشت از تمیزی برق می زد.به قول مادرجون اونقدر تمیز شده بود که اگه روغن میریختی روش زمین می تونستی با قاشق جمعش کنی.جارو به دست از همون لای در توی آشپزخونه رو نگاهی انداختم.خاله و مادرجون و مادرم مشغول چیدن میوه و شیرینی توی ظرفا بودن.از خونواده ی خاله فقط اون و شوهرش اومده بودن.نه از کتایون خبری بود و نه کیان.کاوه هم شهر دیگه ای زندگی می کرد و نمی تونست بیاد و با این حال حتی یه تلفن هم نزده بود تبریک بگه.منم انتظاری از هیچ کدومشون نداشتم.نه انتظار داشتم کیان تو مراسم نامزدی من پیداش بشه و نه کتایون که باهام قهر بود و طبق گفته ی خاله بهونه آورده بود از کاوه هم هیچ انتظاری نداشتم.

چون به هر حال اون هوادار و طرفدار برادر کوچیکترش بود و انتظار داشت اگه من کسی رو انتخاب می کنم کیان باشه نه یه نفر دیگه.

پس اونم حق داشت ازم ناراحت باشه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اصلا همه حق داشتن از من ناراحت و عصبانی باشن.چون نمی دونستن...نمی دونستن دلیل کارم چیه و برای چی دارم یه چنین تصمیمی می گیرم...حتی کیان هم که از قضیه ی آرمین با خبر بود و خودش یه سر ماجرا بود هم دلیل کارمو نمی دونست.مطمئن بودم نمی دونه.

توی فکر بودم که صدای آه کشیدن خاله رو شنیدم و بعد صدای مادرمو که گفت:

_ چرا آه می کشی دختر شگون نداره.

_ نگران پونه م می ترسم این پسره...

هنوز حرفش تموم نشده بود که مامان گفت:

_ علی که پسر خوبیه.ولی...

_ ولی چی؟!

مامان دست از چیدن میوه ها کشید و گفت:

_ ولی من از مادرش می ترسم.

صدای متعجب خاله بلند شد که پرسید:

_ مادرش؟مگه مادرش چشه؟!

مادرم جواب داد:

_ تا حالا که دو سه بار اومدن اون همراهشون نبوده.مخالف این ازدواجه.

_ چی؟مخالفه؟!خاک به سرم پوران!پس چرا قبول کردین پونه رو بهشون بدین؟

مامان جواب داد:

_ من راضی نیستم و قبول نکردم ولی خود پونه ست که راضیه.

خاله گفت:

_ پونه!

خودمو پشت در آشپز خونه قایم کردم و صداشو دوباره شنیدم:

_ چطور قبول کرده آخه؟

همون موقع مادرجون گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ من مادرشو میشناسم با اینکه زبون تند و تیزی داره ولی زن خوب و محترمیه.فقط از موتور این پسره می ترسم.منو یاد موتور محمدم میندازه.

با حرف اون خاله دیگه چیزی نگفت.از جلوی در آشپزخونه کنار زدم و رفتم توی فکر

.هم خاله و هم مامان و هم مادرجون سه تاشون نگران بودن.نگران من.و البته حق هم داشتن و شاید درست هم می گفتن.اما من تصمیم خودمو گرفته بودم و باید تا آخرش می رفتم.این راهی بود که انتخاب کرده بودم.به صدای زنگ رشته ی افکارم پاره شد ودلم ریخت . سرمو چرخوندم سمت راهرو و زیر لب گفتم بالاخره اومدن . دویدم توی اتاقم و چادرمو برداشتم سرم کردم و لبمو گاز گرفتم.اومده بودن که منو برای پسرشون نامزد کنن.همون چیزی که منتظرش بودم و و قرار بود اتفاق بیفته.همون اتفاقی که برای خیلیا خوشایند بود و برای خیلیا ناخوشایند اما من این وسط تکلیف احساسمو نمی دونستم و چند دقیقه ی بعد که مهمونا نشسته بودن

و با بزرگترام داشتن در مورد من و علی حرف میزدن تنها چیزی رو که می فهمیدم و درک می کردم احساس دلهره ی شدیدی بود که بهم دست داده بود.بزرگترا داشتن در مورد مهریه و شیربها بحث می کردن اما من حرفاشونو درست نمیشنیدم.فقط همهمه و سر و صدا توی گوشم بود و تنها چیزی که میدیدم دست مشت کرده م روی زانوم بود و ترکیب سبزی لباسم و سفیدی چادرم.ما توی هال نشسته بودیم و مردا توی اتاق بزرگه.باباجون اینطور خواسته بود.صدای بحث کردن مردا میومد و توی هال هم خواهر بزرگتر علی و زن برادر و عمه ش با مادرجون و خاله و مامان حرف میزدن.اما من فقط همهمه ای از اون همه صدا به گوشم میرسید و اون قدر توی فکر بودم که وقتی صدای مبارکه مبارکه گفتن از اتاق بزرگه اومد یکه خوردم و سرمو که یه کم بالا آوردم دیدم مادر علی اخمو و عبوس بلند شد و اومد سمتم که با دیدن این حرکتش خودمو جمع کردم.نمی دونستم چطور راضی شده بیاد.زن ساکت و اخمویی به نظر میرسید که به نظر میرسید صورت گرد و چشما و گونه های پسرش علی به اون رفته.جلو اومد و انگشتری رو دستم کرد و خیلی سرد صورتمو بوسید .بعد از اون خواهرا و عمه ی علی بودن که منو بوسیدن و گرم و صمیمی بهم تبریک گفتن:

_ مبارکه عروس خانوم.

_ مبارکه پونه جان.

_ تبریک میگم عزیزم.

تبریک گفتن و روبوسیا که تموم شد مامان هم بعد از بوسیدن من بلند شد و رفت چایی بیاره و در همون حال اشاره کرد شیرینی تعارف کنم.منم پا شدم و در حالیکه سر به زیر بودم و چشمم به انگشتری ظریف توی دستم بود بین مهمونا شیرینی گردوندم و دوباره و دوباره تبریک شنیدم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و حس غریبی بهم دست داد و در حالیکه زیر چشمی صورت یک یک اون چند تا زنی رو که توی هال نشسته بودن زیر نظر گرفته بودم توی دلم از خودم پرسیدم:

چطور می تونم یه عمر بین این آدمای غریبه زندگی کنم و باهاشون صمیمی بشم و اصلا می تونستم؟! می تونستم اونا رو هم خونواده ی خودم بدونم و باهاشون مثل خونواده ی واقعیم رفتار کنم؟ قبول کردنشون برام سخت نبود؟ می تونستم بهشون عادت کنم؟به صدای عزیز آقا که بلند حرف می زد به خودم اومدم و به در اتاق بزرگه نگاه کردم که نزدیکش نشسته بودیم:

_ خب به سلامتی و میمنت و مبارکی.ایشالله که این وصلت برای دو تا خونواده خیر و برکت همراه داشته باشه.

حالا که شکر خدا قبول کردین و ما دست دخترتون انگشتر هم کردیم اگه اجازه بدین حاجی تاریخ عقد و عروسی رو تعیین کنیم.

_ اجازه ی ما هم دست شماست.بفرمایین.

باباجون در جواب عزیز آقا گفت و اونم ادامه داد:

_ خیلی ممنون.ایشالله که همیشه سایه تون بالا سر همه ی ما باشه. خب حالا که اجازه دادین اگه راضی هستین عقدشون باشه واسه پونزدهم ماهی که در پیش داریم.

حرف که به اینجا کشید شوهر خاله گفت:

_ پونزدهم همین ماه؟به نظرتون یه کم زود نیست؟دختر من الان چند هفته ست با پسر عموش نامزد شده عقدشونو گذاشتیم واسه عید نوروز.

_ شما درست میگی ولی در.در کار خیر باید عجله کرد.بعدش هم اینکه عجله ی من برای اینه که یه عموی پیری دارم مریض احواله و هر لحظه ممکنه عمرشو بده به شما.اینه که می ترسم این اتفاق بیفته و بچه هامون بلاتکلیف بمونن.از طرفی هم شما خودت داری میگی دخترت با پسر عموش نامزده.پسر عموش غریبه نیست و از یه فامیل هستین.ولی ما یه مشت غریبه ایم درست نیست اسم روی دختر مردم بذاریم و بریم به امون خدا تا نوروز .مردم هم حرف در میارن اینجوری.پس بهتره که زودتر عقد کنن.

_ من حرفی ندارم.مبارکه.

تایید باباجونو که شنیدم رفتم توی فکر .

پونزدهم ماه؟!این یعنی فقط سه هفته فرصت داشتم.سه هفته برای خداحافظی با هر چیزی که بهش وابسته بودم.سه هفته مونده بود که من و علی رسما زن و شوهر بشیم.از این فکر یه لحظه نفسم بند اومد و زیر چشمی نگاهی به در اتاق بزرگه انداختم.حالا اسم علی روم بود و شیرینی خورده ش بودم و یه حس گنگ و ناشناخته نسبت به این موضوع داشتم. نمی دونستم چه حسیه ولی نه خوشحالی بود و نه ناراحتی.حسی بود که هر لحظه

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

قویتر میشد و داشت کاری می کرد که لحظه به لحظه قلبم تندتر بزنه و همین شده بود که با شنیدن هر صدایی دلم میریخت و اون حس دلهره ای که از صبح داشتم مرتب خودی نشون می داد و بیشتر اذیتم می کرد.

.

_ بیا عزیزم اینم باقی پولت.

_ مرسی.

به دختر جوونی که باقی پولشو بهش داده بودم لبخندی تحویل دادم و اون که رفت رفتم روی صندلی قرمز رنگ نشستم تا خستگی در کنم و دور و برمو با دقت نگاه کردم.یه هفته می گذشت که من و علی نامزد شده بودیم و این یعنی تا دو هفته ی دیگه باید از کار کردن توی مغازه ی باباجون دست می کشیدم و به کل از کار کردن خداحافظی می کردم.چون علی دوست نداشت من بیرون کار کنم و منم از فرصت استفاده کرده بودم و داشتم از آخرین روزای بودنم پشت دخل مغازه ی باباجون نهایت استفاده رو می بردم.اما مطمئن بودم دل کندن از اونجا برام خیلی سخته و همین باعث شد آه بکشم. دل کندن از جایی که خیلی از اوقات خودم می چرخوندمش برام سخت بود. مخصوصا که از بچگی باهاش انس گرفته بودم .بچگی...بچگی... چه روزایی بودن اون روزای بچگی و بی خیالی که همراه کتایون از مدرسه تا همین مغازه ی باباجون می دویدیم و مسابقه می دادیم و وقتی خسته و تشنه میرسیدیم باباجون فوری یکی یه آبمیوه یا بستنی می داد دستمون.بدون اینکه ما چیزی گفته باشیم و یا ازش خواسته باشیم و انگار این قرار دادی بود بین اون و نوه هاش .یه قرارداد نانوشته و ناگفته که باباجون وظیفه ش می دونست حتما بهش عمل کنه.

یه قرارداد نانوشته و ناگفته که باباجون وظیفه ش می دونست حتما بهش عمل کنه.

همیشه ی خدا هم آبمیوه هاش خنک خنک بود و ما دو نفر بیشتر وقتی از بودن توی مغازه لذت می بردیم که باباجون اونو می سپرد دست ما دو تا و خودش میرفت به جایی سر بزنه یا برای کار خاصی میرفت.با یاد آوری اون روزا بغض کردم و با چشمایی که هر لحظه ازشون انتظار میرفت بارونی بشن به در شیشه ای مغازه نگاه کردم و با دیدن علی که داخل شد بی اختیار از جام بلند شدم و دستپاچه سلام کردم:

_ سلام.

_ سلام خوبی؟

خجالت زده و پر از شرم جوابشو دادم:

_ مرسی خوبم.

اومد جلوتر و وقتی رسید کنار پیشخون تعارفش کردم بشینه و صندلی قرمز خودمو کشیدم جلو اما اون در حالیکه روی چهار پایه ی باباجون می نشست گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ممنون روی همین میشینم.بهتره.

آب دهنمو قورت دادم و دستامو به هم قلاب کردم.بعد از یه هفته هنوز ازش خجالت می کشیدم و راحت نبودم:

_ نمی خوای بشینی؟

از حرفش هول شدم.صندلی رو کشیدم سمت خودم و سر به زیر نشستم و بازم به دستام نگاه کردم:

_ هنوز که ازم خجالت می کشی؟

به جای اینکه جوابشو بدم دستامو به هم فشار دادم و بازم صداشو شنیدم:

_ تو چرا هر وقت منو میبینی سرخ میشی و سرتو میندازی پایین؟

از حرفاش بیشتر خجالت کشیدم و گفتم:

_ من...

ولی نتونستم ادامه بدم و اون صدام زد:

_ پونه!

سرتو بیار بالا و منو نگاه کن.ناسلامتی ما با هم نامزدیما.

حرفاشو شنیدم و تو دلم گفتم خوش به حالش!چقدر بعد یه هفته راحت و خودمونی شده! اما هیچ حرکتی نکردم:

_ پونه!

نرم صدام زد و منو یاد صدازدنای کیان و گذشته ها انداخت.اما صدای علی که به صدای پسر خاله م شباهتی نداشت پس چرا منو یاد اون انداخته بود؟!بازم صدام زد و این بار جوری اسممو به زبون آورد که مجبور شدم نگاش کنم و تعجب کنم و از خودم بپرسم چطور یه قیافه ی جدی و کمی خشن می تونه صدایی به این نرمی و آرومی داشته باشه!

گفت:

_ حالا بهتر شد .

و بعد ادامه داد:

_ حالا می تونیم راحت تر با هم حرف بزنیم.

هیچی نگفتم و اون دوباره شوع کرد به حرف زدن:

_ می دونی واسه چی اومدم اینجا؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو به دو طرف تکون دادم.

یه کم روی چهار پایه جا به جا شد و گفت:

_ راستش هم اومدم ببینمت و هم یه چیزی رو بهت بگم.

حرف نزدم و منتظر بهش نگاه کردم تا ببینم چی می خواد بگه:

_ می دونی که دو هفته ی دیگه عقد می کنیم و تو رسما زن من میشی و می دونی دلم نمی خواد زنم بیرون و حتی توی مغازه ی یه آشنا کار کنه.بنابراین ازت می خوام از همین امروز که رفتی خونه دیگه اینجا نیای.

فهمیدی چی گفتم؟

یه لحظه فقط نگاش کردم.لحنش جدی شده بود.خیلی جدی و این نشون می داد خیلی در مورد حرفی که زده جدیه.اما از همون لحظه داشت امر و نهی می کرد.چیزی که من دوست نداشتم.با این حال بدون اینکه خودم بخوام سرمو تکون دادم و بازم دستامو توی هم قلاب کردم.بعد از اون علی برای چند دقیقه سکوت کرد و وقتی دوباره به حرف اومد گفت:

_ امروز هم بیشتر واسه همین اومدم اینجا چون می دونستم میای و خواستم بهت بگم دیگه نیای.همه ش منتظر فرصتی بودم که حرفمو بزنم.تا اینکه امروز که جمعه بود و بیکار بودم گفتم بیام مغازه ی حاجی و اگه دیدمت ازت بخوام از این به بعد نیای اینجا.

در مقابلش حرفی نزدم و توی دلم گفتم بفرما پونه خانوم همینو می خواستی؟که یه نفر اینطوری بهت امر و نهی کنه بکش بکش که هر چی می کشی از دست خودت و بی فکریاته.

_ تو چرا ساکتی و حرفی نمیزنی؟

_ چی...چی بگم؟

در مقابل سوالم گفت:

_ یه حرفی نظری ...

و وقتی سکوتمو دید با تعجب گفت:

_ عجیبه!اصلا فکر نمی کردم اینقدر کم حرف و خجالتی باشی!

جواب دادم:

_ نه...نه اینطوریام نیست.وقتی...وقتی با کسی صمیمی بشم اینقدر کم حرف نمی مونم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ آهان که اینطوراو این یعنی تو هنوز با من صمیمی نشدی!جوابشو ندادم و بازم نگاهمو دوختم به موزاییکای کف مغازه:

_ بهت حق میدم.به هر حال هنوز اولشه و خیلی مونده تا ما به هم عادت کنیم و به همدیگه وابسته بشیم و صمیمیتی بینمون ایجاد بشه.اما بالاخره باید از یه جایی شروع بشه دیگه.درست نمیگم؟

سرمو در جوابش تکون دادم و اون ادامه داد:

_ می دونی از نظر من تو خیلی خوبی و این سکوتت هم همه ش از خوبی و نجابتته.دخترای دیگه آدمو درسته قورت میدن ولی تو فرق داری.حرف گوش کن هم هستی.

از تعریفش خوشم اومد و نگاش کردم و اون بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:

_ از این رفتارت خیلی خوشم میاد. خوشم میاد که پر رو و زبون دراز نیستی.

بعد یهو بحثو عوض کرد و پرسید:

_ راستی واسه لباس مراسم فکری کردی؟

از سوال ناگهانیش هول شدم و جواب دادم:

_ نه.

_ خب پس اجازه بده خودم به سلیقه ی خودم برات پارچه بگیرم بدم خواهرم بهناز برات بدوزه.

گفتم:

_ باشه.

چون حرف دیگه ای برای گفتن نداشتم و اما بعد یادم اومد که خواهر اون اندازه های منو نداره و گفتم:

_ ولی اون که اندازه هامو نمی دونه!

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و گفت:

_ خب میفرستمش خونه تون اندازه تو بگیره برات بدوزه.

از توجهش خوشم اومد و گفتم:

_ ممنون.

گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ بهش میگم یه چادر هم برات بدوزه.یه چادر سیاه.

_ بهش میگم یه چادر هم برات بدوزه.ه چادر سیاه.

با تعجب نگاش کردم:

_ چادر سیاه؟!

گفت:

_آره خب من دوست دارم وقتی میای بیرون چادر سرت کنی.

بعد از این حرف بازم بینمون سکوت برقرار شد و من تو دلم خطاب به خودم گفتم اینم دومین فرمایشش.خدا می دونه بعدش چی ازت می خواد.پونه واقعا احمقی!تو چطور راضی شدی بهش بله بگی؟خب چیکار باید می کردم باید برای فرار از فکر آرمین و احساسی که بهش داشتم یه راهی پیدا می کردم و این بهترین راه بود.بله بهترین راه بود.بازم فکر آرمین به ذهنم راه پیدا کرد و برای اینکه از فکر کردن بهش دوری کنم رو به علی پرسیدم:

_ چایی می خوری؟

جواب داد:

_ ممنون تازه خوردم.

اما بعد گفت:

_ ولی اگه تو یکی برام بریزی ممنون میشم.

بی حرف بلند شدم و فلاسکو که توی یکی از قفسه های نیمه خالی گذاشته بودمش با یه استکان برداشتم و براش چای ریختم.بعد استکانو دادم دستش و اون در حالیکه می گرفتش و از قندون که جلوش گرفته بودم قند بر می داشت لبخند زد و تشکر کرد:

_ ممنون.

از دیدن لبخندش با خودم فکر کردم که چقدر لبخند زدن بهش میاد!هر چند خیلی کم در اون حالت دیده بودمش.اما همونش هم نشون می داد لبخند به صورتش میاد.در حالیکه می نشستم بازم به لبخندش فکر کردم و چاییش که تموم شد خواستم استکانو ازش بگیرم که با دیدن کیان جلوی در مغازه دلم ریخت.اما فقط یه لحظه فقط یه لحظه دیدمش و استکان یهو از دستم افتاد و دیدم سریع عقب عقب رفت و از جلوی در ناپدید شد و من که تازه متوجه شکسته شدن استکان شده بودم هیع بلندی گفتم و تندی دور و برمو نگاه کردم که چیزی پیدا کنم و خرده شیشه ها رو باهاش جمع کنم و با لحن عذرخواهانه ای گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ببخشید.الان...الان همین الان جمعش می کنم.

علی که هنوز نشسته بود بلند شد و سعی کرد منو که در واقع با دیدن کیان آرامشم به هم خورده بود آروم کنه:

_ اشکالی نداره.مساله ای نیست.هول نشو.

در حالیکه حرفاشو میشنیدم سریع جارو و خاک اندازو که کنار سطل زباله یه گوشه گذاشته بودم برداشتم و شیشه هارو جمع کردم و ریختم توی سطل و توی دلم با خودم فکر کردم الانه که علی در موردم پیش خودش فکر کنه خیلی دست و پا چلفتیم و یه استکانو هم بلد نیستم دست بگیرم. و از این فکر بغض کردم و فوری برگشتم که حرف دلشو توی چشماش بخونم اما چیزی توی اون دو تا چشم که تماشام می کردن ندیدم.نه سرزنش و نه تمسخر و ناراحتیی .خجالت زده از نگاهش چشمامو دوختم به دیوار پشت سرش و گفتم:

_ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد.

لبخند زد و گفت:

_ اشکالی نداره.پیش میاد.

گفتم:

_ ولی نباید...

اما هنوز حرف نزده بودم که صدای زنگ گوشیش بلند شد و اون گوشیشو از جیبش در آورد.صفحه شو نگاه کرد و یه ببخشید گفت و مشغول حرف زدن با شد:

_ ها بهنام چی میگی؟

_...

_ الان؟کار دارم.یه جاییم.

_...

_ خب شماره ی گوشیمو بهش می دادی!

_ ...

_ از کی تا حالا تو اینقدر حرف گوش کن شدی؟

_ ...

_ خیله خب باشه.باشه.دارم میام.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

تماسو که قطع کرد رو به من گفت:

_ برادرم بود گفت اومدن دنبالم کارم داشتن.الان باید برم.

در جوابش فقط نگاش کردم و اون در حالیکه میرفت سمت در مغازه گفت:

_ فعلا خداحافظ.حرفام فراموشت نشن.

رفت و با رفتنش باز دل من شور افتاد که نکنه از این شکسته شدن استکان ناراحت شده باشه!و با حرص خطاب به خودم گفتم حالا خوب شد؟دختره ی دست و پا چلفتی!تو تا یه خرابکاری ازت سر نزنه نمیشه؟

یعنی میمیری اگه یه کاری رو درست انجام بدی؟

بعد نشستم و زیر لب گفتم فقط خدا کنه ناراحت نشده باشه و یاد کیان افتادم که با ورود ناگهانیش منو ترسونده بود و باعث شده بود استکان از دستم بیفته.اصلا انتظار نداشتم بیاد و فکرشو هم نمی کردم بازم به مغازه ی باباجون رفت و آمد داشته باشه و بعد یاد حرفای علی افتادم.گفته بود خواهرشو می فرسته اندازه هامو بگیره و گفته بود چادر سرم کنم.چادر؟من هیچ وقت وقتی بیرون میرفتم چادر سرم نمی کردم و اون می خواست حرفشو گوش کنم و خواسته شو عملی کنم و حتما بعدها هم خواسته های دیگه ای رو مطرح می کرد که باید اونا رو هم عملی می کردم.چون در نظرش من دختر حرف گوش کنی بودم.

فصل بیست و هفتم

(۱)

خودمو توی آینه نگاه کردم که مطمئن بشم سر و وضعم مرتبه ،قرار بود بهناز خواهر علی بیاد اندازه مو برای لباسم بگیره،خیلی کنجکاو بودم بدونم چه جور دختریه و از طرفی هم کنجکاو بودم بدونم علی چه پارچه ای برام انتخاب کرده و سلیقه ش چه جوریه،آخه قرار بر این شده بود پارچه رو بهناز بیاره که من و مامان و مادرجون هم ببینیمش.البته با اصرار خودم.چون علی می خواست تا روز عقد من لباسو نبینم.و به نظرم میرسید که اینجوری و با سورپرایز کردنم می خواد محبت و صمیمیت بیشتری بینمون ایجاد کنه .داشتم موهامو می بستم که صدای زنگ در بلند شد .روسریمو کشیدم روی سرم و رو به مامان و مادرجون گفتم:

-بهنازه.

و بدون اینکه منتظر شنیدن جوابی از طرف اونا باشم دویدم رفتم درو باز کردم. اما با دیدن کسی که پشت در بود کاملا جا خوردم.پدرم بود.جا خورده و متعجب بهش سلام کردم و جواب شنیدم.از دیدنش اونقدر گیج شده بودم که یادم رفت تعارفش کنم بیاد تو و یادم رفت اون باید باشه تا عقد من و علی سر بگیره. برای همینم بود که پرسیدم:

_ شما اینجا چیکار می کنین؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

ولی بعد که یادم اومد اون پدرمه و اجازه ش برای به عقد علی دراومدنم لازمه توی دلم به خودم گفتم چه سوال احمقانه ای! با قیافه ای جدی نگام کرد و گفت:

_ واسه خبری که در مورد تو شنیدم اومدم.

فهمیدم منظورش چه خبریه و گرما به صورتم دوید . بدون اینکه منو ببوسه یا بغل کنه و محبت پدرانه شو بهم نشون بده منو کنار زد. اومد توی حیاط و رو به روم وایساد و بی معطلی ازم پرسید:

_زود بهم بگو قضیه ی این پسره که باهاش نامزد شدی چیه؟

از سوالش چیزی سر در نیاوردم و گنگ نگاش کردم که پرسید:

_ مگه تو با پسرخاله ت نامزد نبودی؟پس چی شد که یهو به اینجا رسیدی؟

سرمو انداختم پایین و تلخ پرسیدم:

_ مگه مامان بهتون نگفته؟

دستاشو گذاشت روی شونه هام و گفت:

_ چرا ولی من می خوام ماجرا رو از زبون خودت بشنوم.

به موزاییکای کف حیاط زل زدم و در حالیکه سعی می کردم خاطرات چند ماه گذشته رو مرور نکنم گفتم:

_ من و کیان با هم به توافق نرسیدیم و شیش ماه پیش نامزدیمون به هم خورد.بعدش سروکله ی یه خواستگار دیگه پیدا شد که وقتی دیدم پسر خوبیه بهش جواب مثبت دادم.

-پس چرا به من چیزی نگفتی؟!چرا نگفتی نامزدیت با کیان به هم خورده؟!

در جواب سوالش گفتم:

_ ترسیدم ناراحت بشین.

_ ودر مورد این نامزدی ناگهانیت؟

جواب دادم:

_ خب خب خیلی هم ناگهانی نبود .بعدش هم فکر کردم مامان همه چیزو بهتون میگه.

دستاشو از روی شونه های من برداشت و به کمرش زد و با حرص گفت:

-منم همینو می خوام بدونم. اینکه چرا باید تا آخرین لحظه چیزی ندونم و یهو بهم زنگ بزنن و بگن هفته ی دیگه دخترت قراره

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عقد کنه،اونم با یه آدمی که هیچی در موردش قبلا بهم نگفتن و یه بارم ندیدمش.

اون داشت حرف می زد که یهو صدای مادرم بلند شد:

_ پونه چیکار می کنی؟چرا دعوتش نمی کنی بیاد تو؟!

اما به حیاط که اومد حرف تو دهنش موند،بابا هم با دیدن اون یه لحظه جا خورد،مدتی گذشت و هیچ کدوم حرکتی نکردن.هر دو انگار از دیدن همدیگه به قدری شوکه شده بودن که قدرت هر حرکتی ازشون سلب شده بود.کمی کنار کشیدم .

پدرم حرکتی کرد و گفت:

_ فکر می کنم یه توضیح مفصل بهم بدهکاری.

مامان لب گزه ای کرد و دستشو مشت کرد و چشماش دو دو زد.بابا گفت:

_خب؟

مامان با لحن خیلی سردی جواب داد:

منتظر بودم مطمئن بشم بعد._

بابا ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:

مطمئن؟!مطمئن واسه چی؟_

مامان اومد جلو و جواب داد:

_چون خودم راضی نبودم و امیدوار بودم این وصلت سر نگیره.فکر کردم شاید پونه پشیمون بشه و پسره رو ردش کنه.

بابا با تعجب بیشتری پرسید:

_ راضی نبودی؟چرا راضی نبودی؟نکنه پسره مشکلی داره؟

مامان جواب داد:

نه .مشکلی نداره_

من دلم راضی نمیشد.

بابا با سماجت پرسید:

_ خب چرا راضی نبودی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مامان اما فقط نگاش کرد و هیچی نگفت.بابا وقتی جوابی ازش نشنید رو به من کرد و گفت:

برو آماده شو بریم بیرون با هم حرف بزنیم._

با تعجب پرسیدم:

_ چه حرفی؟ !

گفت:

_ می خوام باهات حرف بزنم.

پرسیدم:

_ در مورد چی؟

خیلی جدی گفت:

_ در مورد این پسره که می خوای زنش بشی.

آب دهنمو قورت دادم و به مادرم که بی حرکت وایساده بود نگاهی انداختم و صدای جدی و آمرانه ی پدرمو شنیدم:

_زود بیا.

توی ماشین منتظرتم.

سرمو چرخوندم سمتش.رفت بیرون.پفی کردم و از حیاط و از کنار مادرم رد شدم ولی مامان صدام زد:

_پونه!

برگشتم طرفش و پرسید:

_می خوای همراش بری؟

جواب دادم:

_ چاره ای ندارم.باید برم.

سری تکون داد و آهسته گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ باشه برو.

سریع رفتم توی خونه و اونجا با مادرجون که توی راهرو وایساده بود برخوردم و اون در حالیکه به حیاط چشم دوخته بود پرسید:

_ بابات بود؟

جواب دادم:

_آره.

و به چینای دور لبش که بیشتر شده بودن نگاه کردم و به اتاقم رفتم و آماده شدم.و چند دقیقه ی بعد وقتی سوار ماشین بابا شدم متوجه شدم حواسش رفته بود پیش دو تا زنی که جلوی یکی از خونه ها وایساده بودن و با کنجکاوی سمت ما نگاه می کردن،هر دو تا شون از همسایه های قدیمی بودن،شکوه خانوم که زن آقای جهانبخش بنگاه دار بود و خیلی هم کنجکاو و فضول بود و توی زندگی همه سرک می کشید و دومی زن کریم آقای بنا بود که اونم دست کمی از خانوم آقای جهانبخش نداشت.با اومدن من پدرم خیلی زمزمه وار گفت:

_ اون دو تا رو می بینی؟

هیچی نگفتم و وقتی سکوتمو دید گفت:

_ دارن در مورد ما حرف می زنن.

بی توجه به حرفش پرسیدم:

_ می خواستین بهم چی بگین؟

با سوال من به خودش اومد و گفت:

_ صبر کن بهت میگم.

و ماشینشو روشن کرد و با سرعت از خونه دور شد و کمی بعد سرعت ماشینو کمتر کرد و مدتی توی خیابونا گشت و اونقدر به سکوتش ادامه داد که من حوصله م سر رفت و پرسیدم:

_ چی می خواستین بهم بگین؟

جواب داد:

_ صبر کن اول یه جای خوب پیدا کنیم.

شونه هامو بالا انداختم و بیرونو تماشا کردم و شنیدم که با خودش حرف زد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ باید همین دو و برا باشه.پس کجاست؟

و وقتی من سرمو چرخوندم طرفش که بهش اعتراض کنم و بپرسم چی کجاست.هیجان زده گفت:

_ آهان پیداش کردم خودشه.

با

تعجب تماشاش کردم .ماشینو نگه داشت و رو کرد بهم و گفت:

_ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و به سر در جایی که توقف کرده بود نگاه کردم. یه بستنی فروشی کوچیک با در شیشه ای کوچیک !از خودم پرسیدم بابای من یه همچون جایی رو از کجا میشناسه؟اونم توی شهری که خیلی باهاش اشنا نیست!اما بابا بهم مهلت اینو که بیشتر فکر کنم نداد و صدام زد:

_ بیا دیگه!

دنبالش رفتم و وقتی داخل شدم از گرمای مطبوعی که فضا رو گرفته بود و بوی خوشایند وانیل احساس خوبی بهم دست.مخصوصا وقتی آرامشو توی چهره های عده ی کمی که پشت میزا نشسته بودن و حین خوردن بستنیاشون حرف میزدن حس خوبم شدت بیشتری پیدا کرد.با اشاره ی بابا دنبالش راه افتادم و رفتیم یه گوشه ی دنج نشستیم و اون سفارش بستنی وانیلی داد که می دونست دوست دارم و بعد من سوالی رو که ذهنمو مشغول خودش کرده بود در حالیکه دور و برمو نگاه می کردم پرسیدم:

_ شما اینجا رو از کجا میشناسین؟!

دستاشو روی میز به هم قلاب کرد و جواب داد:

_ یه زمانی با مادرت میومدیم اینجا.

گفتم:

_ ولی از اون موقع خیلی وقته که گذشته،از کجا مطمئن بودین هنوزم این بستنی فروشی اینجاست؟!

جواب داد:

_ چون بعد از جدایی از مادرت من بازم به این شهر رفت و آمد داشتم.

متعجب پرسیدم:

_چرا؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بدون اینکه چشم ازم برداره جواب داد:

_ برای دیدن تو میومدم.و بعد از اینکه موفق می شدم ببینمت میومدم اینجا.

حیرت زده و ناباور بهش خیره شدم و گفتم:

_منو؟!

سرشو تکون داد و گفت:

_وقتی از همه چیز و همه کس خسته می شدم فقط دیدن دختر کوچولوم می تونست باعث آرامشم بشه.

نگاهمو چرخوندم و به بستنی سفید رنگ زل زدم و گفتم:

فکر می کردم اصلا بهم فکر نمی کنین.

صدای نفس عمیقی رو که کشید شنیدم:

_ مگه یه چنین چیزی ممکنه؟چطور می تونستم دختر کوچولومو فراموش کنم؟من همیشه به تو فکر می کنم حتی تو بدترین لحظه ها.

خواستم بگم هیچ وقت اینو بهم نگفته اما اون حرفو عوض کرد و گفت:

_ خب بهتره در مورد اون پسره حرف بزنیم،در موردش برام بگو.

پرسیدم:

_مگه مامان در موردش بهتون نگفته؟

با بی حوصلگی گفت:

_ من به حرف مادرت کاری ندارم می خوام حرفای خودتو بشنوم.

پرسیدم:

_چی می خواین ازش بدونین؟

گفت:هر چی ازش می دونی بگو.

سرمو انداختم پایین و بستنیمو هم زدم و گفتم:

_ اسمش علیه باباش توی بازار میوه فروشی داره و دوست بابا جونه.خودش جوشکار ساختمونه و دیپلم جوشکاری داره.خونواده شون پرجمعیته.یه برادرش و یکی از خواهراشم ازدواج کردن،خودشم پسر خوبیه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به اینجا که رسیدم سرمو بلند کردم و گفتم:

_ همین.

بابا بدون اینکه پلک بزنه به یه گوشه خیره شده بود:

_پسره از خودش چی داره؟

گفت:

_ می خوام باهات حرف بزنم.

پرسیدم:

_ در مورد چی؟

خیلی جدی گفت:

_ در مورد این پسره که می خوای زنش بشی.

آب دهنمو قورت دادم و به مادرم که بی حرکت وایساده بود نگاهی انداختم و صدای جدی و آمرانه ی پدرمو شنیدم:

_زود بیا.

توی ماشین منتظرتم.

سرمو چرخوندم سمتش.رفت بیرون.پفی کردم و از حیاط و از کنار مادرم رد شدم ولی مامان صدام زد:

_پونه!

برگشتم طرفش و پرسید:

_می خوای همراش بری؟

جواب دادم:

_ چاره ای ندارم.باید برم.

سری تکون داد و آهسته گفت:

_ باشه برو.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سریع رفتم توی خونه و اونجا با مادرجون که توی راهرو وایساده بود برخوردم و اون در حالیکه به حیاط چشم دوخته بود پرسید:

_ بابات بود؟

جواب دادم:

_آره.

و به چینای دور لبش که بیشتر شده بودن نگاه کردم و به اتاقم رفتم و آماده شدم.و چند دقیقه ی بعد وقتی سوار ماشین بابا شدم متوجه شدم حواسش رفته بود پیش دو تا زنی که جلوی یکی از خونه ها وایساده بودن و با کنجکاوی سمت ما نگاه می کردن،هر دو تا شون از همسایه های قدیمی بودن،شکوه خانوم که زن آقای جهانبخش بنگاه دار بود و خیلی هم کنجکاو و فضول بود و توی زندگی همه سرک می کشید و دومی زن کریم آقای بنا بود که اونم دست کمی از خانوم آقای جهانبخش نداشت.با اومدن من پدرم خیلی زمزمه وار گفت:

_ اون دو تا رو می بینی؟

هیچی نگفتم و وقتی سکوتمو دید گفت:

_ دارن در مورد ما حرف می زنن.

بی توجه به حرفش پرسیدم:

_ می خواستین بهم چی بگین؟

با سوال من به خودش اومد و گفت:

_ صبر کن بهت میگم.

و ماشینشو روشن کرد و با سرعت از خونه دور شد و کمی بعد سرعت ماشینو کمتر کرد و مدتی توی خیابونا گشت و اونقدر به سکوتش ادامه داد که من حوصله م سر رفت و پرسیدم:

_ چی می خواستین بهم بگین؟

جواب داد:

_ صبر کن اول یه جای خوب پیدا کنیم.

شونه هامو بالا انداختم و بیرونو تماشا کردم و شنیدم که با خودش حرف زد:

_ باید همین دو و برا باشه.پس کجاست؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و وقتی من سرمو چرخوندم طرفش که بهش اعتراض کنم و بپرسم چی کجاست.هیجان زده گفت:

_ آهان پیداش کردم خودشه.

با

تعجب تماشاش کردم .ماشینو نگه داشت و رو کرد بهم و گفت:

_ پیاده شو.

از ماشین پیاده شدم و به سر در جایی که توقف کرده بود نگاه کردم. یه بستنی فروشی کوچیک با در شیشه ای کوچیک !از خودم پرسیدم بابای من یه همچون جایی رو از کجا میشناسه؟اونم توی شهری که خیلی باهاش اشنا نیست!اما بابا بهم مهلت اینو که بیشتر فکر کنم نداد و صدام زد:

_ بیا دیگه!

دنبالش رفتم و وقتی داخل شدم از گرمای مطبوعی که فضا رو گرفته بود و بوی خوشایند وانیل احساس خوبی بهم دست.مخصوصا وقتی آرامشو توی چهره های عده ی کمی که پشت میزا نشسته بودن و حین خوردن بستنیاشون حرف میزدن حس خوبم شدت بیشتری پیدا کرد.با اشاره ی بابا دنبالش راه افتادم و رفتیم یه گوشه ی دنج نشستیم و اون سفارش بستنی وانیلی داد که می دونست دوست دارم و بعد من سوالی رو که ذهنمو مشغول خودش کرده بود در حالیکه دور و برمو نگاه می کردم پرسیدم:

_ شما اینجا رو از کجا میشناسین؟!

دستاشو روی میز به هم قلاب کرد و جواب داد:

_ یه زمانی با مادرت میومدیم اینجا.

گفتم:

_ ولی از اون موقع خیلی وقته که گذشته،از کجا مطمئن بودین هنوزم این بستنی فروشی اینجاست؟!

جواب داد:

_ چون بعد از جدایی از مادرت من بازم به این شهر رفت و آمد داشتم.

متعجب پرسیدم:

_چرا؟

بدون اینکه چشم ازم برداره جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ برای دیدن تو میومدم.و بعد از اینکه موفق می شدم ببینمت میومدم اینجا.

حیرت زده و ناباور بهش خیره شدم و گفتم:

_منو؟!

سرشو تکون داد و گفت:

_وقتی از همه چیز و همه کس خسته می شدم فقط دیدن دختر کوچولوم می تونست باعث آرامشم بشه.

نگاهمو چرخوندم و به بستنی سفید رنگ زل زدم و گفتم:

فکر می کردم اصلا بهم فکر نمی کنین.

صدای نفس عمیقی رو که کشید شنیدم:

_ مگه یه چنین چیزی ممکنه؟چطور می تونستم دختر کوچولومو فراموش کنم؟من همیشه به تو فکر می کنم حتی تو بدترین لحظه ها.

خواستم بگم هیچ وقت اینو بهم نگفته اما اون حرفو عوض کرد و گفت:

_ خب بهتره در مورد اون پسره حرف بزنیم،در موردش برام بگو.

پرسیدم:

_مگه مامان در موردش بهتون نگفته؟

با بی حوصلگی گفت:

_ من به حرف مادرت کاری ندارم می خوام حرفای خودتو بشنوم.

پرسیدم:

_چی می خواین ازش بدونین؟

گفت:هر چی ازش می دونی بگو.

سرمو انداختم پایین و بستنیمو هم زدم و گفتم:

_ اسمش علیه باباش توی بازار میوه فروشی داره و دوست بابا جونه.خودش جوشکار ساختمونه و دیپلم جوشکاری داره.خونواده شون پرجمعیته.یه برادرش و یکی از خواهراشم ازدواج کردن،خودشم پسر خوبیه.

به اینجا که رسیدم سرمو بلند کردم و گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ همین.

بابا بدون اینکه پلک بزنه به یه گوشه خیره شده بود:

_پسره از خودش چی داره؟

جواب دادم:

_یه موتور.

تند نگام کرد و پرسید:

_فقط همین؟اون می خواد تورو با یه موتور خوشبخت کنه؟

از حرفش خوشم نیومد و با رنجیدگی گفتم:

_همه که از اول مثل شما پولدار به دنیا نیومدن.

سریع جواب داد:

_درسته ولی تو لیاقتت بیشتر از پسر یه میوه فروشه.

اخم کردم و نگاش نکردم و اون ادامه داد:

_اگه با کیان مخالفت نکردم واسه این بود که پسرخاله ت بود و لااقل یه شغل ثابت و تحصیلاتی داشت ولی این پسره که یهو پیداش شده رو اصلا نمی تونم قبول کنم و نظرم اینه که تو با این انتخابت خودتو بدبخت کنی.

بعد خیلی آروم گفت:

_وقتی شنیدم با پسرخاله ت

به هم زدی ته دلم خوشحال شدم چون می دونستم خیلی از جوونا تو فامیل ما هستن که لایق دختر من هستن و وضعیت مالیشون هم خیلی عالیه.

منظورشو فهمیدم.منظورش از موقعیت عالی و فامیل فامیل ثروتمند خودش بود اما نمی دونست این چیزا برای من اصلا اهمیت نداره و تنها چیزی که دنبالشم یه کم آرامشه،آرامشی که مدتی بود از دست رفته بود.

_ ولی من دنبال موقعیت و ثروت نیستم.

صدای خودمو شنیدم و بعد ادامه دادم:

_من فقط می خوام یه زندگی ساده و آروم و بی سرو صدا دور از جار و جنجال و زرق و برق داشته باشم.

بابا با شنیدن حرفای من گفت:

آوای خیس
@avayekhis


www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ولی برخلاف تو نظر من اینه که تو باید تو بهترین شرایط زندگی کنی.

گفتم:

_من اونجور زندگی کردنو دوست ندارم.

با اعتراض گفت:

_آخه چرا؟مردم آرزوشونه که...

حرفشو تندی قطع کردم و گفتم:

_چون دلم نمی خواد بشم یکی مثل باران

چشماش با شنیدن حرف من گرد شد و حیرت و ناباوری رو توی نگاهش دیدم و باز نگاهم چرخید روی میز و آرومتر گفتم:

_ نمی خوام یه نفر مثل آرمین...

دیگه حرفی نزدم و اون که تا ته حرفمو خونده بود پرسید:

_تو در مورد آرمین...چیزی شنیدی؟

دوباره نگاهمو بهش دختم و حرفی نزدم.با اصرار اسممو صدا زد:

_ پونه!

جواب دادم:

_ آره خبر دارم

بدون اینکه ازم توضیحی بخواد پفی کرد و خودش نتیجه گیری کرد:

_ حتما باران قضیه رو بهت گفته.

گفتم:

_ فکر نمی کردم اون

حرفمو نا تموم گذاشتم و بابا گفت:

_دوستشو هنوز نتونستن بگیرن.آرمین گفته که از دخترایی که گولشون میزده و سرکارشون میذاشته هیچ پولی نگرفته و فقط واسه سرگرمی سرکارشون میذاشته و بهشون وعده ی ازدواج می داده.ولی دوستش کلی پول از دخترا گرفته و فرار کرده.اون میگه همه ش زیر سر دوستش بوده..

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون بدم و با این حال پرسیدم:

_ حالا چی میشه؟

بابا متفکر سری تکون داد و گفت:

_ نمی دونم.هنوز دارن دنبال دوستش می گردن

پرسیدم:

ممکنه از کشور خارج شده باشه؟

بابا جواب داد:

_ احتمالش هست.

و من با اینکه ذهنم پر از سوال بود دیگه حرفی در مورد آرمین نزدم.نخواستم بیشتر کنجکاویمو نشون بدم و پدرمو به شک بندازم و فکر کنه دخترش یکی از قربانیای پسر عمه ش بوده.بنابراین سکوت کردم و اون که انگار فکر کرده بود قصیه زیاد برام مهم نیست که بازم رفت سر بحث خودمون و گفت:

_تو فکر می کنی همه ی اونایی که توی فامیل پدریت هستن و پولدارن آدمای غیر قابل اعتمادی هستن در حالیکه این طور نیست و خیلیاشون...

خیلی جدی گفتم:

_ ولی من نمی خوام به اون خیلیایی که شما دارین در موردشون حرف میزنین فکر کنم.من یه زندگی ساکت و آروم و بی دردسر می خوام.

برای چند دقیقه چیزی نگفت اما وقتی دوباره شروع کرد به حرف زدن گفت:

ولی من چطور می تونم راضی بشم دخترم تن به یه زندگی ساده و فقیرانه بده؟

جواب دادم:

همون طور که توی تموم این سالا راضی شدین.

با شرمندگی مدتی سکوت کرد و بعد گفت:_

نمی دونم شایدم حق با تو باشه.ولی من باید این پسره و خونواده شو ببینم_

سرمو بلند کردم و پرسیدم:

_چی می خواین بهشون بگین؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جواب داد:

می خوام ببینمشون و مطمئن بشم که لیاقت تو رو دارن:

با اعتراض گفتم:

بابا!_

دستشو تکون داد و گفت:

هیچی نگو.من تا مطمئن نشم به این ازدواج رضایت نمیدم_

حرفی نزدم.اون حق داشت به عنوان پدرم در مورد ازدواج من رضایت بده یا نده.هر چند هیچ وقت نمیدیدمش و ازم دور بود و به قول خودش فقط میومد و از دور منو میدید.

(۲)

خودمو توی آینه با اون لباس فیروزه ای و آرایشی که صورتمو کاملا عوض کرده بود ورانداز کردم.ولی فقط یه نگاه کوتاه بود اونم نه از سر کنجکاوی که از سر اضطراب و دلهره دیگه چیزی تا اومدن علی نمونده بود،فرصتی تانشستن سر سفره ی عقد وگفتن کلمه ی بله نمونده بود و من اونقدر دلهره داشتم که خدا خدا می کردم همه چی هر چه زودتر تموم بشه و از تموم این حسای آزار دهنده خلاص بشم.آب دهنمو قورت دادم و به دامنم نگاهی انداختم و بالاخره جاریم خبر داد داماد بیرون منتظره و سر و صدای شاد بهناز خجالتی و فرزانه و مهناز بلند شد و در حالیکه شاد و پر سر و صدا بودن منو

همراهی کردن،عمه ی علی منو تو خونه ی خودش آرایش کرده بود و با وجود اینکه می گفت سالهاست خودشو بازنشسته کرده اما کارش واقعا عالی بود و اینو همه ی اونایی که دور و برم جمع شده بودن و همرام بودن اعتراف کردن.یکی گفت:

_ علی توی حیاط منتظره.

و دور و بریام منو تا حیاط همراهی کردن،سرم پایین بود و علی رو نمی دیدم فقط کفشاشو دیدم که جلو اومد و صدای هلهله ی شاد زنا و دخترای اطرافمو شنیدم و دسته گلی رو به طرفم گرفته شد دستم گرفتم و صدای علی رو که شنیدم گفت:

_بریم.

راه افتادیم.از حیاط بیرون رفتیم و علی در ماشینو باز کرد و نشستم روی صندلی جلو و چند نفر عقب نشستن و علی ماشین برادرشو راه انداخت ،نه اون حرفی میزد و نه من. فقط صدای آهنگ شادی فضای ماشینو پر کرده بود و صدای حرف زدن عمه و

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

مادرم و خواهر بزرگتر علی که عقب نشسته بودن و حرف می زدن،من گرمم بود و دلم می خواست همون موقع چادرو از سرم در بیارم.ولی خجالت می کشیدم.قرار بود بریم محضر عقد کنیم و بعدش بریم خونه ی ما.جلوی محضر که رسیدیم ماشین وایساد و پیاده شدیم و داخل رفتیم،اونجا دایی اسد و باباجون و پدرم عزیز آقا و مهران منتظرمون بودن .پدرم با دیدنم اومد طرفمون و بعد از سلام و احوالپرسی و بوسیدن من و تبریک گفتن رو بهم کرد و گفت:

_بابایی یه دقیقه میای؟

بدون اینکه یه کلمه حرف بزنم همراهش رفتم و وقتی یه گوشه وایساد منم وایسادم و اون موقع بود که پرسید:

_تو در مورد تصمیمی که گرفتی مطمئنی؟

جواب دادم:

_بله.

دستاشو روی شونه هام گذاشت و گفت

_ باشه.ولی من بازم میگم تو لیاقتت بیشتر از ایناست.

در مقابلش سکوت کردم چون ما حرفامونو قبلابا هم زده بودیم و دیگه نیازی نبود بیشتر بحث کنیم.و همینو هم بهش گفتم:

_ لازم نیست در این مورد بیشتر بحث کنیم.ما حرفامونو قبلا زدیم.

و بعد دیگه پدرم چیزی نگفت.اون قبول کرده بود رضایت بده و دیگه نباید مخالفت می کرد و خودش هم اینو می دونست و من خبر نداشتم علی چه جوری قانعش کرده و چند دقیقه ی بعد من و علی کنار هم نشسته بودیم و عاقد خطبه ی عقدو خوند و ما رو عقد هم در آورد و از همه طرف تبریک شنیدیم و باباجون هر دو ما رو بوسید و دستامونو تو دست هم گذاشت و برامون آرزوی خوشبختی کرد و بعد پدرم اومد و من و علی رو بوسید و از شوهرم خواست همیشه مواظبم باشه.و بعد مادرم با چشمای پر از اشک و عمه خانوم و بقیه و من که بین اون جمع شاد و هیجان زده قرار گرفته بودم حال خودمو نمی فهمیدم و اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کنم و فقط وقتی به خودم اومدم که دیدم توی ماشین کنار علی نشستم و

هیجان زده و پر اضطراب و داغ مدام روی صندلی جا به جا میشم و اون...نمی تونستم بفهمم اون چه احساسی داره و سعی می کردم بیرونو تماشا کنم،احساس گرما توی اون هوای سرد بد جوری اذیتم می کرد و دلم می خواست می تونستم خودمو از اون موقعیت نجات بدم.توی فکر بودم که داغی و فشار دستی رو روی دستم حس کردم،اولین تماس دست اون نبود و قبلش باباجون دستای ما رو تو دست هم گذاشته بود اما دلم از تماس دستش

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و احساس گرماش لرزید ولی صدایی ازش نشنیدم .فقط دستشو روی دستم گذاشته بود و وقتی رسیدیم جلوی خونه ی ما سریع از ماشین پیاده شد و در سمت منو باز کرد و دستمو گرفت،پیاده شدم و در حالیکه به سمت جمعیتی

که با اسپند و نقل منتظرمون بودن می رفتیم باز همون حس دلهره به سراغم اومد.حالا دیگه زنی بودم که شوهری داشتم و بعدها هم این زنانگیم کامل میشد و همین در من اضطراب عجیبی به وجود آورده بود. ما رو تا داخل و جای نشستنمون همراهی کردن،جشن ساده ای بود که با وجود سادگیش پرشور برگزار می شد،بزرگترا گفته بودن کمتر سر و صدا بشه و مراسم سنگین برگزار بشه ولی جوونترا به این چیزا پا بند نبودن و می خواستن بزنن و بکوبن و برقصن و شاد باشن و کی می تونست جلوی شور و نشاط ججونی رو بگیره؟هیچ کس...اما من نه به جشن و نه رقص خواهرای شوهرم هیچ توجهی نداشتم .فقط با چشم دنبال کتایون می گشتم و وقتی پیداش کردم از شادی دلم ریخت اما اون توجهی به من نداشت ،کنار دخترعموش داشت رقص دخترا رو تماشا می کرد،برای همین به شیوا حسودیم شد و دلم خواست به جای اون من کنار کتایون بودم،همه میومدن به من و علی تبریک می گفتن اما کتایون هیچ حرکتی نمی کرد،حتی وقتی خاله اومد کنارش و در گوشی باهاش

حرف زد اون فقط اخم کرد و شیوا تنهایی اومد و به ما دو تا تبریک گفت که برای تشکر ازش بلند شدم و باهاش دست دادم و روبوسی کردم و سعی کردم رفتار کتایونو نادیده بگیرم و حواسمو بدم به جشنی که به افتخار من و شوهرم برگزار شده بود.اما احساس می کردم دلم گرفته،حتی وقتی بعداز رفتن مهمونا کاوه اومد و با همون خوشرویی سابق و در حالیکه منو خواهر کوچولو صدا میزد بهم تبریک گفت بازم خیلی خوشحال نبودم.

.بالاخره زمانی رسید که من و علی رو برای چند دقیقه ای با هم تنها گذاشتن و این تنها شدن یهو یه ترس ناگهانی به جونم

انداخت،اما چرا باید می ترسیدم وقتی که اون شوهرم بود و خودم قبولش کرده بودم.با این حال هیچ حرکتی نکردم ولی وقتی اون دستشو روی دستم گذاشت از جا پریدم،روی یه مبل دو نفره نشسته بودیم که امکان هر حرکتی رو براش آسون می کرد:

_ پونه!

دلم با شنیدن صداش ریخت و سرمو چرخوندم و با دیدنش با اون سر و وضع تازه متوجه تغییراتی که کرده بود شدم.لباسای نوش برازنده ش بودن و ظاهر شیک و مرتبش زمین تا آسمون تغییرش داده بود.دیگه از اون علی ساده و جدی که قیافه ش خشن نشون می داد خبری نبود.مرد جوونی که کنارم نشسته بود هیچ شباهتی با اون علی سابق نداشت و من برق نگاهشو دیدم و دیدم خودشو جلو تر کشید و وقتی بهم نزدیک شد تمام قد منو به سمت خودش چرخوند:

_ نمی خوای حرفی بزنی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

صداش خفه بود و می لرزید.

بریده بریده گفتم:

_چیزی ندارم که بگم.

ونگاهمو دوختم به رنگ آبی فیروزه ای لباسم اما اون با دستش سرمو بالا آورد و گفت:

_بازم خجالت؟!

و وقتی هیچی

نگفتم منو کشید سمت خودش وپیشونیمو بوسید و به همین اکتفا کرد و شاید می ترسید و فکر می کرد نباید به من دست بزنه و باورش نشده بود که به هم محرمیم.پیشونیمو که بوسید زیر گوشم گفت:

_چقدر منتظراین لحظه بودم که به هم محرم بشیم.

و این بار دستامو توی دستاش گرفت و فقط نگام کرد و به روم لبخند زد و من تعجب کردم.از رفتارش و اون همه آرامشی که توی اون لحظه داشت تعجب کردم.

فصل بیست و هشتم

(۱)

به کتاب آشپزی پشت ویترین کتابفروشی نگاه کردم

،اما خیلی زود نگاهمو ازش گرفتم و به ویترین پشت کردم،کتاب! چه احتیاجی به کتاب بود وقتی می تونستم از مادرجون و مادرم خیلی چیزا یاد بگیرم؟!با این فکر توی پیاده رو راه افتادم و کسل و بی حوصله و در حالیکه ویترین مغازه ها رو تماشا می کردم به علی فکرکردم،یه هفته از عقدمون می گذشت و هنوز نتونسته بودیم درست و حسابی همدیگه رو ببینیم،اون گرفتار کاراش بود و فرصت نمی کرد به دیدن من بیاد و شاید هم روش نمی شد و منم خجالت می کشیدم برم ببینمش و از طرفی هم این کارو درست نمی دونستم و فکر می کردم اینطوری خودمو سبک می کنم و ممکنه خونواده ی شوهرم در موردم فکرای بد بکنن.برای همین قرار شده بود خونواده ی علی جمعه ما رو دعوت کنن به خونه شون و اون روز پنج شنبه بود و من رفته بودم آرایشگاه و موهامو برای

خوشایند علی که گفته بود موی بلند دوست نداره موهامو کوتاه کرده بودم. موهای قشنگ نازنینمو سپرده بودم دست آرایشگر و حالا با وجود اینکه احساس سبکی می کردم اما از کوتاه کردن موهام ناراحت بودم .با این حال به خاطررضایت اون راضی به این کار شده بودم و این چیزی بود که بهم گفته شده بود،اینکه تمام حواس و توجهم

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

باید به شوهرم باشه و کارهایی رو انجام بدم که رضایت اونو جلب کنه و نظرشو محترم بدونم و بهش احترام بذارم،بله اینا رو بهم گفته بودن تا به وسیله ی این کارا و رفتارا

همیشه خوشبختیم تضمین باشه ولی نمی دونستم علی هم باید کاری انجام می داد یا نه که ضامن خوشبختیمون باشه یا !غرق در فکر مشغول قدم زدن بودم،از بازار رد شدم و به خیابونای خلوت تری رسیدم و درحالیکه از کنار پارک ساکت و خلوت کوچیک و بی حفاظی ردمی شدم صدای آشنایی شنیدم:

_پونه!

صدای علی بود که با شنیدنش دلم ریخت و تندی برگشتم. از موتورش فاصله گرفت و اومد سمتم:

_ سلام.

جواب سلامشو خیلی فوری دادم:

_سلام.

پرسید:

_ جایی می رفتی؟

چادرمو که جمع کرده بودم جمعتر کردم و جواب دادم:

_ نه داشتم از آرایشگاه بر می گشتم،موهامو کوتاه کردم.

نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:واقعا؟

و وقتی سرمو تکون دادم لبخند کمرنگی گوشه ی لبش ظاهر شد و پرسید:

_ الان داری میری خونه؟

بازم سرمو

تکون دادم،مدت کوتاهی سکوت کرد و بعد پرسید:

_ کار خاصی که تو خونه نداری انجام بدی؟

جواب دادم:

_ نه.

کمی فکر کرد و گفت:

_ خب میگم حالا که تو خونه کاری نداری چطوره بریم خونه ی ما.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با کمرویی گفتم:

_خونه ی شما؟!

گفت:

_آره میریم خونه ی ما ناهارو اونجا می خوری بعد خودم می رسونمت خونه تون.

گفتم:

_ولی آخه این درست نیست،بدون خونواده م و تنهایی.تازه قراره که...

حرفمو قطع کرد و گفت:

_می دونم چی می خوای بگی ولی لازم نیست نگران باشی.کار بد و اشتباهی نمی کنی تو زن منی و من که شوهرتم دعوتت کردم به ناهار اینم نه زشته و نه نادرست.تازه خونواده ی تو اینجا جلوت وایساده.

از حرفش و اشاره ای که به خودش کرد خجالت کشیدم و گفتم:

_آخه مادرم خبر نداره و نگران میشه.

پرسید:

_پس تلفنو واسه چی اختراع کردن؟

و ادامه داد:

_خودم یه زنگ بهشون میزنم میگم می برمت خونه ی خودمون.

حرفی نزدم،آخه حرفی برای گفتن باقی نذاشته بود،درحالیکه راه می افتاد گفت:

_ بریم.

به موتورش اشاره کردم و گفتم:

_ پس موتورت!

چرخید و نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

_ نترس الان یه زنگ میزنم به بهنام میگم بیاد ببردش.الان مغازه ی بابامه،به اینجا نزدیکه زود میرسه.

گوشیشو در آورد و مشغول شماره گرفتن شد و بعد از مدت کوتاهی مشغول حرف زدن با صدای اون ور خط شد:

_الو بهنام! موتوره رو گذاشتم جلوی پارک کوچیکه بیا ببرش.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ ...

_ نه من با پونه داریم میریم خونه،ببین سوییچ زاپاسه که همرات هست!

_ ...

_ خوبه پس بیا ببرش.

_ ...

_ باشه پس فعلا.

تماسو که قطع کرد بلافاصله دوباره مشغول شماره گرفتن شد و دوباره سر حرف زدنو باز کرد و من فهمیدم داره با مامانم

حرف می زنه و از حرفاش فهمیدم مامان اجازه داده که همراهش برم و این شد که همراه شوهرم به خونه ش رفتم،خونه ی دو طبقه ی قدیمی ای که یه بار برای آرایش آورده بودنم اونجا و اون موقع از شدت خجالت اصلا نگاش نکرده بودم.اما حالا که پشت در وایساده بودم از همونجا در حال تماشا بودم،خونه دیوارای آجری داشت و شاخه های درختای توت و لیمو و خرما از پشت دیواراش سرک کشیده بودن،ساختمون هم یه ساختمون آجری دو طبقه بود .که طبقه ی دومش عمه عصمت پیر زندگی می کرد.علی که در سبز و آبی سیرو باز کرد کنار وایساد و گفت:

_ برو تو.

سرمو انداختم پایین ورفتم داخل و در حین

قدم گذاشتن توی حیاط اون دستشو پشت کمرم گذاشت و منو به داخل راهنمایی کرد و درو پشت سرمون بست.من با تحسین به حیاط کاملا تمیز و نسبتا بزرگ خونه نگاه کردم و بی اختیار گفتم:

_ چه حیاط تمیزی!

علی در حالیکه هنوز دستش پشت من بود گفت:

_ خب بایدم تمیز باشه،ناسلامتی این خونه چند تا خانوم و کدبانو داره.

حرفی نزدم و همراهش از حیاط رد شدیم و اون در حال داخل شدن به راهروی پهن و کوتاه خونه صداشو صاف کرد و گفت:

_ یاالله!صابخونه!ما اومدیم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و به من اشاره کرد چادرمو بردارم و در همون موقع خواهرزاده های دو قلوش مهیار و مازیار و برادرزاده ش عاطفه که یه دختر یازده دوازده ساله بود با سر و صدا به استقبالمون اومدن و فاطمه خواهر کوچیکتر علی در حالیکه عینک دور طلایی قشنگی روی صورت کک مکی سفید و بی خونش نشسته بود و یه کتاب

زمین شناسی دستش بود اومد بچه ها رو از دور و برمون دور کرد و سلام کرد:

_ سلام داداش.

ولی وقتی نگاهش متوجه من شد با تعجب چشمای سیاه بادومی قشنگشو از پشت شیشه های عینک بهم دوخت و سلام کرد:

_ سلام.

معلوم بود انتظار دیدن منو توی اون لحظه نداشت.جواب سلامشو دادم و علی رو بهش گفت:

_ پونه امروز ناهار مهمون ماست.

بعد در حالیکه نرم منو به جلو هل می داد از فاطمه پرسید:

_ مامان تو آشپزخونه ست؟

و جواب شنید:

_ آره داره با عمه عصمت و فرزانه و مهناز چایی می خوره.

_ علی منو به سمت آشپزخونه هدایت کرد و یه یا الله دیگه گفت که یه نفر از توی آشپزخونه جوابشو داد:

_ بفرما تو علی آقا نامحرم بینمون نیست.

علی منو برد جلوی در آشپزخونه و گفت:

_ نیست؟پس تو

چی هستی دختر عمه؟

همزمان چهار تا زنی که توی آشپزخونه نشسته بودن سراشون به طرف ما چرخید و چهار جفت چشم متعجب به من دوخته شدن.خجالت زده سلام کردم و علی هم بعد از من سلام کرد و دستشو روی شونه م گذاشت و گفت:

_ پونه امروز مهمون ماست.

عمه عصمت که مشخص بود از دیدن من اونجا تعجب نکرده گفت:

_ سلام به روی ماه هر دو تون.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و بعد از اون مهناز و فرزانه زن مهران با خوشرویی سلام کردن و با من احوالپرسی گرمی کردن و علی پرسید:

_ دعوتمون نمی کنین؟

مهناز لبخند زد و خواست چیزی بگه که مادر علی گفت:

_ برید بشینید تو پذیرایی تا براتون چایی بیارم.

علی با تعجب گفت:

_ چرا پذیرایی؟!همین جا تو

آشپزخونه میشینیم دیگه.

مادرش جدی و اخمو جواب داد:

_ جای مهمون تو اتاق پذیراییه.

_ پونه که مهمون غریبه نیست،از خودمونه.

اینو مهناز گفت.

اما مادرش جواب داد:

_ مهمون مهمونه فرقی هم نمی کنه.

با شنیدن حرفای مادرشوهرم زیرچشمی علی رو پاییدم و دیدم با یه اخم کمرنگ و قیافه ای جدی داره مادرشو تماشا می کنه.اما بعد رو به من کرد و گفت:

_ برو تو پذیرایی بشین تا من بیام.

بعد خواهرشو صدا زد:

_ فاطمه!فاطمه!

چهره ی فاطمه از پشت در یکی از اتاقا ظاهر شد:

_ بله داداش!

علی در جوابش به من اشاره کرد و گفت:

_پونه رو ببر تو پذیرایی.

فاطمه چشمی گفت و اومد سمت من و راهنماییم کرد به

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اتاق پذیرایی که اتاق بزرگ و دلبازی بود با گچ بریهای قدیمی به شکل گل و ستاره و پنجره های بزرگی که با گلدونای حسن یوسف تزیین شده بودن.فاطمه تعارف کرد بشینم و در همون حال صدای علی رو شنیدم که خطاب به مادرش گفت:

_ یعنی چی این رفتارتون،اون زن من و عروس شما و عضو این خونواده ست.به جای اینکه طوری رفتار کنین که احساس غریبی نکنه دارین باعث میشین...

باقی حرفاش با صدای مادرش قاطی شد:

_ خوبه والله حالا یه چیزی هم طلبکار شدیم؟یعنی بد کردم بهش عزت گذاشتم گفتم بره تو اتاق پذیرایی؟

_ نه بد نکردی ولی اونقدر سرد و بد رفتار کردی که آدم فکر می کرد داری به

طرفت توهین می کنی.

علی که اینو گفت نفهمیدم مادرش چی جوابشو داد که مهناز با اعتراض گفت:

_ د مامان!

و عمه گفت:

_ معصومه !علی!بسه دیگه زشته.وایسادین باهم دعوا می کنین!اون دختر بنده ی خدا رو با لب تشنه فرستادین توی اون اتاق؟مهناز عمه!پاشو یه چایی میوه ای براش ببر.علی جان قربون قد و بالات تو هم برو پیشش تنها نمونه.

با شنیدن حرفاشون به شدت احساس بدی بهم دست داد .احساس حقارت همراه با حس غریبی و بغضی شروع کرد به فشار دادن گلوم اما وقتی علی به اتاق اومد سعی کردم بغضمو فرو بدم.اون بدون اینکه بیاد بشینه همون کنار در وایساد و رو بهم گفت:

_ پونه!پاشو بریم.

تندی بلند شدم و پرسیدم:

_ کجا؟

و سوالم همزمان شد با سوال مهناز که پشت سر بردارش وایساده بود.علی جواب داد:

_ میریم بیرون ناهار می خوریم.

_ اوا علی!

مهناز با دست آروم زد تو گونه ی خودش و علی بدون اینکه بهش توجه کنه رو به من با اخم گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ چرا وایسادی راه بیفت دیگه!

گفتم:

_ آخه...

نذاشت حرف بزنم و با تحکم گفت:

_ آخه بی آخه یالله راه بیفت بریم.

مهناز با صدای خفه ای گفت:

_ علی زشته.مامانو ناراحت می کنی.

علی خواست چیزی بگه که گفتم:

_ نه علی این درست نیست.

با اخم بهم زل زد و من چادرمو توی بغلم فشار دادم و با ملایمت گفتم:

_ مامانت ناراحت میشه.بهتره بمونیم.اون چیزی نگفت که باعث ناراحتی بشه.

مدتی فقط نگام کرد و این بار وقتی عمه عصمت اومد و بهش گفت آرامششو حفظ کنه آروم شد و اومد توی اتاق پذیرایی و من که خیالم راحت شده بود نفس راحتی کشیدم و وقتی اون نشست نشستم و بعد از مدت کوتاهی شنیدم که گفت:

_ متاسفم،مادرم رفتار خوبی نداشت.

آروم زمزمه کردم:

_ اشکالی نداره .

دستشو روی دستم گذاشت و پرسید:

_ تو که ناراحت نشدی؟

در حین گفتن این حرف سرشو کج کرد طرفم.منم در جوابش فقط سرمو تکون دادم اما نفهمیدم چطور شد که یه قطره اشک از گوشه ی چشمم بیرون زد و باز صدای علی رو شنیدم:

_ داری گریه میکنی؟

تندی جواب دادم:

_ نه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما نه گفتنم به آه سردی شباهت داشت.

و اون با لحن پوزش خواهانه ای گفت:

_ مادرم فقط می خواست بهت عزت و احترام بذاره.

و بعد دوباره با لحن عذرخواهانه ای گفت:

_من واقعا متاسفم.

گفتم:

_ اشکالی نداره.لازم نیست این همه عذرخواهی کنی.

در جوابم بازومو گرفت و فشار داد و گفت:

_ راستی گفتی موهاتو کوتاه کردی؟

خواستم جوابشو بدم که دستگیره ی در اتاق چرخید و علی سریع بازومو ول کرد .

مهناز که با سینی چای اومد تو اتاق،من خودمو جمع و مرتب کردم و از علی فاصله گرفتم. مهناز با لبخند جلو اومد و سینی رو جلوم گرفت.بدون اینکه نگاش کنم فنجونو برداشتم و تشکر کردم اما حرف مادرجونو که در مورد احترام به شوهرم بود یاد آوردم و فنجونو گذاشتم جلوی علی و همون موقع عمه که داخل شده بود با دیدن این حرکت من لبخندش زد و زیر لب چیزی گفت و پوست شل و وارفته ش تکون خورد .و وقتی یه فنجون چایی واسه خودم برداشتم مهناز سینی رو زمین گذاشت و چند دقیقه ی بعد دور و بر من و علی طوری شلوغ شده بود که حتی نمی تونستیم

به همدیگه نگاه کنیم .مهناز،فرزانه،عاطفه دختر فرزانه،دوقلوهای مهناز،عمه و حتی بهناز خجالتی و کمرو که تازه از مدرسه برگشته بود تو اتاق جمع بودن،همه به جز مادر شوهرم و فاطمه خواهر کوچیکترعلی که می گفتن داره درس می خونه توی اتاق بودن،همه می گفتن و می خندیدن و من حواسم رفته بود به مازیار پنج ساله که در جواب عموش حرفای گنده گنده می زد و گاهی هم به علی که به حرفای برادرزاده ش می خندید نگاه می کردم که دستی روی دستم نشست سرمو چرخوندم و مهنازو دیدم که لبخند میزنه:

_ معلومه خیلی دوستش داری.

با تعجب پرسیدم:

_ کی رو؟

مهناز لبخندش پررنگتر شد و به علی اشاره کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ داداشمو.

از حرفش خجالت کشیدم و صدای خنده شو شنیدم:

_ الهی ببین چه جوری قرمز شد!

-چی شده؟

فرزانه با کنجکاوی به ما دو نفر چشم دوخت و مهناز جوابشو داد:

_ هیچی داشتم با پونه جون شوخی می کردم.

_ شماها کجا رفتین؟

نمی خواین بیاین به من کمک کنین؟

با صدای مادر علی فرزانه یکی آروم توی صورت خودش زد و با خنده گفت:

خدا مرگم بده زن دایی دست تنهاست._

و مهناز با این حرفش تندی پا شد و گفت:

ای وای من دخترا پاشین پاشین که مادرم الان شاکی میشه._

بعد رو کرد به بهناز و گفت:

_ بهناز پاشو پاشو که الان دادش در میاد.

بهناز که درحال چایی خوردن بود گفت:

_ دارم چایی می خورما.

مهناز درحالیکه دنبال فرزانه می رفت بیرون گفت:

بدو_

بهناز.

بهناز اهی گفت و فنجون به دست رفت بیرون و من و علی موندیم و بچه ها که علی رو کرد بهشون و ازشون پرسید:

_ بچه هااشما نمیرین بازی کنین؟

مازیار که سعی می کرد با دستای کوچیکش پوست یه پرتقالو بکنه جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ هستیم حالا.

و مهیار که چشمش به پرتقال توی دست برادرش بود گفت:

_ مامان گفته تو کوچه بازی نکنیم.

مازیار حرف برادرشو ادامه داد:

_ مامان معصومه هم میگه تو حیاط سر و صدا نکنیم.

علی که فهمید از این راه نمی تونه بچه ها رو دست به سر کنه کیف پولشو درآورد و گفت:

_ پس بیاین این پولو بگیرین برید واسه خودتون خوراکی بخرین واسه من و زن عمو و بقیه هم بیارین.

بعد رو

کرد به عاطفه که کنار من نشسته بود و گفت:

_ بیا عاطی بیا این پولو بگیر.

عاطفه سریع پرید پولو گرفت و پرسید:

_ چی بخریم؟

علی جواب داد:

_ هر چی دوست داشتین بخرین فقط زیاد بخرین به همه برسه.

عاطفه چشمی گفت و پا شد و رو به مازیار و مهیار گفت:

_ بیاین بچه ها.

پسرا پا شدن و دنبالش رفتن و وقتی درو پشت سرشون بستن علی گفت:

_ آخیش رفتن.

و به من نگاه کرد و گفت:

_ حالا دوباره تنها شدیم.

و به روسریم اشاره کرد و گفت:

_روسریتو بزن کنار ببینم موهاتو.

با خجالت گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_موهامو !

جواب داد:

_ نذاشتن که ببینم.

با اکراه گره روسریمو باز کردم و از سرم درش

و سرمو در برابر نگاه مشتاقش پایین انداختم:

_ خیلی خوبه،اینجوری قشنگتره.دوست دارم موهات همیشه همینجوری باشن.

حرفی نزدم و اون با اعتراض گفت:

_ تو که باز سرتو انداختی پایین!

یه کم بهم نزدیک شد و چونه مو توی دستش گرفت و گفت:

_ سرتو بیار بالا.بالا آهان حالا شد.

تا وقت ناهار تنها بودیم و کسی دیگه به اتاق پذیرایی نزدیک نشد .حتی بچه ها و انگار بزرگترا ازشون اینطور خواسته بودن تا ما دو تا بیشتر تنها باشیم.علی هم از این تنهایی دو نفره نهایت استفاده رو برد.اما بعد از دو ساعت وقتی صدای شاد عزیز آقا توی خونه پیچید و صدای بهنام که خواهر کوچیکش فاطمه رو صدا میزد . خونه با ورودشون انگار جون تازه ای گرفت و علی هم دیگه تنها بودنو جایز ندونست و با هم به جمع خونوادگیشون ملحق شدیم و من که شرمزده بین اون جمع قرار گرفته بودم و نگاه ها رو متوجه خودم می دیدم با این تصور که همه از اتفاقات بین من و شوهرم با خبرن

پر از شرم و با احساسی آمیخته با گناه در برابر ابراز محبت های پدرشوهرم فقط سکوت کردم و نگاهمو ازش گرفتم و با این حال وقتی سفره پهن شد و همه دور سفره نشستن و من به عنوان عروس اون خونواده کنار شوهرم نشستم و از توجه اعضای خونواده ش مخصوصا پدرش برخوردار شدم حس خیلی خوبی بهم دست داد و اون احساس گناهو فراموش کردم.سر سفره عزیز آقا که خودش برای همه غذا می کشید اول برای مادر علی و بعد برای عضو جدید خونواده یعنی من غذا کشید.

در واقع اون کسی بود که بیشتر از همه از دیدنم توی جمع خانوادگیشون خوشحال بود و طوری با مهربونی باهام رفتار می کرد که صدای دخترا و عروس بزرگشو درآورد و فرزانه که انگار بیشتر حسودیش شده بود چینی به پیشونی کوتاهش داد که بین ابروهای نازک هلالیش خط افتاد و رو به عزیز آقا گفت:

_ دایی!تو چرا فقط به پونه توجه می کنی؟نو که اومد به بازار کهنه میشه دلازار؟

و قری به سر و گردنش داد و عزیزآقا خندید و با مهربونی و خوش زبونی گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ باز تو یه نفرو پیدا کردی بهش حسودی کنی هلوانجیری؟

با این حرفش فرزانه نتونست جلوی خنده شو بگیره و عزیز آقا با محبت به من

بهم نگاه کرد و گفت:

_ عروس بزرگ عزیزه و همونقدر هم عروس کوچیک.

مهناز که داشت برای مازیار آب می ریخت به بهنام اشاره کرد و چشمک زد و پرسید:

_ حالا اگه عروس کوچیکتر بیاد چی؟

و با این حرفش بهنام باهوش با اینکه سرش پایین بود و حواسش به غذا خوردنش بود سرخ شد و به سرفه افتاد و همه رو به خنده انداخت و فرزانه با نازی که توی صداش بود خندید و گفت:

_ لابد اون عزیزتر از ما میشه.

و یه لیوان آب واسه بهنام که هنوز سرفه می کرد ریخت و داد دستش که اونم در حالیکه آبو می گرفت با اعتراض گفت:

_ نمیشه این بحثارو سر سفره راه نندازین؟بابا حداقل بذارین واسه بعد غذا.

و باز

همه خندیدن و من هم خنده م گرفت و در حین خنده چشمم به مادرشوهرم افتاد و دیدم لبخندی کنج لبش نشسته و با غرور منو نگاه می کنه و انگار می خواست بگه می بینی اینا پسرای من و خونواده ی من هستن و همیشه هم برای من باقی می مونن و جایگاهم ریشه دارتر و محکمتره و حواست باید جمع باشه و اینو یادت نره.

اما من نگاهمو ازش گرفتم و توی دلم گفتم نه.هیچ وقت یادم نمیره.هیچ وقت که شما خانوم چه جایگاهی توی این خونه دارین.چون اصلا قرار نیست جای شما رو بگیرم و نمی خواد از این بابت نگران یا ناراحت باشین.

ولی با این حال سنگینی نگاهشو روی خودم حس می کردم و از این نگاه در عذاب بودم و حس بدی بهم دست داده بود.یه حس خیلی بد که حتی موقع رفتن هم همراهم بود و فقط وقتی از بین رفت که همراه علی از در حیاط زدم بیرون و به پیشنهاد اون با هم راه افتادیم تا توی اون هوای خوب قدم بزنیم و حرف بزنیم.موقع راه رفتن کنار همدیگه چند دقیقه ای رو تو سکوت قدم زدیم.من گاهی خیابون رو که جلوی رومون بود نگاه می کردم و گاهی حواسم میرفت پیش علی که آستینای پیراهن سبزشو بالا زده بود و رفته بود توی فکر .خیلی دلم می خواست بدونم داره به چی فکر می کنه اما دوست داشتم خودش بهم بگه چی توی سرشه و این خواسته ی من خیلی زود برآورده شد و یهو اون از فکر بیرون اومد و ازم پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پونه تو از رفتار مادرم ناراحت شدی؟

جواب دادم:

_ نه.

نفس عمیقی کشید و پرسید:

_ واقعا؟

جواب دادم:

_ خب

اولش چرا ناراحت شدم ولی بعد دیدم چیزی واسه ناراحتی وجود نداره .

با جواب من مدتی ساکت موند و بعد دوباره شروع کرد به حرف زدن :

_ اون اصلا قصد بدی نداره.فقط هنوز از ازدواج ما دو تا دلخوره و تا دلخوریش از بین بره یه کم طول می کشه.

حرفی نزدم و فقط با خودم فکر کردم.طول می کشه.حتما خیلی هم طول می کشه و من بیچاره باید تحملش کنم.

_ راستی می خوام خونه ی عمه رو رنگ کنم. میای کمک؟

می دونستم قراره تو خونه ی عمه ش که دیوار به دیوار خونه ی خودشون بود زندگی کنیم.آخه عمه عصمت خیلی وقت بود دیگه توی اون خونه زندگی نمی کرد و برای فرار از تنهایی رفته بود طبقه ی دوم خونه ی برادرش.

به پسر بچه ای که کوله به پشت داشت از کنار خیابون می دوید نگاه کردم و گفتم:

_ من بیام؟

گفت:

_ آره میای؟

واسه چند ثانیه نگاهمو کشیدم سمت آسمون و جواب دادم:

_ نمی دونم شاید...اگه بدونم کی می خوای رنگش کنی...

با نوک پاش یه سنگ ریزه رو پرت کرد توی جوی آب و جواب داد:

_ معلوم نیست هر وقت فرصت کردم.اگه میای بیام دنبالت.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

یه لحظه مردد موندم چه جوابی بهش بدم اما بعد با خودم فکر کردم برم بهتره،اینطوری هم خونه رو می بینم و هم بیشتر به شوهرم نزدیک میشم.برای همین گفتم:

_ باشه میام.

اونم گفت:

_ پس میام دنبالت.

حرفی نزدم . یهو سوز سردی اومد و لرزم گرفت و اون پرسید:

_ چیه؟سردته؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ یه کم.

یقه ی کاپشنشو بالا کشید و گفت:

_ منم سردم شد.

همون وقت ماشینی جلوی خونه ای توقف کرد که شبیه ماشین پدرم بود و منو یاد اون انداخت و یهو بدون اینکه خودم بخوام پرسیدم:

_ راستی تو چطور بابامو قانع کردی که قبول کنه که...

ولی حرفمو ادامه ندادم و اون که خودش فهمیده بود چی می خوام بگم جواب داد:

_ خیلی ساده.وقتی به من و آقام گفت مخالفه.بهش گفتم من حتی اگه بخوامم دیگه نمی تونم از تو دست بکشم چون تو شیرینی خورده ی منی و اسمم روته و این از مردی به دوره که رو دختر مردم اسم بذارم و چند روز قبل عقد بگم نمی خوام و پاپس بکشم.بعدشم گفتم اگه

راضی میشه که آبروی دخترش بره حرفی نیست.اونم دیگه حرفی نداشت بزنه.

وایسادم و نگاش کردم و با تعجب پرسیدم:

_به همین سادگی؟

گفت:

_ آره

و من دیگه چیزی نگفتم،که دیگه حرفی برای گفتن نداشتم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

(۲)

به زندگی جدیدم خو گرفته بودم و به وجود علی هم توی زندگیم عادت کرده بودم.مردی که به عنوان شوهرم قبولش کرده و باهاش ازدواج کرده بودم مرد سرسختی بود که بنا به گفته ی اطرافیانش از بچگی به سختیهای زندگی عادت کرده و می دونست چطور جلوشون وایسه .آدم تو داری بود که کمتر حرف دلشو ابراز می کرد و حتی وقتی بیکار بود سعی می کرد واسه خودش کار بتراشه و همین باعث شده بود زمان زیادی رو با

با من نباشه اما از همون زمان کم هم خیلی استفاده می کرد و به جای اینکه به قول خودش یه گوشه بشینه و فقط حرف بزنه و اداهای عاشقونه در بیاره منو می برد بیرون و دو نفری یا وسایل مورد نیاز زندگیمونو پیدا می کردیم و می خریدیم و یا میرفتیم بیرون شهر و برای مدتی طولانی قدم میزدیم چون علی معتقد بود پیاده روی کار مفیدیه و یه جور استفاده از وقت بیکاریه.و البته آدم با ملاحظه ای بود که هر وقت همراهش بیرون می رفتم موتورشو نمی آورد چون فهمیده بود خونواده ی من خاطره ی خوشی از موتور ندارن. اما با تموم این

خوبیا از یه اخلاقش اصلا خوشم نمیومد و اونم این بود که حرف حرف خودش بود و دوست داشت من مدام از نظر و سلیقه ی اون پیروی کنم و اگه مخالفت می کردم بهش بر می خورد و چون اهل بحث کردن و حرف زدن نبود هیچی نمی گفت و با حرف نزدن و اخم کردنش بیشتر آدمو اذیت می کرد و اون دو سه باری که همچین اتفاقی افتاده بود من گاهی کوتاه میومدم و گاهی هم لج می کردم و با همه ی اینا هیچ وقت این ناراحتیا و دلخوریا برای مدتی طولانی ادامه پیدا نمی کرد.

کم کم به فروردین ماه نزدیک می شدیم . جنب و جوش خونواده ها بیشتر شده بود. خونه تکونی و شستن و تمیز کردن وسایل خونه وقت همه رو پر کرده بود.مخصوصا وقت من و علی رو که توی انجام این کارا با بقیه سهیم بودیم.

من به خاطر تازه عروس بودنم باید سهم بیشتری از کارای دو تا خونواده رو به عهده می گرفتم و همین کارو هم کرده بودم و اغراق نیست اگه بگم بیشتر کارا رو خودم انجام دادم. البته این وسط علی هم هر وقت بیکار بود کمک می کرد. توی همون روزا هم بود که قرار شد خونه ی خودمونو رنگ کنیم و هر چند بقیه هم دلشون می خواست توی این کار بهمون کمک کنن و کلی هم اصرار کردن اما علی راضی نشد و اجازه نداد از تفریح روز جمعه شون به خاطر ما بگذرن،بنابراین خودمون دو نفری اونجا رو رنگ کردیم.اون روز صبح علی اومد دنبالم و منو به خونه ای که دیوار به دیوار خونه ی پدریش بود برد و دوتایی تا رسیدیم

شروع کردیم به کار.دیوارا رو تمیز کردیم.درا و پنجره ها رو شستیم و علی سوراخا و خوردگیها رو بتونه کشید و یادم داد چه جوری رنگارو مخلوط کنم و دیوارا رو رنگ بزنم . منم انگار بچه ای بودم که بازی تازه ای بهش یاد داده بودن با شوق و ذوق زیاد مشغول شدم .گاهی هم این وسط شیطونی می کردم و با فرچه ها رنگارو می پاشیدم به دور و بر یا لباس علی که دادش در میومد:

_ چیکار می کنی؟ بهت گفتم دیوارو رنگ کنی نه منو.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و وقتی من که خجالتو کم کم کنار گذاشته بودم می خندیدم و مسخره ش می کردم می گفت:

_ باشه بذار کارمون تموم بشه اون وقت بهت می فهمونم خندیدن یعنی چی؟وقتی مجبورت کردم این لباسای رنگی رو بشوری می فهمی شوخی

کردن با من چه معنی میده.

اما من حرفشو جدی نمی گرفتم و می خندیدم و اونم دوباره مشغول کارش می شد.شاید اگه کیان یا حتی آرمین جای اون بودن به تلافی کارم یه عالمه رنگ روی لباسام می پاشیدن ولی علی مثل اونا نبود.جدی بود.مخصوصا وقتی داشت کار می کرد جدیت بیشتری از خودش نشون می داد.رنگ کردن کل خونه تا بعد از ظهر طول کشید و بعد از اونم مجبور شدیم زمینو که رنگی شده بود بشوریم . کارمون که تموم شد من که کاملا خسته شده بودم خودمو کش و قوس دادم و علی که یه سطل قرمز بزرگو از آب پر کرده بود رو بهم گفت:

_ برو آبو ببند و بیا که زمینو تی بکشیم.

باشه ای گفتم و رفتم توی حیاط شیر آبو بستم و برگشتم تو اما یهو یه عالمه آب ریخت روی سر و صورتم و همه جام خیس شد و صدای علی رو شنیدم:

_ چی شد؟

حرفی نزدم و صورتمو با دست خشک کردم و

خواستم نشونش بدم از دستش عصبانیم که دیدم اومد سمتم و گفت:

_ ببخشید عمدی نبود.

هیچی نگفتم و خواستم بهش بی اعتنایی کنم که نچی کرد و گفت:

_ کل لباسات خیس شدن

عصبانی بهش گفتم:

_ پس فکر کردی روی لباسام آب بریزی چی میشن؟خب خیس میشن دیگه.

و گفتم:

_ حالا من توی این هوای سرد با این لباسای خیس چه جوری برم خونه؟!

یه نگاه بهم انداخت و گفت:

_ این به اون در .چون تو هم لباسای منو رنگی کردی.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرف من باشه مچ دستمو گرفت و منو دنبال خودش کشید:

_ میریم خونه ی ما اونجا لباساتو عوض می کنی.

و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهم بده رفت به سمت دری که دو تا حیاطو به هم وصل می کرد با کلید بازش کرد و داخل حیاط خونه شون شدیم و اون بی معطلی منو برد داخل و بعد که توی هال

وایسادیم به یه اتاق اشاره کرد و گفت:

_ کمد فاطی و بهناز اونجاست ببین لباس اندازه ت اونجا پیدا می کنی بپوشی؟منم میرم یه دوش میگیرم بعدش با هم ناهار می خوریم.

با اخم و تخم گفتم:

_ خب شاید خواهرات راضی نباشن لباس اونا رو بپوشم.

جواب داد:

_ نه بابا اینطور نیست شاید فاطی یه کم خسیس باشه ولی بهناز اینجوری نیست.

به ناچار حرفشو گوش کردم . رفتم توی اتاقی که گفته بود .درو پشت سرم بستم و کمدی رو که اونجا بود باز کردم . مشغول گشتن بین لباسا شدم و چون خیلی سردم شده بود یه پولیور سفید و یه شلوار قهوه ای برداشتم و مشغول عوض

کردن لباسام شدم . در حین این کار هم خدا رو شکر کردم که بهناز با وجود کوچیکتر بودنش از من یه کم درشت تره و می تونم لباساشو بپوشم و مثل خواهر کوچیکه ش فاطمه لاغر نیست.لباسامو که عوض کردم از اتاق اومدم بیرون و به خودم گفتم تا علی از حموم بیرون نیومده برم توی آشپزخونه و غذایی رو که برامون روی گاز گذاشته بودن گرم کنم و همین کارو هم کردم.وقتی ناهارمونو که دمی باقالی بود گرم کردم .سفره رو توی اون آشپزخونه ی بزرگ و دلباز انداختم و غذا رو توی یه ظرف کشیدم و با ماست و ترشی سر سفره گذاشتم بعدشم اومدم بیرون که ببینم علی از حموم بیرون اومده یا نه

که دیدم جلوی آینه وایساده و موهاشو خشک می کنه اما با اومدن من خیلی سریع متوجهم شد و برگشت و وقتی منو توی اون پولیور سفید دید مدتی فقط وایساد و نگام کرد اما بعد اومد طرفم و وقتی بهم رسید آروم گفت:

_ این پولیور خیلی بهت میاد.

بعد نزدیکتر شد و با اینکه من خجالت زده یه قدم عقب رفتم جلوتر اومد و دستاش تنگ دورم حلقه شدن و با این کارش دلم ریخت و نفسم توی سینه حبس شد.اما با وجود این و با اینکه خجالت می کشیدم سعی کردم

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نگاش کنم و در همون حال آروم دستمو بردم سمت موهای به ریخته ی نمدارش و با پنجه هام شونه شون کردم و نم موهاش روی دستم موند و اون حلقه ی دستاشو تنگتر کرد و صورتشو جلو آورد اما صدای زنگ در بلند شد و علی

منو رها کرد و کلافه سرشو چرخوند و گفت:

_ این دیگه کیه؟

و رفت به حیاط درو باز کنه و چند دقیقه ی بعد با یه کاسه ی بزرگ برگشت و من بوی خوش و اشتها آور آشو حس کردم و دلم مالش رفت . علی که هنوز معلوم بود دمغه کاسه رو گرفت سمتم و گفت:

_ بیا بگیرش همسایه ی رو به رویی بود.

کاسه رو با احتیاط ازش گرفتم .کشک و سبزی خشکی که روی آش بود بیشتر اشتهامو تحریک کردن.بدون اینکه چشم از محتویات خوشمزه ی کاسه بردارم پرسیدم:

_ خالیش کنم؟

در حالیکه دوباره بر می گشت سمت آینه که نم باقی مونده ی موهاشو با حوله بگیره جواب داد:

_ لازم نیست،عجله ای تو برگردوندن ظرفشون نیست،بعدا مادرم خودش پر بهشون برش می گردونه.

فهمیدم منظورش چیه.چون مادرجون و مامانم وقتی همسایه ها چیزی برامون

می فرستادن ظرفاشونو خالی بر نمی گردوندن و یه چیزی توش میذاشتن و این چیز اغلب ترشی یا غذایی بود که اون روز توی خونه پخته شده بود.کاسه رو با احتیاط بردم توی آشپزخونه سر سفره گذاشتم و علی رو صدا زدم:

_ بیا ناهار.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره پیداش شد و وقتی نشست پرسیدم:

_ برات بکشم؟

سرشو تکون داد و به گوشیش که توی دستش بود نگاهی انداخت . براش غذا کشیدم و اون در حالیکه زل زده بود به صفحه ی گوشیش گفت:

_ واسه من آش نریز.خودت بخور بقیه شو هم نگه دار واسه آقام و بچه ها.

به ظرف نگاه کردم و گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ زیاده ها!

جواب داد:

_ اشکالی نداره نگهش دار واسه اونا.آقام و بهنام و فاطی آش خیلی دوست دارن.

کاسه به دست بهش چشم دوختم.با این حرفش

متوجه موضوع تازه ای شده بودم که تا اون موقع بهش توجهی نکرده بودم و اون علاقه و وابستگی و فداکاری اعضای خونواده ی شوهرم بود که حتی اگه یه تیکه نون داشتن اون نونو با همدیگه می خوردن و با هم و پشت همدیگه بودن و حتی فرزانه ی حسود هم از این قاعده مستثنی نبود و وقتی پای خونواده وسط کشیده می شد حاضر به هر نوع فداکاری بود و من خواسته ناخواسته از این خصلتشون خوشم اومده بود،من و علی ناهارو با هم خوردیم و بعد از ناهار هم من ظرفا رو شستم که موقع انجام این کار حس کردم واقعا یه زن کامل خونه دار هستم و علی هم رفت خونه ی کناری و زمینشو با تی خشک کرد .بهد هم

منو رسوند خونه و من مجبور شدم چادرمو روی همون لباسای بهناز و کاپشن علی که به اصرار خودش پوشیدمش تا سرما نخورم برگردم خونه و البته مجبور شدم لباسایی رو که بهشون رنگ پاشیده بودم به خواست اون ببرم خونه بشورم.با این حال اون روزا واقعا روزای خوب و آرومی بودن .روزایی که بیشتر وقتمو صرف یاد گرفتن کارایی می کردم که به نظرم یاد گرفتنشون مفید بود و به دردم می خورد روزایی رو که داشتم با علی انس می گرفتم و به همه ی خوبیا و بدیاش عادت می کردم.اون روزا تمام فکرم روی اون متمرکز بود و تمام سعیم این بود که تو هر کاری رضایتشو جلب کنم .ولی روزای آروم خیلی سریع گذشن و چشم که باز کردم دیدم فروردین ماه هم شروع شده و امیر حسین

و کتایون هم عقد کردن اما شرکت توی مراسم عقدشون برای من خیلی ناراحت کننده بود چون نتونستم پا روی غرورم بذارم و برم به اون و امیرحسین تبریک بگم و مجبور شدم به خاله رو بیارم و از اون بخوام به جام بهشون تبریک بگه و باز چقدر سخت بود وقتی از دور کیانو دیدم و مجبور شدم خوئمو ازش قایم کنم و با عذاب و ناراحتی هم این کارو کردم.عذابی که فکر نمی کنم هیچ وقت از یادم بره.

فصل بیست و نهم

-عموی عزیز آقا فوت شده.

باباجون که اینو گفت بقیه مون هاج و واج موندیم .خبری که بهمون داد خیلی ناگهانی بود و همین باعث شد شوکه بشیم.چون توی یه چنین روزایی که داشتیم برای عروسی گرفتن آماده می شدیم اصلا انتظار شنیدن چنین خبری نبودیم. مامان که زودتر از ما به خودش اومده بود پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ پس عروسی...

باباجون در جواب سرشو تکون داد و گفت

و نگاهی به من انداخت که سرمو پایین انداختم .تازه داشتیم مقدمات جشن عروسیمونو فراهم می کردیم و این خبر ناگهانی همه چیزو به هم ریخته بود و مطمئنا خونواده ی علی که با شوق زیادی شروع کرده بودن به جور کردن مقدمات به شدت از این موضوع ناراحت شده بودن اما چه می شد کرد اتفاقی که افتاده بود عقب و جلو انداختنش دست ما نبود . به اتاقم رفتم و پشت پنجره نشستم و از آرامشی که جای دلهره ی این چند روز اخیرو گرفته بود تعجب کردم و خودمو سرزنش کردم که چرا از مرگ عموی پیر پدر شوهرم

ناراحت نیستم و خودم در جواب این سرزنش می گفت م آخه مردن یه پیرمرد صد و چند ساله که فقط یه بار اونم از پشت شیشه دیدمش چرا باید باعث ناراحتیم بشه؟درسته که عموی شوهرم بوده و اونا هم دلبستگی زیادی بهش داشتن اما من احساسی بهش نداشتم.به هر حال با این اتفاق منی که از مراسم عزاداری خوشم نمیومد به ناچار و به خاطر احترام به خونواده ی علی توی مراسم شرکت کردم و اونجا بود که ربابه خانوم یا به قول علی و خواهرا و برادراش عمه ربابه دختر عموی پدر شوهرمو دیدم . یه خانوم میانسال با چشمای آبی پف کرده که سفیدیشون

به خاطر گریه ی زیاد قرمز شده بود.زن خوش قیافه ای بود با صورتی کشیده که چهره شو هاله ای از غم پوشونده بود و انگار این غم همیشه تو قیافه ش وجود داشت.مدام از لحظه های آخر زندگی پدرش می گفت و اینکه بعد از مرگ پیرمرد اون و پسر پونزده ساله ش سهراب باید تنها و بی بزرگتر سر کنن..آخه شوهرش هم چند سال قبل فوت کرده بود.

با گریه می گفت تو تموم این سالا پیرمرد تکیه گاه اون و پسرش بوده و هیچ وقت تنهاشون نذاشته و با حرفاش همه رو بیشتر ناراحت می کرد و به گریه میانداخت.

بقیه دلداریش می دادن و مطمئنش می کردن که تنها نیست و تنها نمی مونه و اون می گفت که شرمنده ست به خاطر زحمتی که به همه داده و متاسفه که مرگ پدرش باعث عقب افتادن عروسی من و علی شده و خطاب به من هم کلی عذرخواهی کرد. جشن عروسی با مرگ عمو عزت به هم خورد و بزرگترا تصمیم گرفتن بندازنش عقب اما از طرفی هم باباجون که معتقد بود دختر نباید خیلی عقد کرده بمونه راضی نبود ما یه سال صبر کنیم.ولی یه بار که سرخاک رفته بودیم ربابه خانوم من و علی رو کشید کنار و ازمون خواست عروسیمونو عقب نندازیم اما علی قبول نکرد و در حالیکه اخماشو تو هم می برد گفت:

_ دیگه چی عمه ربابه!دست شما

درد نکنه!در مورد ما چی فکر کردی؟ چطور وقتی عزاداریم بریم جشن راه بندازیم؟حرفشم نزن.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

علی گفت و راهشو کشید رفت کنار بقیه و منم که خواستم برم ربابه خانوم دستمو گرفت و نگهم داشت:

_ پونه جون!قربون قد و بالات تو یه کاری بکن.

گیج نگاش کردم و گفتم:

_ آخه من چیکار کنم؟

گفت:

_ با علی حرف بزن راضیش کن...

نمی دونستم چی بگم و همین جوری گفتم:

_ آخه علی درست میگه...

هنوز این حرف درست و حسابی از دهن من بیرون نیومده بود که آه از نهادش در اومد:

_ باشه پس من خودم یه کاری میکنم.

و رفت بین جمعیت بالای قبر پدرش وایساد پسرشو هم صدا زد که بیاد کنارش .

منم رفتم کنار علی وایسادم که بی معطلی و آهسته پرسید:

_ چی بهت گفت؟

هنوز جواب نداده بودم که ربابه خانوم دستشو روی شونه ی پسرش گذاشت و با صدای بلند گفت:

_ خانوما و آقایون گوش کنین از اینکه اومدین و زحمت کشیدین و قدم رنجه کردین ممنونم ایشالله که تو شادیاتون سهیم بشیم،من یه خواهشی ازتون دارم،پدرم با اینکه بزرگ فامیل بود و برای همه مون هم عزیز اما به هر حال رفته و دیگه بین ما نیست ولی حتما از محبت شما به من و پسرم روحش شاد شده،اما مطمئنم وقتی روحش بیشتر شاد میشه که لباس سیاهتونو در بیارین.بعد رو کرد به عزیز آقا و گفت:

_ و شما هم پسر عمو همونطور که

قرار بوده هفته ی آینده جشنتونو بگیرین و بذارین این بچه ها برن سر خونه زندگیشون.

عزیزآقا یه قدم جلو گذاشت و خواست چیزی بگه که ربابه خانوم با صدایی که می لرزید گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ تو رو پسر عمو خدا هیچی نگو.قسمت میدم به روح آقام و بعدشم به جون این بچه که حرفمو گوش کنی.بقیه تون هم باید گوش کنین.منظورم اونایی که عروسی در پیش داشتن و انداختنش عقب.آقام آدم شادی بود و از غم و ناراحتی فراری بود.خودتم اینو می دونی و حتی ازش شنیدی که به عنوان وصیت می گفت بعد از مرگش گریه نکنیم و زیاد غصه نخوریم.منم می خوام به این وصیتش عمل کنم.

دهن عزیز آقا بسته شد و پچ پچی بین جمع افتاد:

_ آخه این چه حرفیه؟چه طور میشه عروسی گرفت؟مگه میشه؟آقا که فقط بابای اون نبوده برای نصف این جمعیت پدری کرده.

ربابه خانوم که می دونست جمعیت چه حالی دارن گفت:

_ اگه آقام براتون عزیزه به حرفایی که زدم گوش کنین.

_ باشه.حالا که شما خودت داری میگی حرفی نیست.فقط اجازه بده یه صلاح و مشورتی با بزرگترا بکنیم.اینو

عزیز آقا گفت و عده ای تایید کردن و همینطور هم شد. بزرگترا یه روز نشستن با هم صلاح و مشورت کردن و بالاخره قرار شد به جای عروسی گرفتن من و علی بریم ماه عسل و قرار شد یه شب یه عده از بزرگترا جمع بشن و طی یه مراسم خیلی بی سرو صدا منو به خونه ی شوهرم بفرستن و هر چند مادرم و خاله و دایی اسد و حتی پدرم مخالفت کردن اما وقتی من قبول کردم دیگه کسی چیزی نگفت.

(۲)

خونه مون شلوغ بود،خونواده ی شوهرم اومده بودن منو ببرن.من چادر سفید گلدار به سر با همون لباس آبی فیروزه ای و دسته گل آبی و سفید به دست بین خانومایی که دوره م کرده بودم به سمت علی رفتم و اون دستمو گرفت .خانوم مسنی از

فامیل شوهرم صلوات فرستاد بوی اسپند و کندر و عطر مخلوط شده بود و دل آشوب زده مو بیشتر به آشوب می کشید.دیگران برامون آرزوی خوشبختی می کردن بدون اینکه بفهمن چه حالی دارم شایدم می دونستن چون خیلیاشون چنین لحظه هایی رو تجربه کرده بودن.بغض کرده بودم و به هیچ کس نگاه نمی کردم وقتی رسیدیم دم در و قدم توی کوچه گذاشتیم نتونستم طاقت بیارم .از همون لحظه دلم واسه مادرم و مادرجون و باباجون تنگ شده بود.برای همین وایسادم و گفتم:

_ ای وای مامانم.

و چرخیدم و دیدم که اونم هراسون و با چشمای خیس اومد طرفم.بغضم با دیدنش ترکید و همین که بهم رسید خودمو انداختم توی بغلش :

_ مامان...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو نوازش کردم و بوسید.مادرجون و خاله و باباجون هم بهم تبریک گفتن و منو بوسیدن. و این شد خداحافظی من از خونواده م.اما دل کندن از اونا سخت بود.خیلی سخت.ولی وقتی علی بازومو گرفت و فشار داد و گفت :

_ وقت رفتنه.

به اجبار و با چشمایی خیس به کمکش سوار ماشین شدم و وقتی راه افتادیم سمت خونه ی خودمون و در حالیکه داشتیم از اونایی که دوستشون داشتم دور میشدم با چشمایی که همه جا رو تا میدیدن براشون دست تکون دادم و بازم اشک ریختم و جلوی آه کشیدنمو گرفتم و چند دقیقه ی بعد که یه کم آروم شدم در حالیکه با یاد آوری اتفاقاتی که قرار بود بیفته

قلبم به تپش افتاده بود زیرچشمی علی رو پاییدم تا از حالت چهره ش حالشو بفهمم اما هیچی نفهمیدم .خونسرد به نظر میرسید.انگار نه انگار .نه هیجانی نه لرزش دستی ...هیچی...بالاخره رسیدیم به خونه ی خودمون که جلوش شلوغ بود،علی ماشینو نگه داشت و پیاده شد و کمک کرد من هم پیاده بشم جلوی در که رسیدیم عزیز آقا جلوی پامون گوسفند کشت و ازم خواستن نوک کفشمو بزنم توی خون گوسفند و منم به اجبار همین کارو کردم .وارد خونه که شدیم قلبم شروع کرد به تندتر کوبیدن،خونواده ی شوهرم منو تا توی خونه بدرقه کردن و تقریبا نیم ساعت بعد من و علی تنها موندیم.و با تنها شدنمون صدای کوبیده شدن قلبمو به دیواره ی سینه م شنیدم و همزمان صدای علی رو:

_اتاق خوابمون آماده ست.

با شنیدن صداش احساس کردم به تنم لرزه افتاده.با پاهایی که برای راه رفتن نا نداشتن به سمت در اتاق رفتم.

فصل سی ام

زندگی آرومی داشتیم که گاهی

آروم پیش میرفت که کسالت بار می شد مخصوصا برای من که بیشتر اوقاتمو توی خونه می گذروندم.شاید تنها تجربه ی هیجان انگیز و جالبی که داشتم سفر ماه عسلم به مشهد بود که خیلی بهم خوش گذشت.اما بعد از برگشتنمون و وقتی زندگی عادیمونو شروع کردیم به شدت احساس می کردم زندگیمون خیلی خسته کننده و یه نواخته.هر چند علی یه چنین عقیده ای نداشت.و دلیلش هم این بود که خیلی از خونه بیرون نمیرفتم.اونم تنهایی.گاهی همراه علی دیدن خونواده م میرفتم یا خونه ی پدر شوهرم که کار هر روزم و خواسته ی مادر شوهرم بود .چون می خواست همه ی اعضای خونواده دور هم باشن و طبق خواسته ی اون همه بدون استثنا برای غذا خوردن دور هم جمع میشدن. جز مهرداد برادر بزرگتر علی که پرستار بود و شیفت داشت و خیلی کم میومد خونه و شوهر مهناز که کارگر شرکت نفت بود و شهر دیگه ای کار می کرد.البته من از این اجبار زیاد ناراضی

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

نبودم.چون همه جز مادر علی باهام رفتار خوب و دوستانه ای داشتن .با این حال بین اون آدما من با بهناز بیشتر انس گرفته بودم و بیشتر از بقیه اون و عزیز آقا رو دوست داشتم.اما چیزی که خیلی آزارم

می داد رفتار سرد و خشک مادر علی بود که گاهی واقعا غیرقابل تحمل می شد و دلم می خواست ازش تا می تونم دور بشم.حتی گاهی وقتا که یه نفرو می فرستاد صدامون کنه بریم اون سمت غذا بخوریم فکر می کردم داره عمدا این کارو می کنه تا من و پسرش کمتر با هم تنها باشیم و همین گاهی باعث اختلاف بین من و شوهرم می شد.

_ خب چی میشه یه بار دو نفری تنهایی بشینیم یه غذایی بخوریم؟به خدا تو ذلم موند یه بار تو خونه ی خودمون بشینیم یه چیزی بخوریم.

من می گفتم و اعتراض می کردم و علی جوابمو می داد:

_ مادرم،دلش می خواد همه دور هم باشیم.چطور می تونم دلشو بشکنم؟

می پرسیدم:

_آخه تا کی؟تا کی این وضع ادامه داره؟یعنی ما دل نداریم؟

اون دستشو توی موهاش فرو می برد و می گفت:

_ من بهت گفتم دلشو به دست بیار نه اینکه باعث باعث ناراحتیش بشو.

با حرص میگفتم:

_ باعث ناراحتیش؟من باعث ناراحتیش میشم یا اون با رفتارش...

به اینجا که میرسیدم اون تند و با چشمای درشت شده میومد سمتم و می غرید:

_ با رفتارش چی؟رفتار مادر من چشه ها؟

و من که از این حالت عصبانی اون می ترسیدم با بغض سرمو میانداختم پایین و هیچی نمی گفتم . اونم می گفت:

_ زود حاضر شو بریم.

مجبور می شدم حرفشو گوش کنم و همراهش برم خونه ی پدرش.و فکر می کردم این زورگوییه و علی رو توی دلم بارها محکوم می کردم و به خودم می گفتم تنها که شدیم بهش محل نمیذارم اما شب که بر می گشتیم خونه ی خودمون با حرف اون آشتی می کردیم

_ یه چایی برام بیار.

میرفتم توی آشپزخونه و مشغول چایی دم کردن

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اونم میومد توی آشپزخونه.وقتی براش چایی میریختم اولین سوالی که می پرسیداین بود:

_ فقط یه استکان؟

با لحن سردی می پرسیدم:

_ پس چند تا؟

_ چرا واسه خودت نریختی؟واسه خودتم بریز.

جواب می دادم:

_ میل ندارم.

اما اون وادارم میکرد برای خودمم چایی بریزم و اون وقت بود که تکیه میداد به یخچال و میگفت:

_ پونه مادرمو درک کن اون از بچگی اینطوری بزرگ شده،علاوه بر این می ترسه بچه هاش ازش دور بشن.اینم بر می گرده به بچگیش.به اینجا که میرسید سکوت می کرد .منم از خودم می پرسیدم یعنی توی بچگیش چه اتفاقی براش افتاده که این زن دوست داره خونواده ش همیشه دور و برش باشن؟

اما به جوابی نمیرسیدم و ناچار دیگه بهش فکر نمی کردم.همیشه همینطور بود و همینطور تموم میشد.زندگی ما اینطور ادامه داشت و کم کم داشتم به این روال خو میگرفتم و هیچ وقت هم فکر نمی کردم همه چیز تغییر کنه.

(۲)

_ هوف هوا داره گرم میشه.

اینو فرزانه گفت و خودشو با یه تیکه

مقوا باد زد،مهناز ترتیزکایی رو که پاک کرده بود ریخت توی سبد و گفت:

_ خب قربونت برم یه کم خودتو آب کن که اینطور گرمت نشه.بهناز از جواب خواهرش خنده ش گرفت و من فقط لبخند گذرایی زدم.نشسته بودیم توی حیاط و داشتیم سبزی پاک می کردیم،بهنام هم توی حیاط داشت با مازیار توپ بازی می کرد.فرزانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ هوا گرمه چه ربطی به چاقی ولاغری داره؟

مهناز جواب داد:

_ اونقدرام گرم نیست.

همون موقع توپ بهنام و مازیار افتاد تو بغل مهناز و همه با هم گفتن:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ د!

و مهناز توپو پرت کرد سمت برادرش و گفت:

_ چه خبره؟یه کم آرومتر.

اما هنوز این حرف از دهنش درست در نیومده بود

که مهیار از تو کوچه دوید توی حیاط و رو به من گفت:

_ زن عمو پونه زن عمو یه آقایی اومده باهات کار داره.

با تعجب پرسیدم:

_ کیه؟!

جواب داد:

_ نمی دونم ولی با یه خانومه اومده.

به مهناز و فرزانه نگاه کردم .فرزانه گفت:

_ خب برو ببین کین.

پا شدم و با قدمای تند ولی نامطمئن رفتم بیرون ولی با دیدن پدرم و نگین با تعجب یه لحظه وایسادم که نگین ذوق زده دوید سمتم و بغلم کرد:سلام آجی.بابا هم اومد و جواب سلام منو داد.

نگینو از خودم جدا کردم و رو به پدرم پرسیدم:

_ شما...اینجا چیکار می کنین؟!

بابا جواب داد:

_ اومدیم چند روزی مهمونت باشیم.

و یه لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

_ کار بدی کردیم؟

جواب دادم:

_ نه...نه خیلی هم کار خوبی کردین ولی آخه اینطور بی خبر!

بابا جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نگین اینطوری خواست.

با شنیدن این حرفش خواهرمو نگاه کردم که به روم لبخند زد.بابا پرسید:

_ دعوتمون نمی کنی بریم تو؟

گفتم:

_ ها؟بفرمایین .

و راهنمایی‌شون کردم سمت خونه خودمون. در همون حال با نگین احوالپرسی کردم.وقتی رفتیم توی خونه متوجه شدم بابا با نگاه خریدارانه ای دور و برشو نگاه میکنه گفتم:

_ اینجا خونه ی عمه ی علیه.داده به ما توش زندگی کنیم خودش رفته طبقه ی بالای خونه ی پدر علی.

بابا گفت:

_ قدیمیه.

نگین که جلوی آشپزخونه وایساده بود گفت:

ولی با حاله.

منم گفتم:

_ از اجاره نشینی که بهتره.

بابا یه گوشه هال نشست و گفت:

_ اگه قبول کرده بودی برات یه خونه بخرم یا همونو که از قبل برات در نظر گرفته بودم قبول می کردی الان مجبور نبودی اینجا زندگی کنی.

با اخم کمرنگی جواب دادم:

_ همین برام کافیه.

و رفتم به آشپزخونه تا چایی دم کنم و مشغول شدم.کتری رو گذاشتم روی گاز و قندونو از قند پر کردم.در حال آماده کردن فنجونا بودم که نگین اومد توی آشپزخونه و در حالیکه دور و برشو نگاه می کرد گفت:

_ چه جای خوبی دارین.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جوابشو ندادم چون حواسم به کارم بود.اومد نزدیکتر و گفت

:وقتی بابا گفت نامزدیت با پسرخاله ت به هم خورده ناراحت شدم.ولی خوب شد که یه نفر دیگه رو به جاش پیدا کردی.

از حرفش خوشم نیومد.جواب دادم:

_من پیداش نکردم خودش اومد

خواستگاریم.

اومد و چسبید بهم و گفت:

_ خیلی دلم می خواد ببینمش.

سعی کردم خودمو از دستش آزاد کنم:

_ واسه ناهار میاد میبینیش.

پرسید:

_ چه شکلیه؟خوشگله؟خوش تیپه؟

بی حوصله از این سوالاش که داشت حواسمو پرت می کرد گفتم:

_ گفتم میاد میبینیش.

اینو که گفتم صدای زنگ در بلند شد و قبل از اینکه من عکس العملی نشون بدم نگین دوید بیرون و گفت:

_ من باز میکنم.

حرفی نزدم و توی فنجونا چایی ریختم و با یه ظرف شیرینی رفتم توی هال و در حالیکه میرفتم نگاه گذرایی به در حیاط انداختم ببینم کیه.دیدم بهنام کنار در وایساده و نگین توپی رو داد دستش .اما نتونستم بیشتر مکث کنم و رفتم سمت بابا

که توی هال نشسته بود و هنوز در و دیوارو نگاه می رد. سینی چاییو و ظرف شیرینی رو جلوش گرفتم که برداشت و تشکر کرد

_ زن داداش!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با شنیدن صدای بهنام سینی رو زمین گذاشتم و رفتم سمت در و اون که توپ به دست وایساده بود وسط حیاط پرسید:

_ مهمون دارین؟

به نگین که پشت سرش وایساده بود و وراندازش می کرد نگاهی انداختم و جواب دادم:

_ آره مهمون داریم.

پرسید:

_ چیزی لازم نداری؟بگم دخترا بیان کمک؟

سعی کردم لبخند بزنم:

_ :نه ممنون لازم داشتم خبرت میکنم.

کمی این پا و اون پا کرد و پرسید:

_ مطمئن باشم؟

گفتم:

_ آره.

_ خب پس من توی حیاط خودمونم اگه کاری داشتی صدام بزن.

در جوابش گفتم:

باشه ممنون.اون که رفت من یه نگاه به نگین که داشت رفتن بهنامو تماشا می کرد انداختم و خطاب

بهش گفتم:

_ تو میخوای تا ابد توی حیاط وایسی؟بیا تو دیگه!

و خودم رفتم تو و با لحن عذرخواهانه ای گفتم:

_ ببخشید بابا که تنهاتون گذاشتم میرم میوه که آوردم میام.

_ نمی خواد بابایی بیا بشین.

حرفشو شنیدم اما گوش نکردم.سریع رفتم توی آشپزخونه و ظرف میوه رو از توی یخچال آوردم بیرون و صدای نگینو از پشت سرم شنیدم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ میگم پونه!این برادر شوهرت بود؟

پیش دستیا و کاردا رو گذاشتم توی یه سینی و جواب دادم :

_ آره.

نگین پرسید:

_ اسمش چیه؟

ظرفو برداشتم و برای اینکه از شر سوالاش در امان بمونم جواب دادم:

_ اسمش بهنامه،بیست و دو سالشه،دانشجوه،مهندسی مکانیک می خونه.

بعد پرسیدم:

_ سوال دیگه ای نداری؟

واقعا؟

گفتم:

_آره .

و شنیدم:

_خوشگله.

اما دیگه معطل نکردم و از آشپزخونه زدم بیرون چون فکر می کردم بازم از روی هوا و هوس بچگونه یه چیزی گفته و اصلا به فکرم هم نمیرسید نگین نظر خاصی نسبت به بهنام پیدا کنه یا بر عکس،حتی وقتی ظهر علی اومد و شب هم عزیز آقا پدرمو قبل از برگشتن به شام دعوت کرد و متوجه نگاههای دزدکی و گاه و بیگاه نگین به بهنام شدم بازم همه چیزو به حساب کارای بچگونه ی خواهرم که همیشه ازش سر میزد گذاشتم.اون شب بابا بعد از شام به بهونه ی تنها بودن سیمین برگشت خونه ش ولی نگینو گذاشت خونه ی ما چند روزی بمونه که ای کاش هیچ وقت این

کارو نمی کرد،ورود نگین گر چه به زندگیم تنوع داد اما بی دردسر هم نبود،اون دختری بود که ظاهر شادی داشت و به هر کی میرسید زود باهاش گرم می گرفت و صمیمی می شد و معمولا هم با پسرا زودتر از دخترا صمیمی می شدو شاید این جنبه ی مثبت و خوب قضیه بود و خیلی از اینکه به زندگی آرومم رنگ و تنوعی داده و از اون حالت درش آورده بدم نمیومد مخصوصا که میدیدم با ورودش به جمع خونواده ی عزیز آقا همه رو شاد می کنه،اما متوجه نگاه های معنی دار علی و خونواده ش هم شده بودم که وقتی نگینو با سر و وضع و قیافه ای خلاف انتظارشون میدیدن گر چه چیزی نمی گفتن اما با تکون سر و پچ پچ کردن تعجب و نارضایتی خودشونو نشون می

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

دادن.آخه خونواده ای بودن که دیدن این چیزا تو فامیل براشون تازگی داشت،خب حق هم داشتن براشون عجیب بود نگین که هنوز پونزده سالش هم تموم نشده بود اینقدر آزاد و راحت باشه،هر جا که میره لباسای آنچنانی بپوشه و آرایش کامل کنه،اونا هیچ وقت به دختراشون چنین اجازه ای نمی دادن،حتی زنای شوهردارشون هم جز توی خونه از وسایل آرایشی استفاده نمی کردن .من حتی دیده بودم بهناز موقع بیرون رفتن انگشترشو در میاره که چشم نامحرم به طلا و زینتش نیفته برای همینم بهشون حق می دادم کارای با دیدن نگنین تعجب کنن،با این حال خواهر من به این چیزا توجهی نمی کرد و کار خودشو می کرد و حتی

سعی داشت بهناز و فاطمه رو به رفتار و ظاهر خودش جذب کنه . اما اون دو تا دختر پابند اعتقاداتی بودن که از بچگی بهشون یاد داده بودن و سعی خواهر من نتیجه ی چندانی نداشت.

فصل سی و یکم

(۱)

توی اتاق خواب داشتم جارو می کشیدم که در زدن،از پنجره که حیاطو نگاه کردم دیدم نگین که نشسته بود لب باغچه و با موبایلش ور میرفت بلند شد و درو باز کرد.بهناز و بهنام که داخل شدن دوباره مشغول کار خودم شدم و در همون حال صدای نگینو شنیدم که گفت:

_ الان که دیگه بیرون خونه نیستی بابا بردار اون چادرتو بذار خوب ببینیمت.

دوباره جارو رو گذاشتم زمین و کمرمو راست کردم و بازم از پنجره نگاشون کردم،این بار بهناز هم کنار نگین لب باغچه نشسته بود:

_ آ من اینطوری راحت ترم نگین جون.

نگین

دستشو انداخت گردن بهناز و پرسید:

_ آخه عزیز دلم حیف تو نیست که خودتو با چادر بپوشونی؟بابا بذار چهار نفر ببینن.

بهناز جواب داد:

_ خب من دوست دارم چادر سرم کنم . آقام و داداشام اینطوری دوست دارن.

نگین اونو از خودش جدا کرد و پرسید:

_ چی؟داداش؟کدوم داداشت؟نکنه همین آقا بهنامو میگی؟

بهنام که داشت با شاخه ی درختای خودشون که تو حیاط ما آویزون شده بودن ور میرفت برگشت و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ من؟نه...من اصلا کاری به این کارا ندارم نگین خانوم بابام و علی و مهران روی این چیزا تعصب دارن.من اینجوری نیستم.

نگین لبخندی زد و پرسید:

_واقعا؟

و وقتی بهنام سرشو تکون داد با لحن دوستانه تری گفت:

_ پس باید بهت آفرین بگم،آخه معنی نداره مرد اینقدر امل باشه که خواهر خودشو هم محدود کنه!

بهنام گفت:

_خب هر کی اعتقادی داره دیگه.

نگین پرسید:

_ شما چی؟شما به چی معتقدی؟

بهنام لبخند زد و همون موقع که خواست حرف بزنه تلفن زنگ خورد و من مجبور شدم برای جواب دادن از اتاق برم بیرون و نتونستم باقی حرفاشونو بشنوم.دلم می خواست منظور نگینو از گفتن این حرفا و پرسیدن اون سوالا از بهنام بدونم اما فرصتی برای این کار پیدا نکردم و نگین بعد از دو هفته که مهمون ما بود بالاخره به خونه برگشت و ظاهرا قضیه تموم شد و منم کم کم و با مرور زمان همه چیزو فراموش کردم.در حالیکه این تازه شروع ماجرای نگین و بهنام بود.ماجرایی که زندگی من و علی رو هم به شدت متحول کرد.و شاید من از همون شبی که بهنامو توی حیاط در حال حرف زدن دیدم باید اینو می فهمیدم .باید می فهمیدم کسی که برادر شوهرم داره باهاش حرف میزنه خواهر خودمه.اون شب...همون وقتی که رفته بودم برای شام صداش بزنم...

_ بچه ها شام.

مهناز دوقلوهاشو صدا زد.بچه ها دویدن و کنار مادرشون نشستن،همه جمع بودن و منتظر علی که بیاد شامو با هم بخوریم اما همون موقع مادرشوهرم که از آشپزخونه اومده بود بیرون نگاهی به جمع ما انداخت و پرسید:

_ پس بهنام کوش؟

دخترا به همدیگه نگاه کردن و فاطمه جواب داد:

فکر کنم تو حیاط باشه.و من که داشتم سبزیا رو سر سفره میذاشتم گفتم:

_ من میرم صداش کنم.

و رفتم سمت در راهرو و نشنیدم معصومه خانوم چیزی گفت که عزیز آقا و مهناز با هم بهش اعتراض کردن:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ د!

یه لحظه با شنیدن صدای نامفهومش اخمام رفتن توی هم.اون تنها کسی بود که بعد از چند ماه هنوز برخوردش باهام سرد و خشک بود.به هر حال بی توجه بهش رفتم توی حیاط و دیدم

بهنام روی چهارپایه ی چوبی مادرش زیر درخت توت نشسته و داره با گوشیش حرف میزنه و گاهی می خنده بدون فکر و بی معطلی صداش زدم:

_ بهنام! شام.

با شنیدن صدای من اون که انگار توی یه عالم دیگه ای بود یهو هول شد و تندی گوشی رو از گوشش دور کرد و با رنگ پریده گفت:

_ بله زن داداش!

متعجب از این حالتش که برام تازگی داشت گفتم:

_ شام حاضره.

بدون این که حرفی بزنه پا شد و تند اومد و از کنارم رد شد و رفت داخل و من متحیر رفتنشو تماشا کردم.در حال فکر بودم و داشتم از خودم می پرسیدم چرا یهو با اومدن من هول شد که صدای باز و بسته شدن درو شنیدم و برگشتم،علی بود که درو براش از قبل نیمه باز گذاشته

بودیم،با دیدنش تمام قد چرخیدم طرفش و سلام کردم در حالیکه جوابمو میداد پرسید:

_ چرا تو حیاط وایسادی؟

گفتم:

_ها؟هیچی اومده بودم بهنامو صدا کنم واسه شام.

بعد خواستم در مورد عکس العمل عجیب برادرش بهش بگم اما فکر کردم خیلی هم مهم نبوده و چیزی نگفتم.علی که شیر آبو باز کرده بود و داشت دست و صورتشو می شست یه لحظه مکث کرد به فکر فرو رفت و بعد سری تکون داد و صورتشو که شست پاشد و گفت:

بریم تو_

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دیدن حالتش یه حس عجیبی بهم دست داد و برای مدت کوتاهی فقط نگاش کردم.اما اون ابروهاشو بالا انداخت و پرسید:

_ چیه؟چرا اینجوری نگام می کنی.

از حرفش هول شدم و گفتم:

_ هی...هیچی همینجوری.

اما خودم می دونستم که همینجوری نبوده و نگاه کردنم به خاطر اون حسی بود که بهم دست داده بود.حسی که بهم می گفت یه چیزی هست که من در موردش چیزی نمی دونم و هر قدر هم سعی کردم به خودم تلقین کردم چیزی نیست فایده ای نداشت

حتی پای سفره هم که نشسته بودم حواسم رفته بود پیش بهنام که بر خلاف همیشه ساکت بود و سرش پایین بود. حتی دیگه سر به سر خواهر کوچیکترش فاطمه هم نمیذاشت،در سکوت غذاشو می خورد،بقیه داشتن می خوردن و میگفتن و می خندیدن و هیچی تغییر نکرده بود جز بهنام و انگار علی فهمیده بود که ناخودآگاه تمام حواسم رفته پیش برادرش که آروم صدام زد :

_پونه!

از فکر بیرون اومدم و گفتم:

_ هان!

_ چته؟! چرا غذاتو نمی خوری؟

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

_ ها؟هیچی...هیچی چیزی نیست...من...

اما هنوز حرفمو تموم نکرده بودم که یهو فرزانه انگار که صدای ما رو شنیده بود

پرسید:

_ چرا تو فکری پونه جون؟حالت خوب نیست؟

هول جواب دادم:

_ هیچی...من...من... خوبم.

فرزانه با لبخند شیطونی پرسید:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ مطمئنی؟ببینم نکنه خبریه و تو و علی به ما نمیگین؟

از حرفی که آهسته بهم گفت نگاهمو دزدیدم و گونه هام داغ شدن.

ولی این بار اون صداشو بلندتر کرد و علی رو مخاطب قرار داد:

_ علی جان!دیگه وقتش نیست فکر یه کوچولو باشین؟خسته شدیم بس که انتظار کشیدیم.

علی حرفی نزد و من که سرم پایین بود صدای مادرشوهرمو شنیدم که غیظ آلود گفت:

_ الان وقت این حرفا نیست فرزانه!

با همین یه جمله ی اون فرزانه ساکت شد و دیگه حرفی نزد و عزیز آقا در تایید حرف زنش و برای دفاع از ما گفت:

چهار ماه بیشتر نیست که_

که ازدواج کردن و هنوز برای این حرفا زوده.

این حرف که زده شد دیگه کسی تا بعد از شام چیزی نگفت،ولی وقت جمع کردن سفره که رسید وقتی من و فرزانه برای چند دقیقه ای تنها شدیم با لحن عذرخواهانه ای ازم پرسید:

_از حرفم ناراحت شدی؟

می دونستم منظورش کدوم حرفه اما خودمو زدم به اون راه و گفتم:

_ از کدوم حرف؟

اومد جلوترو دستشو روی بازوم گذاشت و گفت:

_ همین که گفتم بچه دار بشین.

بعد بدون اینکه بهم مهلت حرف زدن بده پچ پچ کرد:

_ به خدا به خاطر خودتون گفتم،من می دونم اگه دیر بشه این زن دایی معصومه چقدر اذیتت می کنه،آخه منتظر یه همچین موقعیتیه که بهونه ای پیدا کنه و نیش و کنایه بزنه،تونمیشناسیش و نمی دونی ولی من یه عمره میشناسمش،الان درسته ساکته و خیلی چیزی نمیگه ولی مطمئن باش این سکوت ظاهریه،من می دونم اون همیشه علی رو می کشه کنار و در مورد تو باهاش حرف میزنه نمی دونم چی میگه ولی مطمئنم حرفای خوبی نمیزنه.سر منم همین بلا رو آورد.عاطفه که دنیا اومد کلی حرف بارم کرد.که دختر زام و پسر بزرگش ناکام مونده و از این حرفا.الانم هنوز بهم گوشه کنایه میزنه.خودت هم شاهدی.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با دقت به حرفایی که زد گوش کردم و نگاش کردم نگاهش صادقانه و دوستانه بود .و البته حرفایی که میزد درست بود.من خودم شاهد بودم گاهی چطور بهش طعنه میزنه .شاهد بودم گاهی به پسرش مهران پسر نداشتنشو گوشزد می کنه.اما اون حتی به عمه عصمت هم گاهی طعنه تنها بودن و بچه نداشتنو میزد و به نظرم این براش یه عادت شده بود که این طور حرف بزنه و رفتار کنه.شایدم واقعا اعتقادش این بود که بچه باید حتما تو زندگی آدم باشه.

فرزانه که دید من رفتم توی فکر دوباره شروع کرد به حرف زدن:

_ الانم باز رفته علی رو کشونده یه گوشه و در گوشش پچ پچ میکنه.اگه یه نگاه بیرون آشپزخونه بندازی خودت متوجه میشی.

بی اراده و تحت تاثیر حرفای اون از آشپزخونه بیرون اومدم اما همون وقت صدای

اعتراض فاطمه بلند شد:

_ مامان!یه چیزی به این بهنام بگو.

معصومه خانوم صداش بلند شد و پرسید:

_چیه؟باز دیگه چی شده؟

فاطمه رو دیدم که رفت سمت مادرش و علی که گوشه ی هال وایساده بودن:

_ نمیذاره با کامپیوتره کار کنم،باید تحقیقمو انجام بدم.

معصومه خانوم گفت:

_ آی امان از دست این پسر.

و بهنامو صدا زد:

_ بهنام!بهنام!

صدای بهنام همزمان شد با باز شدن در اتاقش:

_ بله!

معصومه خانوم به فاطمه که اخماش تو هم بود اشاره کرد و گفت:

_ بذار این بچه بره پای اون کامپیوتر بشینه.کار داره.

بهنام جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis


www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ من خودم فعلا کار دارم.

فاطمه گفت:

_ دروغ میگه هیچ کار خاصی نداره همینجوری الکی نشسته .

بهنام با اخم و حرص نگاش کرد اما این بار علی دخالت کرد و گفت:

_ بهنام!

و همین یه کلمه برای کوتاه بومدن برادر شوهرم کافی بود.چون اون با اخم کمرنگی به فاطمه اشاره کرد و گفت:

_ خیله خب بیا تو.

و خودش زودتر برگشت توی اتاق .

منم خواستم به آشپزخونه برگردم که صدای مادر علی رو شنیدم:

_ این بهنام هم مدتیه عوض شده نمی دونم چشه.یا با اون موبایلش ور میره یا میره تو اتاقش پای اون کامپیوتر .

با شنیدن این حرف در مورد بهنام بازم فکرم رفت طرف اون.پس مادرش هم اینو فهمیده بود!اما چرا این موضوع باید فکر منو به خودش مشغول می کرد؟!نمی تونستم بفهمم.فقط یه حسی بهم می گفت ماجرا به من بی ربط نیست.و با این حال سعی کردم این حسو نادیده بگیرم.اما شب وقتی من و علی برگشتیم خونه.این بار اون بود که بهش اشاره ای کرد و بازم فکر منو به سمتش کشوند.تازه برگشته بودیم خونه و من داشتم چادرمو تا می کردم و میرفتم سمت اتاق خواب که صدای علی روشنیدم:

_ پونه!بهنام کلیدارو بهت داد؟

از تو اتاق سرک کشیدم و جواب دادم:

_ نه.نداد.

علی نچی کرد و با یه لیوان آب از توی آشپزخونه اومد بیرون:

_ خوبه بهش گفته بود کلیدای جدیدو حتما بهت بده،نمی دونم پسره چشه؟این روزا اصلا هوش و حواس درست و حسابی نداره.

بعد لیوان آبو سر کشید و لیوان خالی رو برگردوند سر جاش.در حالیکه میرفتم توی اتاق گفتم:

_ خب شاید یادش رفته.

علی جواب داد:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ یادش رفته؟یادش رفته؟اون هیچ وقت هیچی یادش نمیرفت.الان چطور شده که...

چادرو به چوب لباسی آویزون کرد و گفتم:

_ خب شاید همین یه بار...

-ولی من فکر کنم قضیه چیز دیگه ایه،این پسره هیچ وقت اینجوری نبوده.

به سمت صداش که از نزدیک میومد چرخیدم و دیدم با قیافه ای غرق در فکر جلوی در اتاق وایساده و وقتی به خودش اومد گفت:

_ من میرم کلیدارو ازش میگیرم و میام.

دنبالش از اتاق اومدم بیرون و گفتم:

_ وایسا نمی خواد بری.خودم فردا ازش میگیرم.

برگشت چیزی بگه که همون موقع در زدن.یه لحظه به همدیگه نگاه کردیم اما بعد علی رفت درو باز کنه و من یه نگاه به ساعت روی دیوار انداختم.نیم ساعت از نه گذشته بود.وقتی نگاهمو دوباره چرخوندم سمت در دیدم علی یه پاکت دستشه و داره کاغذی رو می خونه.رفتم سمتش و پرسیدم:

_ کی بود؟

پاکت و کاغذو گرفت سمتم و گفت:

_ پسر خاله ت بود. برامون دعوتنامه ی عروسی آورده بود.

پاکتو که یاسی رنگ و اکلیلی بود با دو تا قلب به هم چسبیده نگاه کردم و با تعجب به برگه ی کوچیکی که از لاش افتاد خیره شدم .علی که تازه متوجه اون برگه ی کوچیک شده بود خم شد و برش داشت و گفت:

_ اینم تو پاکت بود و ندیدمش!

بعد که خوب نگاش کرد اونو گرفت طرف من و گفت:

_ مثل اینکه یه عقد کنون هم دعوتیم.

با حرفش بدون اینکه اون تیکه کاغذو بگیرم به اسم کیان و شیوا خیره شدم.مراسم عقد...بعد صدای علی رو شنیدم که گفت:

_ اینم از پسرخاله ت.خوبه عقد اون و عروسی خواهرش توی یه شبه،فکر خوبی کردن.واسه ما هم اینطوری راحت تره.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اینو که گفت کاغذو گذاشت توی دستم و رفت سمت اتاق و ندید که کاغذ از دست من افتاد روی زمین.کیان...کیان با شیوا...اصلا باورم نمی شد.مدتی رو همونطور به اون کاغذ دعوتنامه و اسم پسر خاله م و دختر عموش نگاه کردم و بالاخره وقتی به خودم اومدم به دور و برم نگاهی انداختم و خم شدم برش داشتم و مچاله ش کردم. و در جواب علی که گفت:

_ فردا عصر زود میام که شب با هم بریم.

سکوت کردم و کاغذو بیشتر مچاله کردم.احساس حسادت یهو مثل خوره به جونم افتاده بود.از اینکه کیان داشت با شیوا ازدواج می کرد احساس ناراحتی می کردم.خودمم نمی دونستم چرا و فکر می کردم کیان خودش مخصوصاپاکتو آورده تا یه چیزی رو به من بفهمونه. اما نمی دونستم چی رو!

_

شنیدی چی گفتم؟

به صدای علی برگشتم و گفتم:

_ دوست ندارم برم.

از همون جا که وایساده بود با تعجب نگام کرد و پرسید:

_ چی؟

جوابشو ندادم و کاغذ مچاله شده رو بردم انداختم توی سطل آشغال آشپزخونه.

وقتی برگشتم علی وایساده بود جلوی در آشپزخونه،به چشمای متعجبش نگاه کردم و فکر کردم بهتره یه چیزی بگم که از این حالت بیرون بیاد , اما قبل از اینکه حرفی بزنم اون پرسید:

_ ببینم تو چی گفتی؟گفتی دوست نداری بیای عروسی؟

از کنارش رد شدم و جواب دادم:

_ آره...دوست ندارم .

دنبالم اومد توی اتاق و پرسید:

_ و این یعنی چی؟

بازم جوابشو ندادم،خوابم میومد و حوصله ی سوال و جواب نداشتم.اما اون دست بردار نبود:

_ پس چرا هیچی نمی گی؟بگو منظورت از دوست ندارم برم چیه؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با بی حوصلگی گفتم:

_ هیچی بابا همینجوری یه چیزی گفتم.

بازم با تعجب نگام کرد و پرسید:

_ یعنی چی؟

تندی چرخیدم طرفش و گفتم:

_ یعنی همین که گفتم.یعنی...یعنی...من...

نذاشت ادامه بدم و پرسید:

_ نکنه واسه این دوست نداری بری چون عقد کنون پسر خالته؟

با شنیدن این کلمه ها که حس حسادتو میشد بینابینشون تشخیص داد دلم ریخت و دستپاچه گفتم:

_ نه...نه به خدا...من...من...فقط گفتم دوست ندارم برم چون...چون با دختر خاله م قهرم...فقط همین...

مدتی فقط بهم نگاه کرد.و اونقدر طولش داد که قلبم شروع کرد به تند تپیدن و بیشتر و بیشتر هول شدم.اما بعد وقتی چشماشو تنگ کرد و پرسید:

_ واقعا؟

برای آزاد شدن از اون وضعیت جواب دادم:

_آره.

که اونم سری تکون داد و دیگه چیزی نگفت و بالاخرهنجات پیدا کردم.اما احساس عذاب وجدان به خاطر دروغی که بهش گفته بودم تو دلم باقی موند.

(۲)

جشن عروسی خوبی بود.مراسمو به جای تالار تو خونه ی عموی کتایون گرفته بودن،خونه بزرگ بود و حیاط وسیعی داشت،طبقه ی پایین مراسم زنونه و بالا مردونه بود.و اون قدر شلوغ بود و سر و صدا زیاد بود که صدا به صدا نمی رسید و من که کنار مهناز و فرزانه نشسته بودم صداشونو به زحمت می شنیدم.بعضی دخترا رفته بودن وسط و می رقصیدن و گاهی شیطنت می کردن و با هم شوخی می کردن و می خندیدن.بچه ها که اوضاعو برای شلوغ کردن و بازی مناسب دیده بودن بین جمع مهمونا وول می خوردن.دنبال هم می کردن.شیرینی بر می داشتن یا با آهنگ شادی که فضا رو پر کرده بود می رقصیدن.و فقط این وسط من بودم که حوصله م سر رفته بود و دلم می خواست هر چه زودتر از اونجا برم بیرون،چون احساس می کردم فضاش به شدت خفه کننده ست و با

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

وجود شاد بودنش دلگیره.برای همین مرتب به دور و برم نگاه کردم و دنبال موقعیتی بودم که از اونجا بزنم بیرون.مادرم و دو تا از دختر عموهای کتایون و یکی دو نفر دیگه از فامیل از مهمونا پذیرایی می کردن.خاله،مادرجون و زن عموی کتایون همراه عروس رفته بودن.

خواهرای امیر حسین تر و فرز در رفت و آمد بودن و از مهمونا پذیرایی میکردن.همه میگفتن و می خندیدن و منتظر دو تا عروس و داماد جشن بودن و فکر می کنم من تنها کسی بودم که منتظرشون نبودم و بالاخره هم موقعیتی رو که دنبالش بودم پیدا کردم.توی یه لحظه تصمیممو گرفتم.پا شدم و کیفمو برداشتم تا از اون سالن بزرگ و شلوغ و پر زرق و برق برم به یه گوشه ی خلوت و آروم،اما همین که بلند شدم عمه عصمت که سمت راستم نشسته بود دستمو گرفت و پرسید:

_ کجا عمه؟

جواب دادم:

_ میرم یه کم هوا بخورم.

عمه لبخند زد و صورتش پرچروکتر شد:

_برو دخترم.برو.

سری تکون دادم و ازش دور شدم.موقع بیرون اومدن از سالن پذیرایی نیم نگاهی به اتاق

عقد انداختم.تا چند دقیقه ی بعد کیان و شیوا توی اون اتاق کنار اون سفره ی قشنگ به عقد هم در میومدن و رسما زن و شوهر میشدن.قلبم از این فکر فشرده شد و حس کردم دارم نفس کم میارم.سریع بیرون رفتم و تو ایوون یه گوشه وایسادم،دور و برمو که نگاه کردم یه صندلی دیدم،همونو پیش کشیدم و روش نشستم و یه نفس عمیق کشیدم.اما راضی نشدم و دوباره و دوباره ریه هامو از هوای تازه پر و خالی کردم.هوا توی اون شب پاییزی به شدت عالی بود و جون می داد برای قدم زدن،جون می داد برای یه گردش شبانه.با فکر کردن به گردش شبانه.یاد سالای قبل افتادم و دلم گرفت.یاد وقتایی افتادم که با کتایون و کیان و گاهی هم کاوه میزدیم بیرون و تو خیابونا قدم میزدیم و کلی تفریح می کردیم.با بغض به حیاط چراغونی شده و درختای بلندش نگاه کردم،آدمای زیادی آشنا و نا آشنا تو حیاط در رفت و آمد بودن.سرمو به دیوار تکیه دادم و چشمامو بستم.اونطوری بهتر بود،خیلی بهتر بود،حداقل یه کم بهم آرامش می داد و احساسات آزار دهنده رو تا حدی ازم دور می کرد.اما اون آرامش هم خیلی

طول نکشید،چون یهو صدای بوق بوق زدن ماشینا بلند شد و زنا و دخترا و بچه ها پر سر و صدا و شاد ریختن بیرون و یهو دور و برم شلوغ شد و از جایی که وایساده بودم دیدم امیر حسین و کتایون و بعد شیوا و کیان وارد حیاط شدن و بعد اونقدر اطرافشون شلوغ شد که برای چند دقیقه نتونستم ببینمشون و وقتی دوباره چشمم بهشون افتاد که قدم به ایوون گذاشتن و درحالیکه بارون نقل و سکه و اسکناس رو سرشون می بارید از جلوی من

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

رد شدن.با دیدنشون خودمو کنار کشیدم و تو تاریکی وایسادم تا متوجهم نشن که همین طور هم شد و عاقبت اطرافم مثل چند دقیقه ی قبل خلوت شد.اما من هنوز چسبیده بودم به دیوار و تکون نمی خوردم.

شده بودم به یه گوشه و سعی می کردم تصویر خندون کیانو که یه لحظه دیده بودمش بازم تو نظرم مجسم کنم.انگار که باورم نشده بود اون خود کیانه.همون پسر خاله ی خودم و نامزد سابقم.همون کسی که می گفت دوستم داره و جز من به هیچ کس دیگه فکر نمی کنه.اما با وجود ناباوری من این موضوع حقیقت داشت.تصویری که دیده بودم واقعی بود.و البته نباید تعجب می کردم.این انتظار که اون به خاطر من تا ابد ازدواج نکنه انتظار احمقانه ای بود و البته خیلی خودخواهانه بود.من نباید یه چنین چیزی می خواستم اما دست خودم نبود.دلم این طور می خواست.

بالاخره با شنیدن صدای یکی از مهمونا که ورود عاقدو به اتاق عقد اعلام می کرد به خودم اومدم و از همونجا که وایساده بودم از پنجره ی اتاق داخلشو نگاه کردم،کیان و شیوا کنار هم نشسته بودن،هر دو ظاهرا آروم،با لبخندی که صورتاشونو روشنتر کرده بود ،شیوا توی اون لباس سفید از همیشه خوشگلتر شده بود و کیان با کت و شلوار قهوه ای جذاب و خواستنی شده بود.داشتم تماشاشون می کردم که صدای کاوه منو از جا پروند:

_ پونه!تو چرا اینجا وایسادی؟!

سریع برگشتم و پسر خاله مو با چهره ی متعجب پشت سرم دیدم.

که با دیدن حالت من پرسید:

_ تو حالت خوبه؟!

بدون اینکه فکر کنم گفتم:

_ نه.

و بعد بدون دادن فرصتی برای حرف زدن به اون گفتم:

_ میشه بری علی رو صدا کنی؟حالم خوب نیست می خوام برم خونه.

_ کجا؟هنوز زوده که!پس عروسی چی...

جواب دادم:

_ ببخشید کاوه جان،خودت از طرف من بهشون تبریک بگو.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم

_ حالا میشه علی رو صدا بزنی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سری تکون داد و بدون اینکه چیز دیگه ای بگه رفت داخل،من هم کیفمو از روی صندلی برداشتم چادرمو از توش در آوردم و سرم کردم .منتظر موندم شوهرم بیاد،چند دقیقه که گذشت علی پیداش شد و تا اومد بیرون خودشو رسوند بهم و نگران پرسید:چی شده؟حالت خوب نیست؟

نگاهی به کاوه که پشت سرش اومده بود انداختم و در جوابش گفتم:

_ میشه بریم خونه؟

متعجب پرسید:

_الان؟!

سرمو تکون دادم و زمزمه وار پرسیدم:

_ میشه؟

دستی به موهاش کشید و نگام کرد و بالاخره گفت:

_ باشه،بریم.

با شنیدن این حرفش به روش لبخند زدم و گفتم:

_ممنون.

و رو کردم به کاوه و رفتم طرفش و خطاب بهش با لحنی عذرخواهانه گفتم:

_ ببخشید پسر خاله.تو رو خدا از دستم ناراحت نشو.امشب اصلا حالم خوش نیست.از طرف من از همه عذرخواهی کن.شرمنده.

کاوه به زحمت لبخند نصف نیمه ای تحویلم داد و جواب داد:

_ دشمنت شرمنده دختر خاله.

صدای گرفته ش نشون می داد ناراحته و من با احساس ناراحتیش سرمو انداختم پایین و گفتم:

_ بازم شرمنده.خداحافظ.

ازش که خداحافظی کردم از پله های ایوون پایین رفتم و گذاشتم علی هم خداحافظی کنه و ده دقیقه ی بعد وقتی آزانسی که خبر کرده بودیم رسید و سوار شدیم حس کردم بالاخره آزاد شدم و می تونم تو فضای ساکت خونه ی خودم یه نفس راحتی بکشم.

.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما علی به جای آدرس خونه آدرس پارک بیرون از شهرو داد که حیرت زده نگاش کردم.چیکار داشت می کرد؟مگه نمی خواستیم بریم خونه؟!متعجب از کارش پرسیدم:

_ چرا پارک...

نذاشت حرفمو تموم کنم و گفت:

_ حوصله م سر رفته.دلم می خواد بریم پارک یه هوایی بخوریم.

حیرت زده تر از قبل تماشاش کردم و به پشتی صندلی تکیه دادم.کم کم از شهر خارج شدیم و بالاخره به پارک رسیدیم.وقتی علی کرایه رو حساب کرد و رفتیم تو خیلی سریع یه نیمکت پیدا کردیم که زیر درختا کنار راه سنگ فرش شده ی منتهی به درخروجی بود.بدون حرف رفتیم همونجا نشستیم و مشغول تماشای

مردمی شدیم که برای تفریح اومده بودن شدیم .

همون طور که حواسم به پسر بچه ی سه چهارساله ی توپ به دستی بود پرسیدم:

_ به نظرت کار بدی کردیم وسط جشن خداحافظی کردیم اومدیم اینجا؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

_اینو خودت باید بگی.

جواب دادم:

_ خب نمی تونستم بمونم.

پرسید:

_ دلیلش؟

با انگشتام بازی کردم و گفتم:

_ حوصله م سر رفته بود.

آروم پرسید:

_ حوصله ت سر رفته بود یا نمی خواستی عقد کردن پسر خاله تو ببینی؟

اخم کردم و گفتم:

_ اصلا هم اینطور نیست.من...

حرفمو قطع کرد و گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نگو به خاطر دخترخالت بوده که باور نمیکنم.

با اخم رومو ازش برگردوندم و جوابشو ندادم.ازش دلخور شده بودم .

_ تو هنوز نسبت به...

مکث کرد و من سرمو چرخوندم طرفش و منتظر ادامه ی حرفش شدم اما اون گفت:

_ولش کن مهم نیست.

و به نیمکت تکیه داد و پاشو روی پای دیگه ش انداخت.همون موقع پسر کوچولوی توپ به دست توپشو انداخت سمت ما که قل خورد و کنار پای علی وایساد. علی پاشو از روی پاش برداشت،خم شد و توپو قل داد سمت بچه،پسر کوچولو دوید و توپو گرفت و با شیطنت

نگامون کرد و توپو دوباره انداخت سمت ما،علی از کارش خنده ش گرفت و دوباره توپو فرستاد طرف اون و این بازی برای چند دقیقه طول کشید تا اینکه مادر بچه صداش کرد و اون توپشو بغل گرفت دوید به سمتی .علی با نگاه دنبالش کرد و زمزمه کرد:

_ بچه ها واقعا دوست داشتنین.

هیچی نگفتم و اون ادامه داد:

_ همینم هست که مادرم انتظار داره ما زودتر بچه دار بشیم.

از حرفش خوشم نیومد،چون داشت خواسته ی مادرشو به زبون می آورد برای همین گفتم:

_ ولی هنوز خیلی زوده.

سرشو چرخوند طرفم و پرسید:

_ چرا زوده؟!اما که وضع زندگیمون بد نیست،من کار میکنم و درآمدم کفاف زندگیمونو میده تو هم

نه دانشجویی و درس می خونی و نه کارمندی که وقت واسه بچه داری نداشته باشی اتفاقا اینجوری سرت هم گرم میشه.

اخم کردم و لبامو جمع کردم.درست میگفت،ولی من نمی خواستم قبول کنم چون نمی خواستم این طوری مادر علی به خواسته ش برسه و حرفشو به کرسی بنشونه.نمی خواستم اون تو زندگیمون دخالت کنه.نمی خواستم مجبور به قبول چیزی بشه.علی اما بدون توجه به حالت من گفت:

_ اینطوری مادرم بهونه ای برای ایراد گرفتن از تو هم پیدا نمی کنه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

خواستم بگم حرف مادرشو نزنه،بگم دلم نمی خواد همه چی به حرف مادر اون پیش بره اما یهو با دیدن دو تا چهره ی آشنایی که بین درختا قدم میزدن دهنم باز

موند و انگار علی هم متوجه حالت من شد که سمت مورد نظر منو نگاه کرد و یهو پا شد و حیرت زده گفت:

_ بهنام!

منم بلند شدم و گفتم:

_ اینا اینجا چیکار میکنن؟!

علی جوابمو نداد و رفت سمت بهنام و نگین که اون دو تا هم با دیدنش به شدت جا خوردن و عقب رفتن، با دیدن این صحنه به طرفشون رفتم و تا رسیدم با عصبانیت بدون اینکه مهلت بدم خطاب به نگین گفتم:

_ تو اینجا چه غلطی می کنی؟

نگین که با دیدن حالت عصبانی من ترسیده بود دسته ی کیفشو گرفت و عقب رفت و پشت بهنام قایم شد.علی هم که انگار مثل من حدس زده بود قضیه از چه قراره بلند گفت:

_ مگه لالین؟یالله حرف بزنین بگین اینجا چه غلطی می کنین؟

بهنام نگاهشو از ما گرفت و چشم به زمین دوخت و جواب داد:

_ اومدیم بگردیم.

خواستم یه چیزی بهش بگم ولی علی پیش دستی کرد و گفت:

_ بگردین که چی بشه هان؟چیکاره ی همین که این وقت شب با هم اومدین بگردین؟

بهنام سرشو بلند کرد و گفت:

_ داداش...

ولی من نذاشتم حرف بزنه و رو به نگین گفتم:

_ آفرین نگین خانوم چشم بابا روشن فقط همینو کم داشتی که از خونه دربری بیای اینجا بیفتی دنبال پسر مردم؟

نگین انگار فقط همون یه لحظه ترسیده و خجالت کشیده بود و ترسش دیگه به کل ریخته بود از پشت بهنام بیرون اومد و گفت:

_ اولا که تنها نیومدم و با خاله م و دوستاش اومدم دوما بهنام خودیه پسر مردم نیست.

علی که

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

که از این زبون درازی خواهر من به شدت عصبانی شده بود رفت سمتش و با تشر گفت:

ببند اون دهنتو بچه پر رو تا خودم نبستمش.خیال کردی اینجا کجاست که اینطور زبون درازی می کنی؟خیال کردی چون خواهر پونه ای میذارم هر غلطی دلت خواست بکنی و هر چی دلت خواست بگی؟

نگین که به شدت از این واکنش علی ترسیده بود جیغ کوتاهی کشید و باز پشت بهنام موضع گرفت و بهنام هم جلوی برادرشو گرفت و گفت:

_ داداش!

علی عصبانی گفت:

_ برو کنار بهنام.برو کنار که حالا فهمیدم هر چی مادرم در مورد عوض شدنت و وسط بودن پای یه دختر میگفت درسته.برو کنار که از چشمم افتادی.

بهنام اما کنار نرفت و با حرارت گفت:

_ ولی من

کاری نکردم که اینطور سرزنشم میکنی من...من...

علی نذاشت اون حرفشو تموم کنه و گفت:

_ کاری نکردی؟کاری نکردی؟دیگه می خواستی چیکار کنی که قابل سرزنش باشه؟هان؟دنبال دختر مردم رفتن کار خوبیه؟اونم یه چنین دختری؟

بهنام از این حرف علی کوره در رفت و با لحن تندی گفت:

_ ولی من کار بدی نکردم دنبال کسی هم راه نیفتادم.من نگینو دوست دارم.همین.بعدشم تو حق نداری بهش توهین کنی فهمیدی؟

علی و من با تعجب به اون دو نفر نگاه کردیم.باورم نمی شد بهنام عاشق نگین شده باشه.آخه چطور می تونست یه همچین اتفاقی افتاده باشه؟!دو تاشونو نگاه کردم.نگین لاغر مردنی پر عشوه و ناز با اون لباسایی که حتی عارم میومد نگاشون کنم و بهنام قد بلند با اون سر و وضع و

ساده و بی آلایش!نگینی که اون همه دوست پسر داشت و آزاد و راحت هرجا دلش می خواست می گشت و خدا می دونست با چند نفر طرح دوستی ریخته و بهنامی که تا اسم از دختر و زن گرفتن و این حرفا می شد سرخ می شد،سرشو میانداخت پایین و راهشو می کشید و میرفت.نه هیچ تناسبی بین اون دو نفر نه ظاهری و نه اخلاقی وجود نداشت.پس بهنام داشت در مورد چی حرف میزد؟!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_چی؟!دوست داری؟تو این بچه پرروی وقیحو دوست داری؟تو خجالت نمی کشی جلوی برادرت یه چنین حرفی میزنی؟

بهنام حرفی نزد.سرشو انداخته بود پایین و سکوت کرده بود.علی بازوشو گرفت و بهش گفت:

_ یالله راه بیفتین بریم خونه

تا تکلیف دو تا تونو روشن کنم.

اما بهنام بازوشو از دست برادرش بیرون کشید و تند گفت:

من جایی نمیام.

علی که دیگه حسابی از کوره در رفته بود یقه ی بهنامو گرفت و غرید:

تو غلط می کنی...

من که متوجه نگاههای مردم به سمت خودمون شده بودم بازوی علی رو کشیدم و گفتم:

_ علی!زشته مردم دارن نگامون می کنن.

شوهرم با حرف من یقه ی بهنامو ول کرد و خطاب بهش گفت:

_ زود باش بریم خونه.

اما بهنام اخم کرد و سرشو تکون داد.علی هم با همون حالت عصبانی گفت:

_ به درک.و راه افتاد سمت خروجی پارک.منم به اجبار دنبالش رفتم.

از پارک که بیرون اومدیم بی معطلی تاکسی گرفتیم و برگشتیم خونه.بین راه علی اونقدر عصبانی بود که جرات نکردم یه کلمه هم باهاش حرف بزنم..

به خونه که برگشتیم ، هنوز عصبانی بود.رفت توی اتاق.

منم مدت کوتاهی بلاتکلیف موندم و بالاخره تصمیم گرفتم با پدرم تماس بگیرم و در مورد نگین باهاش حرف بزنم،ناراحت بودم،از اینکه اون دختر این طوری باعث آبروریزی شده و منو جلوی شوهرم سر شکسته کرده بود،برای همین رفتم کنارتلفن نشستم و مشغول شماره گرفتن شدم.اما با صدای علی که از پشت سرم شنیدم یه لحظه دست کشیدم:

_ به کی داری زنگ میزنی؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

سرمو چرخوندم و دیدم وایساده جلوی در اتاق و یه تی شرت زرد و قهوه ای دستشه.

جواب دادم:

_ به پدرم.می خوام بهش بگم که نگین...

_ لازم نیست چیزی بهش بگی.گوشی رو بذار سر جاش.

با تعجب نگاش کردم و و گفتم:

_ آخه برای چی؟بابام باید بدونه دختر اعجوبه ش کجاست و چیکار می کنه.

علی در جوابم گفت:

_ ولی من میگم

نباید بهش بگی،در واقع هیچ کس جز خود ما نباید از این قضیه با خبر بشه.

حیرت زده به چهره ی جدی و مصممش نگاه کردم و پرسیدم:

_ پس چیکار باید بکنیم؟

علی با همون جدیت قبلیش جواب داد:

_ من خودم با بهنام حرف میزنم و قانعش میکنم که دست از این بچه بازیا برداره.

پرسیدم:

_ اگه قبول نکرد چی؟

اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست و جواب داد:

_ قبول می کنه.یعنی مجبوره که قبول کنه.

مکثی کرد و بعدش ادامه داد:

_ من مجبورش می کنم.

بینمون سکوت برقرار شد و بعد من درحالیکه پا می شدم زیر لب گفتم:

_خدا کنه قبول کنه.

علی بدون اینکه چشم ازم برداره گفت:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_نمی خوام با گفتن این قضیه به خونواده م اعتمادشونو از برادرم سلب کنم.می خوام خودم قضیه رو بدون اینکه کسی بفهمه فیصله بدم.

در جوابش حرفی نزدم و فقط سری تکون دادم.اون به فکر برادرش بود.به فکر برادر کوچیکترش ، می خواست ازش حمایت کنه و نشون بده حامی خوبیه و میشه بهش اعتماد کرد اما به کی می خواست اینو نشون بده؟به من؟شاید...شاید با این کار و گفتن این حرفا می خواست بگه بهش اعتماد کنم. با این فکرا و در حالیکه به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

_ میرم چایی درس کنم.

اما این فقط یه بهونه بود.بهونه ای برای اینکه خودمو از بیشتر فکر کردن نجات بدم.می خواستم خودمو با کاری مشغول کنم.اما مگه می شد؟!اون شب هر کاری کردم بازم اتفاقاتی رو که افتاده بود نتونستم فراموش کنم.مدام تصویر کیان و شیوا میومد جلوی چشمم و بعد از اون هم نگین و بهنام مرتب تو ذهنم جولون می دادن.و هی از خودم می پرسیدم آخه اون دو تا

چطوربه اون سرعت به هم علاقه پیدا کردن؟چطور عاشق شدن؟اصلا احساسشون به هم واقعی بود؟! در مورد احساسی که نگین به بهنام داشت به شدت جای شک و تردید وجود داشت چون اون دختر دوست پسرای زیادی داشت و امکان اینکه به بهنام هم به این چشم نگاه کنه وجود داشت.اما از بهنام بعید نبود که واقعا عاشق ناخواهری من شده باشه، با این حال این عشق به نظر من یه احساس احمقانه بود و مطمئنا بعدها جز سرخوردگی و شکست چیزی عاید بهنام نمی شد،مخصوصا اگه حقیقتو در مورد نگین و دوستاش می فهمید.این فکرا زمانی ذهن

منو به خودشون مشغول کرده بودن که برای خواب آماده می شدم و در حالیکه دراز کشیده بودم به خواهرم و برادر شوهرم فکر می کردم.اما فشار دست علی روی بازوم و صداش منو از فکر بیرون آورد:

_ دارم باهات حرف میزنما!

هول شدم و جواب دادم:

_ ها؟ببخشید حواسم نبود.

چین به پیشونی انداخت و پرسید:

_ معلوم هست چته؟یه ساعته دارم باهات حرف میزنم جوابمو نمیدی!

جواب دادم:

_ ببخشید داشتم به نگین فکر می کردم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با این حرفم اخم کرد اما چیزی نگفت و من برای اینکه اونو از این حالت دربیارم پرسیدم:

_ خب تو چی میگفتی؟

اخماش از هم باز شد و جواب داد:

_ داشتم در مورد بچه حرف میزدم.

بچه!بازم بچه.اون همینو ازم می خواست.نه فقط اون بلکه بقیه ی اعضای خونواده ش هم ازم همین توقعو داشتن. بدون اینکه به خواسته ی من توجهی بکنن.دلم نمی خواست اونقدر زود بچه دار بشم.فکر می کردم خیلی زوده و باید صبر کنم.و خواستم همینو به علی هم بگم اما مهلت نداد و گفت:

_ این خواسته ی بزرگی نیست که من دارم،اینکه بخوام زندگیم با اومدن یه بچه گرمتر بشه و خونواده م کامل بشه.

نگاهم مدتی سرگردون بین دستش و چشماش چرخید و وقتی تو صورتش

ثابت موند زمزمه کردم:

_ ولی هنوز خیلی زوده.من آمادگیشو ندارم.

صورتشو به صورتم نزدیکتر کرد و پرسید:

_ چرا؟

جوابی نداشتم.خودمم نمی دونستم چرا فکر می کنم زوده و آمادگیشو ندارم

با سر در گمی جواب دادم:

_ نمی دونم...من...من می ترسم.

یه دستشو جلو آورد و در حالیکه موهای جلوی پیشونیمو به بازی می گرفت خیلی ملایم گفت:

_ ولی دلیلی برای ترس وجود نداره.چون هیچی تغییر نمیکنه فقط تو مامان میشی و من بابا و اینم اصلا ترسناک نیست،بلکه شیرینه خیلی شیرین.

نگاش کردم لحنش اونقدر ملایم و وسوسه کننده بود که نتونستم روی حرفی که قبلا زدم پافشاری کنم .

اما چند دقیقه ی بعد وقتی نگاه راضی و متشکر شوهرمو دیدم و با وجود اینکه برای نشون دادن محبت و تشکرش پیشونیمو بوسید اما از اون تصمیم ناگهانیم پشیمون شدم و در حالیکه خودمو توی دلم سرزنش می کردم دعا کردم حالا حالاها اتفاقی نیفته.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

فصل سی و دوم

(۱)

پرده رو کنار زدم و حیاطو نگاه کردم،علی داشت با بهنام حرف می زد.می خواست متقاعدش کنه از نگین دست برداره اما انگار اون راضی نمی شد.حرفاشونو نمی تونستم از اون فاصله بشنوم.می خواستم برم بیرون و خودم با بهنام حرف بزنم ولی می ترسیدم کارو خرابتر کنم.نمی دونستم عاقبت چی میشه و چی توی سر نگینه.فقط خدا خدا می کردم کار به جاهای باریک نکشه.

_ دوستش دارم و می خوام برم خواستگاریش.این کجاش جرم و گناهه؟

با شنیدن صدای بلند و لحن عصبی بهنام از جا پریدم و دیگه موندن توی اتاقو جایز ندونستم و از دری که رو به حیاط داشت رفتم بیرون. خودمو رسوندم بهشون و خیلی آهسته گفتم:

_ هیس.چرا داد میزنین؟الان همه میشنون.

بهنام با اخم جواب داد:

_ خب بشنون،مگه چی میشه؟مگه از چیز بدی حرف میزنیم؟

علی یه دستشو به کمرش زد و با دست دیگه ش موهاشو عقب زد و گفت:

_ نخیر اصلا حرف حساب تو کله ش نمیره.

با تعجب به بهنام که اخم کرده بود نگاه کردم و پرسیدم:

_ تو واقعا می خوای با نگین ازدواج کنی؟

سرشو انداخت پایین و تکون داد.بعد خجالت زده پرسید:

_ علی که کاملا مخالفه میشه شما کمکم کنی و با پدرت...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

_ چی؟!من؟!اصلا و ابدا.حرفشو هم نزن.

سرشو بلند کرد و عصبی و ناراحت پرسید:

_آخه چرا؟

خیلی راحت جواب دادم:

_ چون اولا که نگین هنوز بچه ست و تازه

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

شونزده سالش شده،دوما خود تو هم هنوز برات زوده،چون نه درست تموم شده و نه خدمت رفتی و نه کاری داری،بعدشم خونواده ای که نگین توش بزرگ شده با خونواده ی تو زمین تا آسمون فرق داره.

بهنام جواب داد:

_ خب قرار نیست همه چی یه شبه اتفاق بیفته.میریم خواستگاری.بعد که جواب گرفتیم.منتظر می مونیم تا من درسم تموم بشه،سربازیمو برم،تا کار پیدا کنم پیش آقام کار میکنم،بعدش هم خونواده برای من مهم نیست مهم خودشه.

جواب دادم:

_ اینا رو تو میگی ولی فکر کن بابام و زنش راضی میشن دخترشونو با این شرایط به تو بدن؟

بهنام که مشخص بود حوصله ش از شنیدن این حرفا سررفته گفت:

_ چرا؟مگه من چمه؟اگه بابات مخالفت می کنه با ازدواج تو و علی چرا مخالفت نکرد؟

این بار علی به حرف اومد و در جوابش گفت:

_ آخه عقل کل تو از کجا می دونی مخالفت نکرده؟اتفاقا اونجا هم مخالف بود و اگه من قبل از اطلاع اون با پونه نامزد نشده بودم اون وقت شاید حتی اجازه ی خواستگاری هم بهم نمی داد.

بعد به من نگاه کرد و گویی منتظر بود حرفشو تایید کنم که همین کارو هم کردم:

_ آره درست میگه بابام به شدت مخالف بود،می گفت اجازه نمیده.تازه شرایط من با نگین فرق داره.من که پیش بابام زندگی نمی کنم.بعدشم بابام راضی بشه.مادر نگین عمرا رضایت بده.

بهنام فکری کرد و گفت:

_ خب اشکالی نداره من شانس خودمو امتحان میکنم.اگه قبول نکردن یه فکری می کنم.

من و علی با شنیدن این حرفا ناامیدانه به هم نگاه کردیم،فایده نداشت

حرف حرف خودش بود.و همین علی رو بیشتر عصبانی کرد و چون نمی تونست صداشو بالا ببره با صدای خفه ای گفت:

_ می خوای مادرمونو سکته بدی؟

بهنام با حرص گفت:

_ واسه چی؟مگه چیکار می خوام بکنم؟جرم و گناه میکنم؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_اون دختر به درد تو و خونواده ی ما نمی خوره،هر قدر هم خوب باشه بین ما عین یه وصله ی ناجور می مونه.

بهنام در جوابش پوزخندی زد و پرسید:

_ پس چه جوری خواهر همین دختر به درد تو خورد و نشد وصله ی ناجور؟

بعد مکثی کرد و چشماشو باریک کرد و پرسید:

_ مثل اینکه یادت رفته خودت چقدر سر قضیه ی پونه با مادر جر و بحث کردی؟یادت رفته چقدر حرصش دادی؟حالا به من که رسید آسمون تپید؟

علی که انگار انتظار شنیدن این حرفا رو از

برادر کوچیکترش نداشت یقه شو گرفت و با لحن تندی گفت:

_ خیلی داری ور میزنی...

من که شاهد این صحنه بودم از ترس اینکه بقیه بفهمن تو خونه ی ما چه خبر پریدم و دست علی رو گرفتم و با التماس گفتم:

_ تو رو خدا دعوا نکنین.الان همه می فهمن اینجا چه خبره.

بعد یقه ی بهنامو از چنگ شوهرم در آوردم و اونو از برادرش دور کردم و علی در همون حال با همون لحن تند قبلش رو به بهنام گفت:

_ پونه فرق داره.مادرش و پدربزرگ و مادربزرگش مثل خود ما صاف و ساده ن و پولشون هم از پارو بالا نمیره،پونه هم مثل خود ماست اصلا زمین تا آسمون با خواهرش فرق داره،چه تو رفتارش و چه ظاهرش.

بهنام دیگه حرفی نزد و بعد دو سه دقیقه بدون اینکه سرشو بلند کنه بدون اینکه خداحافظی کنه رفت سمت در ولی علی رفت دنبالش و صداش زد:

_ وایسا ببینم کجا سرتو انداختی پایین داری میری!من هنوز حرفام تموم نشده .و سریع و قبل از اینکه اون بره بازوشو گرفت و کشیدش سمت خودش.ولی بهنام خودشو از دست اون خلاص کرد و گفت:

_ ولی من

گفتنیا رو گفتم و حرف دیگه ای ندارم.

علی دستشو پس کشید و پرسید:

_ پس حرف اول و آخرت این بود؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

بهنام در حالیکه میرفت بیرون گفت:

_ آره.

علی برای مدت کوتاهی وایساد و رفتنشو تماشا کرد و بعد برگشت طرف من.رفتم سمتش.می دونستم عصبانیه و می خواستم آرومش کنم:

_ خودتو عصبانی نکن،همین امشب زنگ میزنم به نگین باهاش حرف میزنم،اگه هم قبول نکرد تهدیدش میکنم که بابامو خبر میکنم اینطوری حتما گوش میکنه و دست از سر بهنام بر میداره.

علی در حالیکه از کنار من رد می شد و میرفت تو خونه گفت:

_ امشب نه،همین الان،همین الان بهش زنگ بزن و حرفتو بزن.

برگشتم و دنبالش راه افتادم و وقتی داخل

رفتم بلافاصله رفتم سمت تلفن و نشستم و مشغول شماره گرفتن شدم .اونم بالای سرم به دیوار تکیه داد.از اون ور خط صدای بوق شنیده شد و بعد صدای خسته و خواب آلود نگینو شنیدم که گفت:

_ الو!

_ الو سلام نگین پونه م.

برای مدت کوتاهی صدای نفساش قطع شد اما بعد با لحن سردی جواب داد:

_ سلام بگو چی می خوای؟

کاملا مشخص بود به خاطر برخوردی که توی پارک باهاش داشتم هنوز ناراحت و عصبانیه.ولی اهمیتی ندادم و بهش گفتم:

_ می خوام در مورد یه چیزی باهات حرف بزنم.

جواب داد:

_ اگه در مورد بهنامه من هیچ حرفی رو نمی خوام بشنوم.

محکم و آمرانه گفتم:

_ ولی مجبوری بشنوی و منم حرفامو میزنم.

و بدون اینکه بهش مهلت بدم ادامه دادم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نمی دونم چیکار کردی و چی به بهنام گفتی که اینطوری به سرش زده،اما می دونم داری از سادگیش سوء استفاده میکنی.برای همین زنگ زدم ازت بخوام این بچه بازیارو هر چه زودتر تموم کنی.

_ کدوم بچه بازی؟این که دوستش دارم بچه بازیه؟

در جوابش گفتم:

_ دوستش داری؟بسه نگین این فیلما رو واسه من بازی نکن،من بچه نیستم بخوای گولم بزنی.

حرفمو قطع کرد و گفت:

_ آره دوستش دارم.فیلم هم بازی نمیکنم.قصد گول زدن کسی رو هم ندارم.لازم هم نیست جنابعالی نگران بشی.

تندی جواب دادم:

_ من نگران تو نیستم.نگران بهنامم که بچه ی ساده و بی غل و غشیه وگرنه تو

که...

می خواستم بگم با اون همه دوست پسری که داری تکلیفت معلومه ولی وقتی یادم اومد علی بالای سرم وایساده لبمو گاز گرفتم و ادامه ندادم و نگین با لحن تندی گفت:

_ من چی؟هان؟خجالت نکش بگو.حتما می خواستی بگی من با وضع مشخصم و با اون دوست پسرام جای نگرانی ندارم آره؟ درسته؟ اینو می خواستی بگی؟بگو خجالت نکش.

با صدای خش داری گفتم:

_ بسه دیگه تمومش کن.

اما اون دست بردار نبود:

_ جانم چه خواهر بزرگتری!چه خواهر بزرگتری که خواهر کوچیکشو نصیحت و منع میکنه اما خودش...

یه لحظه مکث کرد و بعد خنده ای کرد که من با شنیدنش دلم ریخت و وقتی به حرفاش ادامه داد نفسم

بند اومد:

_ هه هر کی ندونه فکر میکنه خواهر بزرگه ی من مظهر پاکی و نجابته،در حالیکه خانوم خودش زیر پای مردای زن و بچه دار میشینه و زندگیشونو سیاه میکنه،براشون دم از عاشقی میزنه و ...

دیگه نفهمیدم چی گفت چون همون موقع تمام نیرومو جمع کردم و سرش داد کشیدم:

_ خفه شو...خفه شو دختره ی نفهم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

و گوشی رو محکم سر جاش کوبیدم.اون داشت به آرمین اشاره می کرد.اون از ماجرای من و آرمین خبر داشت اما چه جوری؟از کجا فهمیده بود؟یعنی امکان داشت خود آرمین بهش گفته باشه یا باران...امکان داشت به جز نگین کس دیگه ای هم از این ماجرا خبردار شده باشه؟!

-پونه!چی شد؟!چرا

اینجوری کردی؟

با صدای علی به خودم اومدم و دستمو از گوشی تلفن برداشتم و در حالیکه هنوز نفس نفس میزدم جواب دادم:

_ هی...هیچی یه کم با حرفاش عصبانیم کرد.

_ مگه چی بهت گفت که اینطور رنگت پرید و به این شدت عصبانی شدی؟!

_ها؟هیچی...هیچی همون حرفای بهنامو تکرار کرد.

اینو که گفتم نیم نگاهی بهش انداختم و دیدم بهم خیره شده و فوری نگاهمو ازش گرفتم اما صداشو شنیدم که گفت:

_ که اینطور!خیله خب باشه هر طور که راحتن و دلشون می خواد،ولی اگه فکر کردن من میذارم دوستیشون ادامه داشته باشه و آبروی خونواده ی مارو به خطر بندازن کور خوندن.

بدون اینکه نگاش کنم و در حالیکه هنوز انگشتام دور گشی تلفن بودن پرسیدم:

_ می خوای چیکار کنی؟

جواب داد:

_ خودت بعدا می فهمی.

بعد رفت به طرف در هال و در حالیکه میرفت بیرون گفت:

_ من میرم سر کارم شب دیر بر می گردم واسه شام منتظرم نباشین.

اون که رفت من هم بعد از چند دقیقه بلند شدم تا به کارام برسم .اما در حین کار هم نمی تونستم حرفای نگینو از سرم بیرون کنم.اون با حرفاش بهم فهمونده بود از ماجرای من و آرمین خبر داره،ولی چطور؟اون چطور فهمیده بود؟!یعنی از زبون باران شنیده بود،یا خود آرمین؟! یه لحظه به سرم زد باهاش تماس بگیرم و از خودش بپرسم از کجا و چطور فهمیده اما بعد با این فکر که

امکان داره اینطوری به خودش بگه من ترسیدم و با یه چنین فکر و تصوری منو تحت فشار بذاره تا به خواسته ش برسه منصرف شدم.فکر کردم باید خودمو بی تفاوت نشون بدم.اصلا انگار نه انگار که ازش چیزی شنیدم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

چون کافی بود حس کنه فقط یه ذره ترسیدم یا نگران شدم اون وقت حتما یه کاری می کرد.امکان داشت باعث آبرو ریزی بشه یا حتی اون چیزایی رو که می دونه به گوش علی برسونه و خدا می دونست اگه علی چیزی می فهمید چه عکس العملی از خودش نشون می داد !ساعتها گذشت و من بدون اینکه به نتیجه ای برسم فقط و فقط فکر می کردم و روزمو اینطوری گذروندم . هر قدر هم سعی کردم بهش فکر نکنم نشد و باز با دیدن بهنام یاد نگین و حرفاش می افتادم .با این حال بعد از شام تا حدودی تونستم فکرای آزار دهنده رو از ذهنم بیرون کنم. اما این فقط یه ساعت طول کشید و با اومدن علی دوباره فکرای مزاحم به ذهنم هجوم آوردن.نشسته بودیم تو اتاق نشیمن و داشتیم تلویزیون تماشا می کردیم که اون ورودشو اعلام کرد :

_ من اومدم.اهل خونه.کجایین؟

معصومه خانوم که حواسش کامل رفته بود روی دوختن دکمه پیراهن بابا عزیز سرشو بلند کرد و نیمچه لبخندی زد و جوابشو داد:

_ بیا مادر.اینجاییم.توی این اتاق.

نگاهمو از اون برداشتم و به سایه ی علی که افتاد رویدیوار و بعد به خودش که تو چهار چوب در ظاهر شد چشم دوختم:

_ سلام.

اما همینکه بقیه جواب سلامشو دادن و چشمش به بهنام افتاد که رو به روی تلویزیون دراز کشیده بود اخماش رفتن توی هم به من اشاره کرد که بریم خونه.منم فوری بلند شدم و رفتم چادرمو برداشتم که صدای معصومه خانوم رو شنیدم:

_ علی مادر!کجا؟!شام نخورده ...

علی جواب داد:

_ خیلی خسته م مامان.باد برم استراحت کنم.فردا صبح زود کلی کار دارم.

معصومه خانوم گفت:

_ خسته ای همین جا شامتو بخور و استراحت کن...

عه عصمت هم در تایید حرف اون گفت:

_ آره عمه مادرت درست میگه.

اما علی در جوابشون گفت:

_ نه عمه میلی به غذا خوردن ندارم.فقط خسته م و می خوام برم بخوابم.فردا کلی کار دارم.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما عمه عصمت به حرفش گوش نکرد و در حالیکه بلند می شد و از اتاق می اومد بیرون گفت:

_ اینطوری که نمیشه عمه! شب گشنه بخوابی خوب نیست که!

و حین اینکه میرفت تو آشپزخونه منو صدا زد:

_ پونه دخترم بیا یه ظرف بدم بهت واسه شوهرت غذا ببری.

بدون حرف رفتم دنبالش توی آشپزخونه.عمه عصمت که مشغول کشیدن غذا توی یه ظرف شده بود با اومدن من یه لحظه دست نگه داشت .نگاهی به در انداخت و آهسته گفت:

_ پونه مادر یه سوال ازت بپرسم جوابمو میدی؟

سرمو تکون دادم و گفتم:

_ بپرس عمه خانوم.

_ علی ناراحت به نظر میرسه تو می دونی چرا؟

دلم از سوالش ریخت و زمزمه کردم:

_ ناراحت؟

و وقتی نگاه منتظر عمه خانومو دیدم سری تکون دادم و گفتم:

_ نه...

پرسید:

_ دعوا که نکردین خدای نکرده؟

فوری جواب دادم:

_ نه...نه اصلا...

آروم و متفکر و در حالیکه دوباره مشغول کارش می شد گفت:

_ پس چرا این پسر مثل همیشه نیست!چرا تا اومد اخماش رفت توی هم؟

برای اینکه خیالشو راحت کنم گفتم:

_ حتما زیادی خسته ست واسه همین اینجوریه.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

برگشت ظرفو داد دستم و گفت:

_ خدا کنه همین باشه.

چیزی نگفتم و ظرفو که ازش گرفتم از آشپزخونه بیرون اومدم از بقیه که توی اتاق بودن خداحافظی کردم و به علی که توی حیاط وایساده بود ملحق شدم و با هم به خونه برگشتیم.بعد از اینکه رفتیم تو من به آشپزخونه رفتم تا شام علی رو براش گرم کنم و اونم توی هال جلوی تلویزیون نشست .حین اینکه مشغول شده بودم صدای تلویزیونو شنیدم و فکر کردم بهتره ازش بپرسم بالاخره چه تصمیمی در مورد بهنام و نگین گرفته .غذاشو که گرم کردم و توی سینی گذاشتم از آشپزخونه اومدم بیرون و رفتم سینی رو جلوش گذاشتم و خودمم کنارش نشستم.اما اون همونطور که کنترل تلویزیون دستش بود رفته بود توی فکر .اونقدر متوجه منم نشد.

برای اینکه توجهشو جلب کنم تک سرفه ای زدم که بالاخره از فکر بیرون اومد و نگاهی به من انداخت.به سینی اشاره کردم و گفتم:

_ شامت...

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ اصلا حوصله ی غذا خوردن ندارم.

با اعتراض گفتم:

_ ولی گشنه که نمی تونی بخوابی!

نگاهی به سینی انداخت و پرسید:

_ خودت خوردی؟

جواب دادم:

_ آره.

اما اون بدون توجه به حرفی که زدم یه لقمه از شامی کبابش درست کرد و گرفت سمت من .گفتم:

_ گفتم که من خوردم.

جواب داد:

_ می دونم ولی من تنهایی چیزی از گلوم پایین نمیره پس بگیرش.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

لقمه رو از دستش گرفتم و تشکر کردم.و مجبور شدم با اینکه گرسنه م نبود تا آخر همراهیش کنم.غذاشو که خورد ازش پرسیدم:

_ بالاخره در مورد بهنام و نگین چه تصمیمی گرفتی؟نمی خوای بهم بگی؟

_ یه راه خوب واسه متقاعد کردن بهنام پیدا کردم که مطمئنم جواب میده.

خودمو بهش نزدیک کردم و با کنجکاوی زیاد پرسیدم:

_ چه راهی؟

جواب داد:

_ این بین من و برادرمه.وقتش شد بهت میگم.

با دلخوری نگاش کردم و گفتم:

_ مگه من نامحرمم که اینطوری میگی؟خب زنتم.چه اشکالی داره بهم بگی؟!

به بالشی که پشتش بود تکیه داد و در جوابم گفت:

_ فعلا برو یه چایی برام بیار تا بعد.

و باز با کنترل تلویزیون ور رفت.اما من بدون اینکه تکون بخورم بهش چشم دوختم.ولی چون می دونستم نمی تونم ازش حرف بکشم بلند شدم و به آشپز خونه رفتم.در حالیکه ذهنم درگیر حرفای اون شده بود و نمی تونستم بهش فکر نکنم.

(۲)

توی آینه به خودم نگاه کردم و به علی فکر کردم.چند روز گذشته بود.توی اون چند روز علی و بهنام مدام از هم فاصله می گرفتن و با هم سرد بودن طوری که همه از این طرز برخورد دو برادر با هم تعجب کرده بودن و مرتب از من می پرسیدن چه اتفاقی افتاده که اون دو نفر این طور از هم دوری می کنن؟ اما جواب من فقط یه کلمه بود:

_ نمی دونم.

و واقعا وانمود می کردم که چیزی نمی دونم و نگاههای پرسشگر و متعجب دیگرانو به جون می خریدم تا این راز فاش نشه اما بالاخره یه شب علی بهنامو کشید کنار و باهاش حرف زد و با هم آشتی کردن.با آشتی کردنشون و خوشحالی بهنام حدس زدم شوهرم داره یه کاری انجام میده و وقتی روز بعد اون دو نفر با هم رفتن بیرون و قبل از رفتن علی به من گفت شب دیر وقت بر می گردن و ازم خواست برم خونه ی خودمون فهمیدم داره تصمیمشو

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

عملی می کنه و با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم ببینم علی چیکار می خواد بکنه اما به ناچار بدون هیچ سوالی همون طور که اون خواسته بود عمل کردم و روزی رو که اون و برادرش با هم رفتن من هم به خونه ی خودمون رفتم.اما اونجا هم به خاطر فکر کردن به نگین و اینکه در مورد من و آرمین همه چیزو می دونه آروم و قرار نداشتم و تا شب یه لحظه آروم ننشستم طوری که مادرم و مادرجون از رفتار من صداشون بلند شد.

ولی به این حرفا گوش نمی کردم فقط تو فکر این بودم که علی می خواد چیکار کنه و چطور قضیه رو خاتمه بده.

روی آینه انگشتمو کشیدم و آه کشیدم و صدای مادرجونو پشت سرم شنیدم:

_ بیا بشین دختر.اینقدر خودتو خسته نکن.

و صدای مادرمو که گفت:

_ نگران چی هستی مادر!بالاخره میاد.

حرفی نزدم و به ناچار رفتم کنارشون نشستم .مادرجون در حالیکه قربون صدقه م میرفت از قوری قدیمیش برام چایی ریخت .در حالیکه به استکان چایی که بخار ازش بلند می شد خیره شده بودم به صدای قرآن خوندن باباجون گوش دادم.اما یهو صدای زنگ بلند شد و من به هوای اینکه علیه تندی بلند شدم و گفتم:

_ اومد.

و سریع خودمو به حیاط رسوندم و درو باز کردم اما با کسی رو به رو شدم که اصلا انتظارشو نداشتم .کیان پشت در بود.با دیدنش سرمو انداختم پایین و آهسته طوری که فقط خودم شنیدم گفتم:

_ سلام.

و کنار رفتم تا داخل بشه و نشنیدم که اون سلام کنه.هنوز درو نبسته بودم که صای سرفه شو شنیدم و برگشتم و با تعجب به جعبه ای که توی دستش بود نگاه کردم.اما اون بدون هیچ مهلتی با لحن خشک و رسمی گفت:

_ این سوغاتی شیواست .از مشهد برات آورده.داد که بدم بهت.

یه نیم نگاه به صورتش انداختم و با تردید دستمو به سمت جعبه بردم که یهو صدای موتورو شنیدم و چون یادم رفته بود درو ببندم وقتی برگشتم دیدم شوهرمه و برای همین یه لحظه دستم تو هوا موند و خشکم زد .علی که صحنه رو دیده بود اخم کرد و سرشو انداخت پایین.از موتورش پیاده شد و اومد داخل.

من که از اومدن ناگهانی اون حسابی جا خورده بودم آب دهنمو قورت دادم و سلام کردم:

_ س...س...سلام.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

با همون اخم جوابمو داد :

_ سلام.

و پرسید:

_ تو چرا اینجا وایسادی؟

سریع سرمو به سمت کیان برگردندوم اما دیدم اون رفته داخل و باکادوی توی دستم تنهام گذاشته.خواستم بگم چی شده و همه چیزو براش توضیح بدم اما اون گفت:

_ برو چادرتو بردار بریم خونه.

سرمو انداختم پایین و جعبه رو تو دستم فشار دادم.

علی آمرانه گفت:

_ زود باش.

با قدمای سست از حیاط رد شدم و رفتم توی خونه و بدون اینکه جواب نگاههای بقیه رو بدم رفتم توی اتاق سابقم چادرمو بردارم.همون وقت صدای سلام و احوالپرسی و تعارفای مادرم و مادرجونو با علی شنیدم.اونا اصرار داشتن شبو اونجا بمونیم اما علی قبول نکرد و عذر خواهی کرد و با گفتن ایشالله یه وقت دیگه حرفشو به کرسی نشوند و وقتی من دیر کردم صدام زد:

_ پونه!کجا موندی بیا بریم دیگه.

چادرمو برداشتم و با همون حالت قبلی از اتاق اومدم بیرون.

علی رو به مادرم و مادرجون گفت:

_ خب دیگه با اجازه تون.ما رفع زحمت می کنیم.به حاجی هم سلام برسونین.

بعد برگشت زفت و من هم به ناچار و با اکراه همراهش رفتم.مامان هم

برای بدرقه مون دنبالمون اومد.اما وقتی از حیاط بیرون رفتیم و مادرم چشمش به موتور افتاد اخمی کرد و من که معنی اخمشو فهمیده بودم به به روش لبخند زدم تا بهش اطمینان بدم و پشت سر علی سوار موتور شدم و از مادرم خداحافظی کردم.

به خونه برگشتیم.وقتی رسیدیم و رفتیم داخل علی یه راست رفت توی اتاق خواب .منم دنبالش رفتم.اون در حالیکه مشغول عوض کردن لباساش شده بود پرسید:

_ خب؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

جعبه رو گذاشتم تو کمد و گفتم:

_ خب چی؟

_ با پسر خاله ت در مورد چی حرف میزدی؟

جواب دادم:

_ هیچی.

با تعجب و اخم برگشت سمتم و پرسید:

_ هیچی؟پس اون جعبه چی بود که بهت داد و...

نذاشتم حرفشو تموم کنه و گفتم:

_ زنش برام سوغات آورده بود.داده بود دست اون برام بیاره.

پرسید:

_ یعنی فقط واسه همین اومده بود؟

جواب دادم:

_ نه.همیشه میاد.

بعد برای اینکه بحثو عوض کنم فوری پرسیدم:

_ تو با بهنام چیکار کردی؟

پیراهنشو داد دستم و گفت:

_ هیچی قانعش کردم.

با تعجب پرسیدم:

_ واقعا؟چطوری؟

حرفی نزد و بهم پشت کرد.وقتی دیدم جوابمو نمیده از اتاق رفتم بیرون.اما اون

دنبالم اومد و پرسید:

آوای خیس
@avayekhis


www.negahdl.com برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ نگفتی پسرخاله ت واسه چی اومده بود؟

سعی کردم خودمو بی تفاوت نشون دادم.شونه ای بالا انداختم و جواب دادم:

_ گفتم که همیشه میاد به مامانم اینا سر بزنه.این بار اون سوغاتی رو هم با خودش آورده بود.

با یه نگاه عجیبی که معنیشو نفهمیدم بهم خیره شد و گفت:

_ همیشه؟

جواب دادم:

_ آره.خوبه از بچگی با هم بزرگ شدیم و می دونم.

بازم نگام کرد و پرسید:

_ واقعا؟!

و این واقعا شد حرف آخرش. دیگه چیزی نگفت و سکوت کرد.

مدتی از اون شب گذشت.کم کم داشت موضوع فراموشم می شد .حتی با اینکه می دیدم بهنام مثل سابق نیست و معمولا تو خودش فرو میره و ساکت و بیشتر ناراحته خیلی اهمیتی نمی دادم.چون با اینکه نمی دونستم چی شده و بین اما یه روز عصر وقتی تو حیاط با فرزانه و مهناز و بهناز نشسته

بودیم و حرف میزدیم و سیب زمینی پوست می گرفتیم یهو مهیار از بیرون دوید تو حیاط و رو بهم گفت:

_ زن دایی!زن دایی!دایی علی اومده خونه میگه بیا.

با تعجب اول به اون و بعد به مهناز و فرزانه نگاه کردم،علی؟!اون وقت از روز برگشته بود خونه؟!ولی آخه برای چی؟!چه اتفاقی افتاده بود که اون موقع برگشته بود؟!فرزانه که مشخص بود اونم مثل من خیلی تعجب کرده ابرو بالا انداخت و گفت:

_ علی؟!

با تردید پا شدم و بی توجه به صدای مهناز و بهناز که از هم می پرسیدن چی شده از حیاط زدم بیرون و فوری رفتم خونه،در حیاطو که نیمه باز بود هل دادم و رفتم تو.اما علی تو حیاط منتظرم نبود،فکر کردم حتما تو خونه ست،برای همین رفتم داخل و صداش زدم:

_ علی!علی!من اومدم،

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما جوابی نشنیدم،با تعجب رفتم توی اتاق خواب اما اونجا نبود،یعنی چی؟نکنه مهیار باهام شوخی کرده بود! از اتاق اومدم بیرون و همون موقع چشمم به اتاق تهی افتاد و علی رو اونجا دیدم که به در پشت کرده و دستشو تکیه داده بود به دیوار،حیرت زده نگاش کردم و صداش زدم:

_ علی!تو چرا اونجا وایسادی؟!

اما اون جوابمو نداد.رفتم توی اتاق و دوباره صداش کردم:

_ علی!ع...

نزدیکش شدم و خواستم با تکون دادن دستش خبرش کنم که هستم ولی یهو برق از سرم پرید و به عقب پرت شدم،اصلا نفهمیدم چی شده و از ضربه ی سیلی ای که به صورتم خورده بود گیج و منگ بودم ولی همین که علی

اومد سمتم دستمو روی گونه م که می سوخت گذاشتم و با ترس و تعجب نگاش کردم،چشما و صورتش قرمز قرمز شده بودن،نمی دونستم چه اتفاقی افتاده و چرا بهم سیلی زده،حتی نمی تونستم ازش بپرسم دلیل کارشو سوال کنم،چون گلومو بغض گرفته بود و نمی تونستم حرف بزنم.

نفس نفس میزد و ازم چشم بر نمی داشت. نگاهش اونقدر ترسناک بود که قلبم از دیدنش به شدت میزد.برای چند دقیقه فقط نگام کرد بعد یه قدم اومد جلو و با صدای خفه و عصبانیش پرسید:

_ راستشو بگو...اون آشغالی که باهاش دوست بودی کی بود؟

عقب رفتم و خودمو از ترسش چسبوندم به دیوار و هیچی نگفتم.با شنیدن حرفی که زده بود مغزم قفل کرده و زبونم بند اومده بود و نمی تونستم چیزی بگم.علی که دید چیزی نمیگم یهو خودشو بهم رسوند و شونه هامو گرفت و منو با خشونت چسبوند به دیوار و در حالیه سعی می کرد صداش زیاد از حد بالا نره غرید:

_ راستشو بگو لعنتی اون کیه؟

حسابی از فشاری که به شونه هام می آورد دردم گرفته بود .می خواستم حرف بزنم اما نمی تونستم .گلوم هنوز بغض داشت .

_ حرف بزن.

صداش تهدید کننده تر شد.بغضم شکست.اشکم ناخواسته سرازیر شد و بریده بریده گفتم:

_ من...من...من...

_ میگی یا بزنم دندوناتو خرد کنم؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

از طرز حرف زدنش جا خورده بودم.فکرم دیگه درست کار نمی کرد.فقط اشک میریختم و از ترس نگاه عصبانی و ترسناکش چشمامو بسته بودم.می خواستم دلیل رفتارشو بدونم و بفهمم چقدر در مورد آرمین فهمیده.اما اون لحظه هیچ جوره نمی تونستم چیزی بفهمم.

_ من...من نمی دونم...نمی دونم از چی حرف میزنی!

_ نمی دونی از چی حرف میزنم؟تو نمی دونی هان؟از اون یارو دوستت،همون مردی که قبل از ازدواج با من باهاش دوست بودی و خدا می دونه...

حرفشو قطع کردم و نذاشتم بیشتر از این ادامه بده و نالیدم:

_ نه،این دروغه...دروغه من...من با هیچ مردی دوست نبودم...نبودم...

انگشتاشو فرو برد توی شونه هام و از لای دندوناش گفت:

_ نبودی؟!انبودی؟!پس بهم بگو چرا...چرا نامزدیت با پسر خاله ت به هم خورد؟هان؟

با این سوالش زبونم بند اومد و جوابی ندادم.به شدت تکونم داد و گفت:

_ یالله حرف بزن،واسه چی به هم خورد؟

با بغض و گریه گفتم:

_ با هم...

توافق نداشتیم...

_ توافق در مورد چی؟

شونه هام از فشار زیاد پنجه هاش درد گرفته بودن التماس کردم:

_ علی تو رو خدا...

_ خفه شو اسم خدا رو نبر بی چشم و رو...

دستشو بالا برد که بزنه تو صورتم که به گریه افتادم و در همون حال گفتم:

_ آخه تو...تو چته؟چی می خوای؟چرا یهو جنی شدی؟چرا اینطوری می کنی؟!

_ می خوام حقیقتو بدونم.می خوام همه چیزو در مورد اون یارو بهم بگی.

با گریه گفتم:

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

_ اون از فامیلای پدرمه فقط همین.

_ بقیه ش...

با بیچارگی پرسیدم:

_ بقیه ی چی؟

جواب داد:

_ بقیه ی ماجراتونو بگو.

سعی کردم خودمو از دستش نجات بدم و گفتم:

_ ماجرایی بین ما نبوده...

با سماجت گفت:

_ حرف بزن.

_ اون...اون فقط از من خواستگاری کرد...

با عصبانیت پرسید:

_ با اینکه زن و بچه داشت!

جوابشو ندادم و دوباره با صدای بلندتری سوال کرد:

_ پرسیدم با اینکه زن و بچه داشت؟

با حال بدی که بهم دست داده بود گفتم:

_ آره...ولی من رد کردم...

_ نامزدیت با پسر خاله ت واسه همین به هم خورد؟

با التماس گفتم:

_ علی...

با لحنی تهدید آمیز گفت:

_ جواب منو بده...

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

گریه م شدیدتر شد و فقط سرمو تکون دادم و صداشو شنیدم:

_ پسر خاله ت فهمید و همه چیزو به هم زد درسته؟

چشمای خیسمو که بسته بودم باز کردم و گفتم:

_ به خدا...به خدا ...من و اون هیچ ارتباطی با هم نداشتیم.اون اصرار می کرد که ...که باهاش ازدواج کنم اما من اصلا حاضر نشدم به حرفاش گوش کنم...باور کن...باور کن ماجرا فقط همین بوده...

چشمای قرمزشو به چشمام دوخت و من سعی کردم باهاش صادق باشم:

_ اون...اون خیلی سعی کرد علاقه شو بهم نشون بده ولی من بهش نه گفتم و ازش دوری کردم.باور کن همه ش همین بود .

پر از شک بهم خیره شد و گفت:

_ باور کنم؟چطور باور کنم وقتی از خواهرت قضیه رو شنیدم هان؟

با شنیدن اسم نگین بند دلم پاره شد و در حالیکه سرمو به شدت تکون می دادم و می لرزیدم و چشمام هنوز خیس بود گفتم:

_ نگین...نگین دروغ میگه...اون...اون دروغ میگه...

دستاشو از رو شونه هام برداشت و با نفرت گفت:

_ معلوم میشه کی دروغ میگه و کی نمیگه.

بعد ازم فاصله گرفت

و یه چیزی رو از توی جیبش بیرون آورد و پرت کرد تو صورتم.با ترس بهش نگاه کردم و پرسیدم:

_ این...این چیه؟!

پوزخند تمسخر آمیزی زد و گفت:

_ نامه ی عاشقانه ست.بردار بخون.

گنگ بهش خیره شده که که از کوره در رفت و داد زد:

چرا مثل آدمای گنگ بر و بر منو نگاه میکنی؟یالله اون نامه رو بردار بخون.

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

به کاغذ که روی زمین افتاده بود نگاه کردم و از ترس اینکه بیشتر عصبانی بشه فوری خم شدم و برش برداشتم بازش کردم اما با دیدن خط آرمین تنم لرزید.با خوندن کلمه های پونه عزیز نفسم بند اومد و شنیدم که علی پرسید:

_ خب؟

دهنمو که از ترس خشک شده بود باز و بسته کردم و خواستم حرفی بزنم و از خودم دفاع کنم اما اون مهلتم نداد و گفت:

_ جواب نمیدی نه؟خب معلومه که جواب نمیدی.چون حرفی نداری که بزنی.چون واقعیت داره.

به کلمه ها خیره شده بودم و هیچی نمی گفتم.اما نامه چیزی نبود که منو شوکه کرده بود.بلکه تاریخ نامه بود.تاریخی که نشون می داد نامه بعد از ازدواج من و علی نوشته شده.ولی آخه چطور..چطور آرمین...

درد که پیچید توی شونه م به خودم اومدم :

_ گفته بودم از دروغ بدم میاد.نگفته بودم؟

التماس کردم:

_ علی...تو رو خدا!

_ خفه شو.

پرتم کرد روی زمین.با گریه گفتم:

_ من کاری نکردم...

یقه مو گرفت و بلندم کرد:

_ بهم بگو هنوزم باهاش ارتباط داری یا نه؟

سعی کردم با دستام دستاشو کنار بزنم و یقه مو از تو دستش در بیارم:

_ علی به خدا هیچی بین ما نبود...

_ نبود؟نبود؟پس این نامه چی می گفت هان؟این نامه چی میگفت؟

جواب دادم:

_ من نمی دونم...نمی دونم ....اون الان زندانه.به خدا زندانه...

_ هه...یعنی تو زندان نمی تونن واسه کسی نامه بنویسن؟

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

پرتم کرد سمت دیوار که هر طور بود دستمو به در گرفتم.پیراهنشو در آورد و انداخت یه طرف و اومد سمتم اما من عقب رفتم و گفتم:

_ علی به خدا اشتباه می کنی...

عرق کرده و در حالیکه نفس نفس میزد گفت:

_ بیا اینجا...

گفتم:

_ علی!

داد کشید:

_ علی و زهرمار گفتم بیا اینجا...

با گریه به پشت سرم نگاه کردم.ازش می ترسیدم.مطمئن بودم بمونم کتک می خورم.در حالیکه تو عمرم هیچ وقت کتک نخورده بودم و فقط یه بار از کیان سیلی خورده بودم.

برای همین وقتی اومد طرفم دویدمتوی هال و خودمو رسوندم به پله ای که می خورد به پشت بوم و ازش بالا رفتم.اما اون دنبالم اومد و تا به خودم بجنبم بازومو گرفت و کشید.من هم چسبیدم به نرده ها و دوباره التماس کردم:

_ علی...علی تو رو خدا ولم کن.

_ بیا پایین...بیا پایین یالله...

خودمو از دستش به هر طریق بود آزاد کردم و دویدم بالاتر اما با شنیدن صدای افتادن چیزی برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم و یهو از وحشت سر جام موندم.علی پایین پله ها افتاده بود.برای مدتی بهش خیره شدم.فکر می کردم چیزی نیست و الانه که پا شه ولی چند دقیقه که گذشت و بلند نشد صداش زدم:

_ علی!

ولی جواب ندادمن هم به خودم جرات دادم و یه پله پایین اومدم و وقتی دیدم اصلا تکون نمی خوره آروم پایین اومدم و کنارش زانو زدم.دستمو گذاشتم روی شونه ش و تکونش دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ علی!علی!

آوای خیس
@avayekhis

نگاه دانلود
www.negahdl.com

اما فایده نداشت .جواب نمی داد.آروم و ترسیده بلند شدم.عقب عقب رفتم و دویدم سمت در هال و خودمو رسوندم به در مشترکی که دو تا حیاطو به هم وصل می کرد.بازش کردم و خودمو انداختم توی حیاط خونه عزیز آقا که با ورودم صدای جیغ کوتاه و ترسیده ی فرزانه رو شنیدم:

_ یا خدا!

دیدم همه با دیدن سر و وضع آشفته ی من از ترس بلند شدن اما فرصت ندادم چیزی بگن و در حالیکه نفس نفس میزدم گفتم:

_ علی...علی از پله ها افتاد...

بعدش دیگه نفهمیدم چطور شد و چطور رسوندیمش بیمارستان.

همه چیز اونقدر ناگهانی بود که هنوز که هنوزه بعد از گذشتن یه ماه از اون شوک بیرون نیومدم.

مخصوصا حالا که فهمیدم باردارم بیشتر شوکه شدم.و همه ی اینا تقصیر خودم بود.تقصیر خودم...

پاهامو بیشتر تو شکمم جمع می کنم و هق هق می کنم.عذاب وجدان بدجوری اذیتم می کنه.توی این مدت بارها و بارها به اتفاقی که افتاده فکر کردم و هر بار به این نتیجه رسیدم که مقصر اصلی حادثه من بودم.چون اگه از پله ها بالا نمیرفتم.اگه سعی نمی کردم از دستش فرار کنم و درست و حسابی همه چیزو بهش توضیح می دادم...اگه...اگه...خدایا من چیکار کردم؟من...من چطور تونستم...سرمو از روی زانوهام بر میدارم و به دیوار تکیه میدم و آه می کشم.چون کار دیگه ای از دستم بر نمیاد.هیچ کاری...فقط می تونم دعا کنم...دعا کنم اون زنده بمونه و برگرده...فقط همین...

پایان جلد دوم(آذر ماه ۱۳۹۳)

شیدا زمانی

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

آوای خیس
@avayekhis

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید www.negahdl.com

نگاه دانلود
www.negahdl.com

**در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید**

آوای خیس
@avayekhis